زنان شاهنامه

تألیف

طلعت بصاری

انتشارات دانشسرای عالی شمارهٔ ۴۵ سال ۱۳۵۰

زنان شاهنامه

تألیف

طلعت بصاری

انتشارات دانشسرای عالی شمارهٔ ۴۵ سال ۱۳۵۰

امرداد ماه ۱۳۵۰ سال کورش کبیر

چاپ مازگرافیك تهران ـ ایران

فهرست مطالب

پیشگفتار	۱
دیباچه	۵
ارنواز ـ شهرنواز	۲۷
فرانك	۳۴
دختران پادشاه یمن (آرزو ـ ماه ـ سهی)	۴۰
ماه آفرید	۴۵
سیندخت	۴۶
رودابه	۵۹
مادر سیاوش	۸۰
سودابه	۸۲
تهمینه	۱۱۱

عنوان	صفحه
گرد آفرید	۱۱۷
جریر (جریره) گلشهر	۱۲۱
فرنگیس	۱۲۸
اسپنوی	۱۶۳
منیژه	۱۶۵
کتایون	۱۸۸
همای و به‌آفرید	۲۰۸
چهرزاد «همای»	۲۱۱
ناهید	۲۱۸
روشنك	۲۲۰
فغستان	۲۲۵
قیدافه	۲۲۸
گلنار	۲۳۵
دختر اردوان (همسر اردشیر)	۲۳۹
دختر مهرك نوشزاد	۲۴۳
مادر شاپوردوم (ذوالاکتاف)	۲۴۸
مالکه	۲۵۰

عنوان	صفحه
دلفروز (فرخ پی)	۲۵۳
آزاده	۲۵۷
دختران آسیابان(مشك، سیسنك، ناز، سوسنك)	۲۶۲
دختران برزین (ماه‌آفرید، فرانك، شنبلید)	۲۶۵
آرزو	۲۶۸
زن پالیزبان	۲۷۳
سپینود	۲۷۷
مادر کسری انوشیروان	۲۸۳
همسر کسری انوشیروان	۲۸۵
زن نوشین روان	۲۸۸
دختر خاقان چین(همسر کسری انوشیروان)	۲۹۰
ملکه هند	۲۹۴
گردیه	۳۰۲
مریم	۳۱۷
همسر بهرام چوبینه(دختر خاقان چین)	۳۲۱
شیرین	۳۲۶

عنوان	صفحه
پوراندخت	۳۴۳
آزرم‌دخت	۳۴۵
سمن‌ناز	۳۴۷
شهرو	۳۶۱
سوسن رامشگر	۳۸۴
فهارس	۳۹۱

پیشگفتار

به‌اعتقاد من اگردرهریك از موضوعهای شاهنامه‌کـه « زنان شاهنامه » نیزیکی از آنهاست صدها کتاب و رسالهٔ تحقیقی نوشته شود بازکم است وهراثرواظهارنظری درزمینهٔ شاهنامه اگرمحققانه باشدلطفی خاص خواهد داشت .

درتدوین این‌کتاب (زنان شاهنامه) به هیچ مأخذ ومنبعی مراجعه نشده است زیرا چه‌مأخذ ومنبعی جامعتروکاملترازخود شاهنامه ؟

اساس‌کار مطالعه هفت جلد شاهنامه چاپ روسیه(۱) بوده وایـن خود دقیقترین و کاملترین متن انتقادی شاهنامه است‌که تاکنون به‌طبع رسیده .

متأسفانه این شاهنامه‌کامل نیست وجلد هفتم‌آن با ذکرپادشاهی بهرام‌گـورخاتمه می‌پذیرد . برای مطالعهٔ بقیهٔداستانهای شاهنامه از شاهنامهٔ فردوسی‌که به‌همت « ژول مول » (Jule.Mohl) فرانسوی به‌نثرترجمه ودرفاصلهٔ چهل‌سال (۱۸۳۸–۱۸۷۸ م) درهفت مجلد منتشرشده‌بود ودرآذرماه سال ۱۳۴۵ خورشیدی باعکسبرداری ازصفحه‌های فارسی‌آن به‌صورت جیبی انتشاریافته است استفاده‌گردید .

۱ـ جلداول شاهنامه فردوسی ازطرف انستیتوی ملل‌آسیا ـ ادارهٔ انتشارات ادبیات خاور در مسکو در سال ۱۹۶۳ وجلد هفتم درسال ۱۹۶۸ انتشار یافته است.

به‌کتاب شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم‌فردوسی ازانتشارات امیرکبیر (۱) وشاهنامه چاپ بروخیم (۲) وشاهنامه‌به‌کوشش‌آقای دکترمحمد دبیرسیاقی (۳) نیزمراجعه شده است .

درجلد ششم شاهنامه به‌کوشش‌آقای دکترمحمد دبیرسیاقی‌که ملحقات شاهنامه نامیده شده‌است به‌سرگذشت سه‌تن زن‌برمی‌خوریم‌که‌یکی « سمن‌ناز » دختر« کورنگ » شاه است و باد جمشید »ازدواج می‌کند ، دومی« شهرو » مادربرزوپسر« سهراب » وسومی « سوسن » رامشگرمی‌باشد .

در دیباچهٔ جلد اول شاهنامهٔ «مول» چنین‌آمده است :

داستان « جمشید » و « سمن‌ناز » دختر « کورنگ » شاه ازمنظومهٔ « گرشاسبنامهٔ اسدی طوسی » شاعرقرن پنجم هجری است‌که به « فردوسی » نسبت داده شده است .

«برزونامه»که شرح حال «برزو» پسر« سهراب » وچگونگی برخورد «سهراب» با « شهرو » « مادربرزو » می‌باشد از« فردوسی » نیست .

« تاریخ نگارش‌برزونامه » را دشوارمی‌توان معین‌کرد . « مجمل التواریخ » به‌آن اشاره‌ای ندارد و « انکتیل دوپرون » (Anpuetil . Du . Perron) آن را به شاعری « عطایی » نام‌نسبت داده است بی‌آنکه معلوم‌کندکه‌این اسم را ازکجا پیدا کرده است ، ولوآنکه « عطایی » اسم‌واقعی‌سراینده‌کتاب هم باشد از اوخبری نمی‌دهد ، زیرا بامطالعهٔ کتاب هم چیزی ازاین بابت دستگیرنمی‌شود . اگر از روی خصیصه‌های خودکتاب داوری شود ، « برزونامه » باید به‌قرن پنجم‌یا آغاز قرن ششم هجری بستگی داشته‌باشد .

سبك و روح گفتار ساده و سراپا حماسی است وافسانه‌هایی‌که در اثرآمده به‌هیچ رو از نفوذ اسلام رنگ نگرفته است . دستنویس « برزونامهٔ » کتابخانهٔ سلطنتی تنها نسخه‌ای

۱ـ متن‌کامل چهارکتاب اصلی‌وسه‌داستان‌الحاقی‌بامقابله وتصحیح‌ازروی مشهورترین نسخه‌ها در بهار سال ۱۳۴۱ در چاپخانهٔ صنعت شرق به‌طبع رسیده است .

۲ـ شاهنامه چاپ بروخیم ـ تهران . در هشت مجلد به‌مناسبت جشن هزارهٔ تولد فردوسی در سال ۱۳۱۳ خورشیدی انتشار یافته است .

۳ـ شاهنامه به‌کوشش‌آقای دکتر محمد دبیرسیاقی در شش مجلد (جلد ششم ملحقات است) به سرمایهٔ کتابفروشی حاج محمد علی علمی و ابن سینا در چاپخانهٔ محمد علی به سال ۱۳۳۵ خورشیدی چاپ و انتشار یافته است .

است که من به‌دست دارم(۱)وآن را برای « انکتیل »از روی‌نسخهٔ « فارس خان » معاون فرمانروای « سورات »(Surat) رونویس کرده‌اند. این کتاب در۱۳۵۹صفحه‌تقریباً شصت و پنج هزار بیت دارد ولی باوجود دامنه‌ای به این پهنا ناقص است و سه هزار بیت‌ازآخر ندارد .درازای این‌منظومه راویان رابرآن داشته است که داستانهایی ازآن رابیرون کشند، ونمونهٔآن‌را «انکتیل» ازهند، به‌همراه‌آورد که « سوسن‌نامه »نام داردواگردر« برزونامه » نیامده بود اثری جداگانه به‌نظر می‌آمد .

* * *

از « برزونامه » هم جای جـای در متن شاهنامه وارد شده است ولی بسیارکمتراز «گرشاسب نامه ». (ص ۵۳ و۵۴)

مجموعه‌یی به دستم رسید به زبان‌فرانسوی (۲) شامل سه بخش(متعلق به‌آقای دکتر کریم‌مجتهدی) بخش اول آن تحت عنوان « زنان در منظومهٔ پهلوانی ایـران » است که از نظربیان وقایع خالی از لغزشهای‌چشمگیر نمی‌باشد ، حتی در ذکر نام افراد هم اشتباه شده است؛ مثلا کتایون را کتابون‌نوشته است و غیره .

۱ـ فریزر (Frazer) درفهرستی‌که به‌تاریخ نادرشاه افزوده از دستنویس دیگری از «برزونامه»به‌املای « پیروزنامه » نام برده است . ذیل صفحه ۵۲

۲ـ بخش اول :

Les . Femmes
Dans . L'épopée . Iranienne
Par
Adolphe D'avril
Paris
Ernest Leroux, éditeur
28,Rue Bonaparte, 28
1888

کتاب زنان شاهنامه شامل یك دیباچه وسر گذشت پنجاه‌ونه تن‌زن داستانی وتاریخی است که امید است مورد قبول واقع گردد .

طلعت بصاری (قبله)

بخش‌دوم :

Théatre persan
Choix . De . Téaziés
Ou Drames
Traduits. Pour. La. Premiere. Fois. Du. Persan
Par, A Chodzko
Chargè De. Cours. Au. College. De. France
Paris
Ernest. Le. Roux èditeur
Libraire. De. La. sociètè.
Asiatique De. Paris
De L'école Langues orientales. vivantes Etc.
28, Rue Bonaparte,28 1878

بخش سوم :

Coup d' Oeil
Sur l' Histoire
De La Perse
Par
James. Darmesteter
Professeur. Au. College. De France
Paris
Ernest. Le. Roux Editeure 28, Rue Bonaparte, 28 1885

دیباچه

«زن درشاهنامه»

در بارهٔ «زن» استاد سخن فردوسی طوسی یـا به اقتضای مـوضوع اظهار نظر کرده است یا از زبان قهرمان داستان سخن رانده به همین جهت است که‌گاه زن مقـام و منزلت فرشتگـان را دارد و مظهـر خوشبختی بـه صورت زن نشان داده می‌شود .

ز «خراد بـرزیـن» بپرسید شاه — چه‌گفتند از آن زن بدان بارگاه (۱)
به «هرمزد» چنین گفت کای شهریار — سپه یکسره آن زن نـامدار
بگفتند کاین بخت «بهرام» بود — که بس خوب بر تخت و پدرام‌بود

جلد ششم شاهنامه مول ص ۳۳۶ ـ س۲۲ ـ ۲۳ ـ ن ۲۴

و در دوراندیشی و پارسایی و عقل و درایت ودلاوری و تیزهوشی همچون مردان مورد ستایش قرارمی‌گیرد .

---

(۱) اشاره به خوابی است‌که هرمزد شهریار ساسانی دیده است .

ز پاکی و از پارسایی زن که هم غمگسار است و هم رایزن

جلد هفتم شاهنامه مول ص ۱۲۱ س ۱۳

بدو گفت رای تو ای شیر زن درخشان کند دوده و انجمن

جلد چهارم چاپ روسیه ص ۴۰ ـ س ـ ۷

همی گفت هر کس که این پاك زن چه نیکو سخن گفت بر انجمن
تو گفتی که گفتارش از دفتر است ز دانش به جا ماسب او برتر است

جلد هفتم شاهنامه مول ص ۳۴۴ س ۴ ـ ۵

گرانمایه زن را به درگاه خواند به نامه ورا افسر ماه خواند
زن شیر از آن نامهٔ شهریار چو رخشنده گل شد به وقت بهار

جلد هفتم شاهنامه مول ص ۱۳۲ س ۱۴ ـ ۱۶

بدوگفت هر کس که بانو تویی به ایران و چین پشت و بازوتویی
نجنباندت کوه آهن ز جای یلان را به مردی تویی رهنمای
ز مرد خردمند بیدار تر ز دستور دانسنده هشیار تر
همه کهترانیم و فرمان توراست بدین آرزو رای و پیمان توراست

جلد هفتم شاهنامه مول ص ۱۲۳ ـ س ۳ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۶

که مـا بـرگزیدیـم زن دو هزار سخنگـوی و داننده و هـوشیار

جلدهفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۷۷ ـ س ۱۰

وهنگامی که به سلطنت می‌رسد همچون پادشاه مرد مورد نیایش وستایش و احترام است و فرمانش مطاع .

دگر دختری داشت نامش « همای » هنرمند و با دانش و نیك رای

جلد ششم شاهنامه چاپ روسیه ص ۳۵۱ ـ س ۱۹

به رای و به داد از پدر برگذشت همی گیتی از دادش آباد گشت

نخستین که دیهیم بر سر نهاد جهان را به داد و دهش مژده داد

جلد ششم شاهنامه چاپ روسیه ص ۳۵۴ س ۴ ـ ۵

« قیدافه » پادشاه کشور اندلس چنین ستایش می‌گردد .

بـگـفتند کای سرور داد و راد نداردکسی جز تـو مهتر به یـاد

نگویی مگر آن که بهتر بود خنك شهرکش چون تـو مهتر بود

جلد هفتم‌شاهنامه چاپ روسیه ص ۶۰ س ۱۹ـ۲۰

به « قیدافه » گفت ای هشیوار زن جهـانـدار و بینا دل و رایـزن

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۶۴ س ۹

حتی پس‌از مرگ شاه رای ونظر همسر یا مادر شاه را بزرگان وفرمانروایان می‌پذیرند و گردن می‌نهند و بدو به دیدهٔ اعزاز و اکرام می‌نگرند مثلا پس از مرگ دارای سوم هنگامی که‌همسر او(مادر روشنك که بنابه وصیت دارا بااسکندر ازدواج کرد) به بزرگان ونام‌آوران نامه می‌نویسد که سلطنت‌اسکندر را بپذیرند بزرگان مملکت گوش به فرمان او می‌دهند و اودر پاسخ نامهٔ اسکندر می‌نویسد :

چو شاه زمانه تو را برگزید — سر از رای او کس نیارد کشید
نوشتیم نامه سوی مهتران — به پهلو نژادان و جنگاوران
که فرمان داراست فرمان تو — نپیچد کسی سر ز پیمان تو

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۱۰ س ۶ – ۷ – ۸

اسکندر مادر خود را وصی خویش قرار می‌دهد و بدو می‌نویسد :

دبیر جهاندیده را پیش خواند — هر آنچش بدل بود با او براند
به مادر یکی نامه فرمود و گفت — که آگاهی مرگ نتوان نهفت

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۱۰۳ س ۱۵ – ۱۶

زگیتی مرا بهره این بد که بود — زمان چون بکاهد نشاید فزود
تو از مرگ‌من هیچ غمگین مشو — که اندر جهان این سخن نیست نو
بگویم کنون با بزرگان روم — که چون بازگردند زین مرزوبوم
نجویند جز رای و فرمان تو — کسی برنگردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند ز ایرانیان — کز یشان بدی رومیان را زیان

سپردم بـه هـر مهتری کشوری / که گردد بر آن پادشاهی سری
همـانـا نیـازش نیاید بـه روم / بر آسایـد آن کشور و مرزوبـوم
مـرا مـرده در خـاك مصراکنید / ز گـفـتار مـن هیچ مپراکنید
به‌سالی ز دینار مـن صد هـزار / ببخشید بـر مردم خیشکـار
گر آید یـکی روشنك را پسر / بود بی گمان زنـده نـام پـدر
نبایـد که بـاشد جـزو شاه روم / که او تازه گرداند آن مرز و بوم
و گر دختر آید به هنگام بوس / بپیونـد بـا تـخـمهٔ فیلقـوس
تو فرزند خوانش نه داماد من / بدو تازه کن در جهان یـاد من
الخ

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۱۰۴س ۱ - ۱۴

یا از شهری یاد می‌شود که شهر زنان است و هیچ مردی را بدان راه نیست و شهر در نهایت نظم و رعایت دادگری با نظامی خاص اداره می‌گردد: (۱)

همی رفت بـا نـامـداران روم / بدان شارستان شد که خوانی هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی را در آن شهر نگذاشتند

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۷۴ - س ۱ - ۲

---

(۱) بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نـزدیك شهر هـروم
چو دانا به نـزدیك ایشان رسید / همه شهر زن دید و مردی ندید

نقل حواشی به‌صفحه بعد←

← نقل حواشی از صفحهٔ قبل

همه لشکر از شهر بیرون شدند / به دیدار رومی به هامون شدند
برآن نامه بر شد جهان انجمن / ازایشان هرآن‌کس‌که بدرایزن
چواین‌نامه برخواند دانای شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دایم بزی شاه گردنفراز
فرستاده را بیش بنشاندیم / یکایك همه نامه بر خواندیم
نخستین که‌گفتی زشاهان سخن / ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم / نبینی ز نعل وپی اسب بوم
بی‌اندازه در شهر ما برزن است / بهر برزنی برهزاران زن‌است
همه شب به خفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی به تنگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی / که دوشیزگانیم و پوشیده روی
ز هرسوکه آیی براین بوم وبر / بجز ژرف دریا نبینی گذر
زما هر زنی کاو گراید به شوی / ازآن پس‌کس او را نبینیم روی
بباید گذشتن به دریای ژرف / اگرخوش وگر نیز باریده‌برف
اگردخترآیدش چون‌کرد شوی / زن آسا وجویندهٔ رنگ و بوی
همان خانه جاوید جای‌وی‌است / بلند آسمانش هوای وی است
و گر مرد وش باشد و سر فراز / به سوی هرومش فرستید باز

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۷۵ ـ س ـ ۱۷

وگر زوپسر زاید آنجاکه هست / بباشد نباشد بر ماش دست
ز ما هرك او روزگار نبرد / از اسپ اندرآرد یکی شیر مرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان تخت او بردو پیکر دهیم

نقل حواشی به‌صفحه بعد ←

← نقل حواشی از صفحهٔ قبل

همانا ز مـا زن بود سی هـزار — که با تاج زرند و با گوشوار
که‌مردی‌زگردنکشان روزجنگ — به چنگال او خاك شد بیدرنگ
تو مردی بزرگی و نامت بلند — در نام بـر خـویشتن در مبند
کـه گویند با زن بر آویختی — ز آویختن نیـز بگـریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن — که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی‌که با نامداران روم — بیایی بگردی بـه مرز عروم
چو با راستی باشی و مردمی — نبینی جز از خـوبی و خـرمی
به پیش تـو آریم چندان سپاه — که تیره‌شود برتو خورشید وماه
چـو آن پاسخ نامـه شد اسپری — زنـی بود گـویا بـه پیغمبری
با تاج و با جامهٔ شاهـوار — همی رفت با خوبرخ ده سوار
چو آمد خرامان به نزدیك شاه — پذیره فرستاد چندی به راه
زن نـامبـردار نـامـه بـداد — پیام دلیران همـه کـرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید — خردمند و بینا دلی برگزیـد
بدیشان پیامی فرستاد و گفت — که با مغز مردم خرد باد جفت

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۷۶ س ۱ـ۲۰

نـه من جنگ را آمـدم تازیان — به پیلان و کوس و تبیره زنان
. . . . . — . . . . . .
مرا رای دیـدار شهر شمـاست — گرایید نزدیك مـا هم رواست
. . . . . — . . . . . .

نقل حواشی به‌صفحهٔ بعد →

← نقل حواشی‌از صفحهٔ قبل

ببینیم تـاچیستتان رای وفـر — سواری و زیبایی و پای و پر
ز کار ز هشتـان بپـرسم نهـان — که بی‌مرد زن‌چون‌بود درجهان
اگرمرگ باشد فزونی زکیست — ببینم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمـد سخنهـا بگفت — همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگـان یکی انجمن ساختند — ز گفتار دل را بپـرداختند
که ما برگـزیدیم زن دو هزار — سخنگـوی و داننده و هـوشیار
. . . . . — . . . . . .
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت — سخنها همه بـا خـرد بود جفت
سکنـدر ز منزل سپه بـرگرفت — ز کار زنان مانده اندر شگفت

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۷۷ س ۱ ـ ۱۷

ز دریا گذر کـرد زن دو هزار — همه پاك بـا افسر و گـوشوار
یکی بیشه بد پر زآب و درخت — همه جـای روشندل و نیکبخت
خورش گرد کردند بر مرغزار — ز گستردنیها به رنگ و نگار
چو آمد سکندر بـه شهـر هروم — زنـان پیش رفتند ز آباد بـوم
سکنـدر بپـذرفت و بنواختشان — بر آن خرمی جایگه ساختشان
چوشب روز شد اندرآمد بهشهر — بدیدار برداشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همی بازجست — همی بود تا رازهـا شد درست

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۷۸ - س ۱۱ - ۱۲ ـ ۱۸

وگاه زن بااهریمنی زشت روی وبدکردار یکسان است وتشبیه کردن رفتار وگفتار مرد بدو نوعی دشنام به‌مرد وفرمانبرداری از او موجب گمراهی وبدبختی.

همی خواست دیـدن در راستی ز کار زن آیـد همه کاستی

جلد سوم چاپ روسیه ص ۳۴ ـ س ـ ۱۱

کسی کاو بود مهتر انجمن کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش به گفتار زن شد به باد خجسته زنی کاو ز مادر نزاد

جلد سوم چاپ روسیه ص ۱۷۱ س ـ ۹ ـ ۱۰

به کاری مکن نیز فرمان زن که هرگز نبینی زنی رایزن

جلد سوم چاپ روسیه ص ۳۹ ـ ذیل کتاب

نمودی به من پشت همچون زنان برفتی غریوان و مویه کنان

جلد سوم چاپ روسیه ص ۲۵۸ س ـ ۱۰

کنون چون زنان پیش‌من‌بسته دست همی خواب گویی به کردار مست

جلد پنجم چاپ روسیه ص ۲۷ س ۰ ۸

چه آموزم اندر شبستان شاه به دانش زنان کی نمایند راه

جلد سوم چاپ روسیه ص ۱۵ س ـ ۱۷

دل زن همان دیورا هست جای ز گفتار باشند جوینده رای

شاهنامه چاپ امیرکبیر ص ۳۲

در یك مقام دختر با پسر برابر است و تفاوتی میانشان نیست و همچون او عزیز و گرامی است .

چو فرزند را باشد آیین و فر گرامی به دل بر چه ماده ، چه نر

جلد اول چاپ روسیه ص ۹۰ س ـ ۳

چو نا سفته گوهر سه دخترش بود نبودش پسر دختر افسرش بود

جلد اول چاپ روسیه ص ۸۷ ـ س ۱۵

چون فریدون دختران شاه یمن را برای سه پسر خود خواستگاری می‌کند شاه یمن دختران خویش را چون چشم خود عزیز می‌داند .

پیامش چو بشنید شاه یمن بپژمرد چون زاب کنده سخن

همی گفت گر پیش بالین من نبیند سه ماه این جهانبین من

مرا روز روشن بود تاره شب بباید گشادن به پاسخ دو لب

جلد اول چاپ روسیه ص ۸۴ ـ س ۱۲ ـ ۱۴

پس آنگه سه‌روشن جهانبین خویش سپارم بدیشان بر آیین خویش

جلد اول چاپ روسیه ص ۸۷ س ـ ۷

سروش اربیابد چو ایشان عروس دهد پیش هر یك مگر خاك بوس

جلد اول چاپ روسیه ص ۸۷ س ـ ۱۶

ودر مقام دیگر وجود دختر مایه ننگ است وبی آبرویی ودرخورگور.

کرا از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود

کرا دختر آید به جای پسر به از گـور داماد ناید به در

جلد پنجم چاپ روسیه ص ۲۳ ـ س ۱۴ ـ ۱۵

به اخترکسی دان که دخترش نیست چو دختربود روشن اخترش نیست

جلد اول چاپ روسیه ص ۸۹ ـ س ۱۲

مرا گفت چون دختر آمد پدید ببایستش اندر زمان سر برید

نکشتـم بگشتـم ز راه نیا کنون ساخت بر من چنین کیمیا

جلد اول چاپ روسیه ص ۱۸۸ ـ س ۹ـ۱۰

چنین داد پاسخ که دختر مباد که از پرده عیب آورد بر نژاد

جلد ششم چاپ روسیه ص ۲۳ ـ س ۸

زن در یك جـا رازدار است و چـاره‌انـدیش و مشاور مرد و گـره گشای زندگانی او.

به خواهر فرستم زن خویش را کنم دور از این در بد اندیش را

که چونین سخن نیست جز کار زن به ویژه زنی کـاو بود رایزن

جلد هفتم شاهنامه مول ص ۱۳۰ س ۱۸–۱۹

زن چاره گر بستد آن نامه را شنید آن سخنهای خودکامه را

جلد هفتم شاهنامه مول ص ۱۳۱ ـ س ۱۱

ز پاکی و از پارسایی زن که هم غمگسار است و هم رایزن

جلد هفتم شاهنامه مول ص ۱۲۱ ـ س ـ ۱۳

چو آن پاسخ نامـه شد اسپری زنـی بود گـویا بـه پیغمبری

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۷۶ س ۱۲

زن نـامبـردار نـامـه بـداد پیام دلیـران همه کـرد یاد

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۷۶ س ۱۵

مهراب پدررودابه هنگامی‌که از عشق دختر خودنسبت به‌زال آگاه می‌شود وخشمگین ، این سیندخت ، همسر اوومادر رودابه است‌که با دوراندیشی وتدبیر و رازداری از خشم پدر می‌کاهد وبارفتن به‌نزد سام رفع اختلاف می‌کند .

چو بشنید سیندخت بنشست پست دل چاره جوی اندر اندیشه بست

یکـی چـاره آورد از دل به جای کـه بـد ژرف بین و فـزاینـده رای

جلد اول چاپ روسیه ص ۲۰۷ س ـ ۱۲ ـ ۱۳

ناگفته نماند که رفتن سیندخت به‌نزد سام مایهٔ حیرت سام می‌گردد :

پراندیشه بنشست برسان مست　　بکش کرده دست وسرافکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود　　فرستادن زن چه آیین بود

جلد اول شاهنامهٔ چاپ روسیه ص ۲۱۱ س ۲-۳

ودر جای دیگر متهم است که هیچ رازی را نباید با او در میان نهاد چون او هرگز معنی رازداری را نمی‌فهمد واز موهبت این صفت برخوردار نیست .

چه نیکو سخن گفت آن رای زن　　ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای　　ز گفتار باشند جوینده رای

شاهنامهٔ چاپ امیرکبیر ص ۳۲

که‌گر لب بدوزی ز بهرگزند　　زنان را زبان کم بماند به‌بند

جلد پنجم چاپ روسیه ص ۶۸ س ۲

که پیش زنان راز هرگز مگوی　　چه‌گویی سخن بازیابی به‌کوی
مکن هیچ کاری به فرمان زن　　که هرگز نبینی زنی رایزن

جلد ششم چاپ روسیه ص ۲۱۸ س ۱۲-۱۳

ز بهمن برآشفت اسفندیار　　ورا برسر انجمن کرد خوار

بدو گفت کـز مردم سرفراز نـزیید کـه با زن نشیند به راز

جلد ششم چاپ روسیه ص ۲۴۵ س ۶-۷

به طور کلی زنان شاهنامه جز یکی دوسه تن از طبقهٔ ممتاز هستند و دارای طرز زندگانی خاص ، همگان یاملکه هستند یا شاهزاده خانمی از سرزمینهای هنر و روم وچین وتوران ویمن و غیره .

عشق درشاهنامه همه‌جا به ازدواج می‌انجامد وازدواجها با موافقت پدر و مادر ودر صورت لزوم پادشاه ومطابق آیین وکیش است وابراز عشق زنان‌نسبت به‌مردان محبوبشان بسیار صریح وروشن .

دختران از اظهار عشق به‌مرد مورد نظـر خود ابایی ندارند واگر خود نتوانند عشقشان را به‌او ابراز نمایند دایگان وکنیزکانشان پیامبرآنان خواهندبود.

فرستاد مر دایه را چون نـوند که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه‌کن که آن مـاه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شدگرپری است
بپرسش که چون آمدی ایـدر را نیایی بدین بـزمگاه اندرا ؟

جلد پنجم چاپ روسیه ص ۱۹ س ۶-۸۰۷

دختران یا در یك نظر عاشق می‌شوند یا باشنیدن وصف پهلوانی و دلاوری وزیبایی بر و بالای مرد شیفتهٔ او می‌گردند .

(برای مردان نیز عشق همین صورت را دارد)

تهمینه که با شنیدن وصف رستم بدو عاشق است ، نیمه شب به‌بالین وی می‌آید ورستم :

بپرسید زو گفت نام تو چیست؟ چو جویی شب تیره کام توچیست؟
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم
به‌گیتی ز خوبان مرا جفت نیست چو من زیرچرخ کبود اندکی‌است
کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
به کردار افسانه از هر کسی شنیدم همی داستانت بسی
که از شیر و دیو ونهنگ و پلنگ نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها به توران شوی بگردی برآن مرز و هم نغنوی
هرآن‌کس که گرز تو بیند به جنگ بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
نشان کمند تو دارد هژبر ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجستم همی‌کفت و یال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام خرد را ز بهر هوا کشته‌ام

جلداول چاپ روسیه ص ۱۷۵ س ۱-۱۴

و دیگر که از نو مگر روزگار نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد به مردی و زور سپهرش دهد بهره کیوان و هور

جلد اول چاپ روسیه ص ۱۷۵ س ۱۵-۱۶

ازدواجها یازادهٔ عشق است ودلدادگی نظیر ازدواج رودابه وزال ، بیژن و

منیژه ، خسرو وشیرین ، یا بنا به‌مصالح سیاسی ومملکتی یا وسیلهٔ تشویق پهلوانان به‌دلاوری و جنگاوری .

برآن دوستی نیز بیشی کنیم ابا دخت فغفور خویشی کنیم

جلدهفتم شاهنامهٔ مول ص ۲۲۷ ـ س ۲۳

از آن پس فرستاده را شاه گفت که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند شود تیره از روی آن ارجمند
کمند است گیسوش همرنگ قیر همی‌آید از دو لبش بوی شیر

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۲۱ـ ۱۲ـ۱۳ـ۱۴

هرآن‌کس که او را به روز نبرد ز زین پلنگ اندرآرد به‌گرد
دهم دختر خویش و شاهی ورا برآرم سر از برج ماهی ورا

جلد دوم چاپ روسیه ص ۱۴۹ س ۷ـ۸

پس پردهٔ مـا بسی دخترند که بر تارك بانوان افسرند
یکی را به نام شهنشه کنیم ز کار وی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او به خون نباشد کس او را به بد رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود وزو بگذری جنگ بازی بود

جلد ششم شاهنامه مول ص ۱۶۸ س ۱۵ـ۱۸

زنان شاهنامه بااینکه اکثراز کشورهای دیگر هستند همه جا نسبت به‌همسران خود وفادار و مهربان‌اند ، جز دریکی دوسه‌مورد :

(زن اردشیرمادر شاپور- زن بهرام پورسیاوش سردار سپاه بهرام چوبینه) حتی سودابه همسر کیکاوس که باعشق خود نسبت به‌سیاوش پسر شوهرش غمنامهٔ مرگ سیاوش را به‌وجودآورده است . هنگام گرفتاری کیکاوس در دست شاه ها ماوران (پدر سودابه) جانب کیکاوس را می‌گیرد وپدر را رها می‌کند .

-اگر ازجهت لزوم رعایت حرمت خانواده وحفظ‌حقوق شوهر واستحکام اساس زندگی خانوادگی وزناشویی نباشد باید اذعان‌کرد :

به‌مصداق‌گفتار استاد سخن سعدی « زن‌جوان را تیری درپهلو به‌که پیری » سودابه چندان‌گناهکار نبوده است ومی‌توان‌گفت اختلاف سنی زیاد وعدم تجانس روحی و جسمی میان کیکاوس و سودابه انگیزهٔ اصلی پیدا شدن عشق گناه‌آلود سودابه نسبت به‌سیاوش بوده است- .

زنان شاهنامه همه جا وفادارو پاکدامن وعلاقه‌مند به شوهران خود هستند و درغم و شادی آنان شریك ودمساز .

در شاهنامه تقریباً انتخاب همسر و به طورکلی ازدواج برای تولد فرزند است .

براین داستان زد یکی رهنمون که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید ز مهر زنان دل بباید برید

جلد سوم چاپ روسیه ص ۳۹ س ۸-۹

که گر نه برامید فرزندمی به زن هیچگونه نپیوندمی

جلد اول چاپ روسیه ص ۲۵۳ س ۲

به سه چیز باشد زنان را بهی که باشند زیبای تخت مهی

. . . . . .

ص ۲۰۰ س۲۴

دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی ز شوی خجسته بیفزاید اوی

جلد هفتم شاهنامهٔ مول ص ۲۰۱ س ۱

وعقیده براین است که زن ناگزیر ازازدواج وانتخاب همسراست وتمایلات جسمانی اوبیش از مرد و توجه شدید مرد بهزن از نیروی مرد می کاهد وجوانی وی را بهپیری تبدیل می‌سازد .

مرا خود بهایران شدن روی نیست زن پاك را بهتر از شوی نیست

جلد هفتم شاهنامهٔ مول ص ۱۲۱ س ۲۵

اگر بشنوی پند و اندرر من تو دانی که نشکیبد از شوی زن

جوان کی شکیبد ز جفت جوان بویژه که باشد ز تخم کیان

که مرد از برای زناناند و زن فزونتر ز مردش بود خواستن

جلد چهارم چاپ روسیه ص ۳۱۷ س ۲۱-۲۲-۲۳

جوان را شودگوژ بالای راست | زکار زنـان چند گـونه بلاست
به یك ماه یکبـار آمیختن | گر افزون بود خون بود ریختن
همین بـار از بهر فـرزند را | ببالد جـوان خـردمند را
چو افزون شود کاهش افزون کند | ز سستی تن مرد بیخون کند

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۳۴۹ س ۱۲-۱۳-۱۴-۱۵

و بهترین زن آنست که همسر از او خندان وشادمان وخانه بدو آراسته و دارای شرم و روی و روی موی زیبا باشد .

بهین زنـان جهان آن بـود | کـزو شوی همواره خندان بود

جلد هفتم چاپ روسیه ص ۳۳۳ ص - ۲

به سه چیز باشد زنـان را بهی | که باشند زیبای تخت مهی
یکی آن‌که باشرم و باخواسته است | که جفتش بدوخانه آراسته است
دگر آن‌که فرخ پسر زاید اوی | ز شوی خجسته بیفزاید اوی
سوم آنکه بالا و رویش بود | بـه پوشیدگی نیز مویش بود

جلد هفتم‌شاهنامهٔ مول ص ۲۰۰ و ۲۰۱ س ۲۴-۲۵ -۱-۲

در ازدواج مسألهٔ نژاد و اصالت و نیز به‌ارث رسیدن خلق و خوی مادر به فرزند بسیار مورد توجه است .

پرستار زاده نیاید به‌کار اگر چند باشد پدر شهریار

جلد ششم شاهنامهٔ مول ص ۱۷۲ س ۱۲

مرا گفت جز دخت خاقان مخواه نزیبد پرستار همجفت شاه

شاهنامهٔ چاپ امیرکبیر

بدو گفت شاه ای دلیر جوان که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا بزاید شود در جهان پادشا

جلد سوم چاپ روسیه ص ۳۷ س ۳-۴

نگر تا کدام است با شرم و داد ز مادر که دارد ز خاتون نژاد؟
اگر گوهر تن بود با نژاد جهان زو شود شاد و او نیز شاد

جلد ششم شاهنامهٔ مول ص ۱۷۲ س ۱۵-۱۶

که‌خاقان نژاد است وبدگوهر است به‌بالا و دیدار چون مادر است

جلد ششم شاهنامهٔ مول ص ۲۸۰ س ۲۴

پوشیده رویی زن وپارسایی وشرم وآهنگ نرمش همه‌جا مورد ستایش است وچون با زیبایی صورت واندام درهم‌آمیزد کمال مطلوب ، و زنی‌که از این مواهب‌محروم باشد بی‌ارزش ودر خور دوزخ ـ اغلب به جای واژه‌های « زنان » یا « دختران » لفظ پوشیده رویان به‌کاربرده شده است . ـ

بپرسید کاهو کدام است زشت — که ازارج دور است ودوراز بهشت
چنین داد پاسخ که زن را که شرم — نباشد سرشت و نه آواز نرم

جلد ششم شاهنامهٔ مول ص ۲۵۲ س ۱ - ۲

بپرسید کز بدترین کارها — ز گفتارها هم ز کردارها
کدام است با ننگ و با سرزنش — که خواند و را هرکسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه — ستیهیدن مردم بی‌گناه
زنانی که ایشان ندارند شرم — به گفتن ندارند آواز نرم

جلد ششم شاهنامهٔ مول ص ۱۹۲ س ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴

چنان دان که چاره نباشد ز جفت — ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن — یکی گنج باشد پراکنده زن
بویژه که باشد به‌بالا بلند — فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار و با رای و شرم — سخن گفتن چرب و آواز نرم

جلد ششم‌شاهنامهٔ مول‌ص ۱۱۲ س۱ -۲ -۳-۴

هم آواز پوشیده رویان اوی — نخواهم که آید ز ایوان به‌کوی

جلد پنجم چاپ روسیه ص ۳۱۷ س ۱۰

ز پاکی و از پارسایی زن — که هم غمگسار است وهم رای زن

جلد هفتم شاهنامهٔ مول ص ۱۲۱ س ۱۳

همان پاك پوشیده رویان تـو که بودند لرزنده برجان تـو

چلد ششم شاهنامهٔ روسیه ص ۳۹۵س ۱۲

همه روی پوشیدگان را ز مهر پر ازخون دل استوپرازآب چهر

جلـد سوم چاپ روسیه ص۱۴ س ۱۲

درشاهناهه ما مادر مقامی بس ارجمند دارد و درحد اعلای فداکاری است و همه‌جا محرم اسرار وراهنمای غمخوارفرزند ، مانند : « فرانك » مادرفریدون ، « سیندخت » مادر رودابه ، « تهمینه » مادر سهراب، « جریره » مادر فرود ، « کتایون » مادر اسفندیار ودیگر مادران مذکور درشاهنامه .

نکته‌یی که در شاهنامه همه‌جا به‌وضوح به‌چشم می‌خورد این است که مرد درهر رتبه و مقامی که هست هرگاه با مشکلی برخورد می‌کند با اولین کسی که گرفتاری خود را در میان می‌نهد وراز دل می‌گوید زن است .

این بود به‌اختصار استنباط من ازمقام و موقع زن و اظهارنظر در بارهٔ او که البته مطالعه داستان زندگانی هریك از زنان شاهنامه مؤیدآن خواهد بود .

ارنواز ـ شهرنواز

جمشید دو دختر داشت (۱) یکی « ارنواز » ودیگری « شهرنواز » . چون ضحاك برجمشید پیروزشد ، دو دختر شاه را به شبستان خود برد و همدم وهمراز خویش ساخت .

دو پـاکیزه از خانهٔ جمشید　　برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند　　سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی « شهرناز »　　دگر پاکدامن به نام « ارنواز »

شاهنامه جلد اول چاپ روسیه ص ۵۱ س ۶ -۷

یك شب که « ضحاك » در بستر ناز درکنار ارنواز آرمیده بود ناگهان آشفته و هراسان از خواب پرید . « ارنواز » به اوگفت تو ،کـه چنین آرام در بستر خفته بودی چرا بیمناك از جان خود آنچنان نعره‌کشیدی‌که شبستانیان نیز همگان ازخواب برخاستند ؟ آنگاه او را دلداری می‌دهدکه پادشاهی به قدرت و

---

(۱) در شاهنامهٔ چاپ امیرکبیر ، دبیرسیاقی ، مول و بروخیم خواهر ذکر شده است و در حاشیهٔ شاهنامهٔ بروخیم دختر.

سطوت تووجودندارد ، جهان سراسر به فرمان تو می‌باشد و دد ودیو ومردم‌نگهبان تواند .

« ضحاك » به « ارنواز » گفت : اگر به آنچه در خواب دیددام واقف‌گردید بر جان من بیمناك‌خواهید شد . « ارنواز » به اوگفت‌که راز خود را آشکار سازد تا چاره‌یی بیندیشند .

« ضحاك » گفت : در خواب دیده است ازکاخ شهریاری ناگهان سه مرد جنگی پدیدارگشتند و بر او تاختند و وی راکشان کشان تا « دماوند » کوه بردند و در آن جا زندانی ساختند .

« ارنواز »گفت: موبدان و بخردان و ستاره شناسان را احضارکن و از آنان بخواه‌که خواب را تعبیرکنند و ستاره‌شناسان ببینندکه مرگ تو بردست‌کیست ؟ آنگاه دشمن را شناخته‌همیشه مراقب جان خود وجوانب‌کار خویش خواهی بود .

« ضحاك » رای او را پذیرفت . خوابگزاران و ستاره شناسان را به درگاه خواند خوابگزاران خواب راتعبیرکردند و ستاره‌شناسان‌درطالع او دیدندکه‌مرگ وی به دست فریدون نامی است‌که هنوز از مادر زاده نشده است .

کسی را بود زین سپس تخت تو — به خاك اندر آرد سر و بخت تو
کجا نـام او افریدون بـود — زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد زمادر نـزاد — نیابد گه پرسش و سرد باد

ص ۵۶ س ۱۳ - ۱۴ - ۱۵

« ضحاك » نگران وهراسان همه جاوهمه وقت درجست و جوی فریدون‌بود و عمری را در اضطراب و دلهره می‌گذرانید .

فریدون متولد شد و مادر از بیم ضحاك او را از نظرها دور نگه می‌داشت و با جدیت و دقت ، پنهانی مراقب تربیتش بود .

فریدون به سن رشد رسید وکاوه آهنگر و یارانش به‌گرداو جمع شدند و آمادهٔ‌کار زار با ضحاك گشتند .

سپاه انجمن شد به درگاه او — بـه ابر اندر آمد سرگاه او
همی رفت منزل‌به‌منزل چو باد — سری پر زکینه دلی پر ز داد
به « اروند » رود اندر آورد روی — چنان چون بود مرد دیهیم جوی

ص ۶۶ س ۱۱ ـ ۱۳ ـ ۱۴

اگر پهلوانی نـدانی زبـان — به تازی تو« اروند » را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاد مـرد — لب دجله و شهر « بغداد » کرد

ص ۶۷ س ۱ ـ ۸

فریدون و یارانش از « اروند » رودگذشتند و وارد « بیت المقدس » شدند و به کاخ ضحاك راه یافتند .

به خشکی رسیدند سرکینه جوی — بـه بیت‌المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان راندند — همی گنگ دژ هود جش خواندند
به تازی کنون خانهٔ پاك دان — بر آورده ایوان ضحاك دان

ص ۶۸ س ۱ ـ ۲ ـ ۳

فریدون با شکستن طلسمی که «ضحاك» ساخته بود واردکاخ اوشد و برتخت ضحاك نشست .

فریدون فرمان دادکه بتان سیه موی و زیبایان خورشید روی را از شبستان ضحاك به حضور او آورند و با شست و شوی تن ، آنان را از آلودگی وروانشان را از تیرگی پاك سازند و راه ایزدی را بدیشان بنمایانند . آنگاه دو دختر جمشید جهاندار در حالی‌که اشك شوق از دیده می‌باریدند به نزد فریدون آمدند و به اوگفتند :

چه اختر بد این ازتوای نیکبخت ؟ چه باری ز شاخ کدامین درخت؟

ص ۶۹ س ۱۰

کسی را هرگز این زهره نبود که قدم به کاخ ضحاك ستمکار نهد .

نام و نشان توای پهلوان جهان چیست ؟

فریدون پاسخ داد :

منم پور آن نیکبخت « آبتین » که بگرفت ضحاك ز ایران زمین

بکشتش به زاری و من کینه جوی نهادم سوی تخت ضحاك روی

ص ۶۹ س ۱۶ – ۱۷

« ارنواز » به فریدون‌گفت پس تو آن‌کس هستی‌که شکننده و باطل‌کنندهٔ جادویی و مرگ ضحاك به‌دست‌تو است و ضحاك نیز از بیم تو از شهری به‌شهری گریزان . مقدمت برما بس مبارك .

چون دودختر جمشید او راشناختند ، نزدوی نالیدند که ما ازبیم هلاك ، همسر ضحاك گشته‌ایم واکنون به دیدارتوبس شادان و مسروریم .

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاك شده رام با او ز بیم هلاك

ص ۷۰ س ۵

فریدون پرسید ضحاك کجاست ؟ به اوگفتند به هندوستان رفته است تا برای جلوگیری از مرگش هزاران هزار نفر رابکشد و جادویی تازه به‌کاربندد . چون پیش بینی ، به اوگفته بود که روی زمین از وجودت خالی خواهد شد و دیگری برتخت سلطنت تکیه خواهد زد .

دلش زان زده فال پر آتش است همه زندگانی برو ناخوش است
همی خون‌دام و دد و مـرد و زن بریزد کند در یکی آبدن
مگرکاو سروتن بشوید به خون شود فال اختر شناسان نگون

ص ۷۰ س ۱۵ ـ ۱۶ ـ ۱۷

و همچنین برای رهایی از رنج دو مار سیاه که برکتفش روییده است از کشوری به‌کشور دیگر می‌رود تا شاید درمان درد بیدرمان خود را بیابد .

ضحاك گنجور و محرم اسراری داشت « کندرو » نام . « کندرو » واردکاخ ضحاك شد ودرایوان ، تاجداری تازه‌دیدکه یك سویش « شهرناز » وسوی‌دیگرش « ارنواز » نشسته است .

به‌کاخ اندرآمد دوان « کندرو » در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بـه آرام در پیشگاه چو سرو بلند از برش گرد ماه

ز یك دست سرو سهی « شهرناز » به دست دگر ماهروی « ارنواز »

ص ۷۱ س ۷ – ۸ – ۹

فریدون به « کندرو » دستور داد که مجلس بزم بیاراید .

نبید آر و رامشگران را بخوان بپیمای جام و بیارای خوان

ص ۷۱ س ۱۷

« کندرو » بساط شادمانی گسترد وچون سرها از بادهٔ ناب گرم شد نیمه‌شبان آرام از کاخ بیرون رفت و رو سوی ضحاك نهاد . در میانهٔ راه با ضحاك که از هندوستان برمی‌گشت برخورد . کندرو به‌ضحاك گفت که سه مرد پرمایه و ارجمند به‌کشور تو وارد شده‌اند ویکی از آن سه تن که از نظر سنی کوچکتر ولی از لحاظ خرد برتر است بر تخت سلطنت نشسته است . ضحاك گفت شاید این سه‌تن مهمان من‌اند که به‌کاخ سلطنتی وارد شده‌اند . کندرو پاسخ داد مهمان که باگرزهٔ گاوسار ولشکر بسیار وارد خانهٔ میزبان نمی‌گردد .

ضحاك گفت شاید میهمانی گسناخ است و ورود اورا باید به‌فال نیك گرفت .

کندرو جواب داد که اگر او مهمان است ، باشبستان شاه چه کار دارد ؟

گرین نامور هست مهمان تـو چه کارش بود در شبستان تـو

که با دختران جهاندار جم نشیند زند رای بربیش و کم

به یك دست گیرد رخ « شهر ناز» به دیگر عقیق لب « ارنواز »

ص۷۳ س ۷ – ۸ – ۹

ضحاك برآشفت وخشمگین روسوی کاخ شاهی نهاد . شبانگاه به‌شهر وارد شد وهمهٔ شهررا باخود دشمن یافت . ضحاك ناشناس با کمند به بالای دیوارکاخ آمد وبه‌ایوان نگریست .

بدید آن سیه نرگس « شهرناز » پر از جادویی با فریدون به‌راز
دو رخساره زرد و دو زلفش‌چوشب گشاده بـه نفرین ضحاك لب

ص ۷۵ س ۸ ـ ۹

آتش رشك دردل ضحاك زبانه‌کشید وبدون اندیشه از دیوارکاخ فرودآمد و وارد ایوان شد . فریدون بااوگلاویزگشت وخواست با خنجر سرش ازتن جدا سازدکه سروش‌غیبی بدوگفت ازکشتنش دست‌بدار واورا دردماوندکوه به‌بندکش. فریدون چنین‌کرد وضحاك را اسیر ودرغاری دردل‌کوه زندانی ساخت.

فریدون بزرگان وبخردان ودلاوران را به پیشگاه خواند و زبان به‌نصیحت گشود وبدانها اندرزهای شاهانه داد ونیز فرمان داد که ازگنجهای بی‌پایان ضحاك به‌همگان هدیه‌های فراوان‌دهند ونیازمندان را بی‌نیازی بخشند. فریدون بابیدادگری مبارزه می‌کرد وپادشاهیش به‌عدل ودادگری بود . فریدون از « شهرنواز » دارای دوپسر واز « ارنواز » صاحب یك‌پسر شد .

زسالش چو یك پنجه اندرکشید سه فرزندش آمد گـرامی پدید
به بخت جهاندار هـرسه پسر سه خسرو نژاد از در تاج زر
به‌بالا چو سرو وبه‌رخ چون بهار به هر چیز مـانندهٔ شهریـار
ازین سه دو پاکیزه از « شهرناز » یکی کهتر از خوبچهر « ارنواز »

ص ۸۲ س ۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۴

« سلم » و « تور » پسران « شهرناز » بودند و « ایرج » پسر «ارنواز» .

« فرانك »

ستاره‌شناسان به‌ضحاك گفته بودند که مرگ او به‌دست سپهبدی است فریدون نام که هنوز ازمادر متولد نشده وفریدون صاحب تاج وتخت او خواهد شد .

ضحاك برای حفظ جان خود درجست وجوی فریدون بود تا اورا از میان بردارد و ازگزندش درامان باشد .

روزگاری درازگذشت وفریدون فرخ نژاد ازمادر بزاد

خجسته فریدون ز مادر بزاد — جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بسرسان سرو سهی — همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود — به کردار تابنده خورشید بود

جلد اول شاهنامه چاپ روسیه ص ۵۷ س ۱۰ - ۱۱ - ۱۲

ضحاك پدر فریدون « آبتین » راکشت . مام خردمند فریدون که « فرانك » نام داشت چون‌دید همسر اوبه‌دست ضحاك ناپاك ازپای درآمده‌است، برجان فرزندش بیمناك شد .

فرانك شنیده بود که در مرغزاری گاوی « پرمایه » نام وجود دارد که چشم روزگار نظیرش را ندیده است .

که کس در جهان گاو چونان ندید نه از پیرسر کاردانان شنید

ص۵۷ س -- ۱۸

فرانك نزد نگهبان مرغزار رفت و درحالی که خون از دیدگان می‌بارید از او خواست که پدروار فریدون را بپذیرد وباشیر « پرمایه » بپروراند .

پرستندهٔ بیشه و گاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاك مغز

که چون بنده در پیش فرزند تو بباشم پرستندهٔ پند تـو

ص ۵۸ س ۱۲ – ۱۳

فریدون سه‌سال با شیر آن گاو پرورش یافت .

ضحاك که هرگز ازجست وجوی فریدون باز نمی‌ایستاد ازوجود چنین گاوی در آن مرغزار خبردار گردید .

فرانك فهمید ودوان دوان به‌مرغزار آمد و به مرد بیدار دل و آگاه گفت که ضحاك به وجودگاو پی‌برده است و بیم آن دارم که اگر فریدون را به جای امنی نرسانم جان شیرینش به‌دست ضحاك بیدادگر به‌باد رود . فرانك فریدون‌را باخود به‌البرز کوه برد وبه‌مردی‌دینی که در آن کوه‌می‌زیست « واز کارگیتی بی‌اندوه‌بود » سپرد .

« فرانك » بدوگفت کای پاکدین منم سوگواری ز ایران زمین

بدان کاین گرانمایه فرزند من همی بود خواهد سر انجمن

تو را بود باید نگهبان او پدروار لرزنده برجان او

ص ۵۹ س ۷ – ۸ – ۹

آن نیکمرد فریدون را پذیرفت و به تربیتش همت‌گماشت .

ضحاك به‌مرغزار آمد وگاو بیچاره را از دم تیغ‌گذراند و هرچه چارپای در آن مرغزار بود بکشت وخانهٔ فریدون راآتش زد .

فریدون شانزده ساله بود که روزی از البرزکوه به‌دشت نزد فرانك‌آمد و سراغ پدر راگرفت وگفت اگر از من بپرسند که فرزند کیستی ؟ چه‌جواب دهم ؟

بگو مـر مرا تا کـه بودم پدر ؟ کیم من ز تخم کـدامین گهر ؟

چه‌گویم کیم برسر انجمن ؟ یکی دانشی داستانم بـزن

ص ۶۰ س ۱ – ۲

فرانك به‌فریدون‌گفت تو فرزند بزرگزاده‌ای به‌نام « آبتین » هستی‌که تورا پدر ومرا شوهری مهرپرور بود .

ز تخم کیان بود و بیدار بـود خردمند و گرد و بی‌آزار بـود

ز طهمورث گرد بودش نـژاد پدر برپدر برهمی داشت یـاد

ص ۶۰ س ۵ – ۶

آبتین به‌دست ضحاك کشته شد . بردوش ضحاك دومار برآمده بود که به‌او گفته بودند برای نجات از دست این دومار باید روز وشب مغز انسان بخورد . هرروز آشپزها ازمغزدوجوان برای ضحاك ماردوش بیدادگر غذا درست می‌کردند. روزی قرعهٔ این‌فال شوم به‌نام پدر توزده شد واورا به‌مطبخ شاهی بردند ومغزش‌را به‌خورد ضحاك‌شوم دادند ومن‌برای اینکه به وجودت‌گزندی نرسدتورا به‌مرغزاری بردم وبا شیرگاوی « پرمایه » نام پرورش یافتـی چون ضحاك ازوجودگاو باخبر

شدنهانی به‌البرز کوهت‌بردم وبه‌دست مردی دینی سپردم . ضحاك به‌مرغزاررفت ، گاو و دیگر چارپایان راکشت وخانه‌ات را به‌آتش‌کشید .

فریدون چون‌گفتار مادر را شنید خونش ازخشم به‌جوش‌آمد وآتش انتقام در دلش شعله‌ورگشت وبه‌مادرگفت به‌فرمان یزدان پاك باید دمار ازروزگار ضحاك برآورم .

بپویم به فرمان یزدان پاك برآرم ز ایوان ضحاك خاك

ص ۶۱ س ـ ۴

مادر او را از اقدام بدین‌کار برحذر داشت اما فریدون‌گرد تصمیم خود را گرفته بود .

فریدون به جمع‌آوری طرفداران خود پرداخت . مردم هم‌که ازبیداد ضحاك به‌فریاد آمده بودند دعوت اورا به‌جان ودل پذیرفتند .

«کاوه» آن مرد آهنگر که در مقابل ضحاك مردانه قیام‌کرده بود درحالی‌که قطعه چرمی برسرنیزه‌کرده بود بایاران وهواخواهانش به‌فریدون پیوست . سپاهی به‌گرد فریدون جمع شدکه چشم روزگار مانندش راکمتر دیده بود . فریدون تکه چرم‌کاوه را به‌دیبای روم و گوهرهای بسیار آراست و آنرا « درفش کاویانی » نام نهاد .

چو آن پوست برنیزه بردید کی به‌نیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آن را به دیبای روم ز گوهر برو پیکر از زر و بوم
بزد برسر خویش چون‌گرد ماه یکی فال فرخ پی‌افکند شاه

ص ۶۴ س ۱۵ ـ ۱۶ ـ ۱۷

فرو هشت ازو سرخ و زرد وبنفش همی خـواندش کاویانی درفش

ص ۶۵ س ۱

فریدون هنگامی که آماده کارزار شد ، به‌نزد فرانك آمد و اورا از رفتن خود به‌جنگ ضحاك باخبر ساخت . مادر اشك ازمژگان فرو بارید و دعای خیر بدرقهٔ راهش کرد .

به‌یزدان همی گفت زنهار من سپردم تو را ای جهاندار من

بگردان ز جانش بد جاودان بپرداز گیتی ز نابخردان

ص ۶۵ س ۱۲ ـ ۱۳

فریدون دوبرادر داشت یکی « کیانوش » نام ودیگری « پرمایه » (۱) که این دوبرادر نیز فریدون را برای کارزار همراهی کردند .

فریدون برضحاك پیروزشد وتاج‌شاهی برسر نهاد . فرانك ازشنیدن‌پادشاهی پسر خویش بسیار خورسندگشت وخواستهٔ فراوان نثارکرد و سپاس خدای بزرگ را به‌جای آوردکه پسر را درپناه خود حفظ کرده است واو را آن‌قدرت وتوانائی داد تا بتواند انتقام خون پدر را ازضحاك بگیرد وجهان را ازشر بیداد او درامان نگه دارد وخود نیز تاج شاهی برسرنهد .

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر به مادر که فرزند شد تاجور

ص ۸۰ س ـ ۴

(۱) همنام‌گاو فریدون .

همه خواسته برشتر بار کرد　　دل پاك سوی جهاندار کرد

ص ۸۰ س ۱۸

فرستاد نزدیك فرزند چیز　　زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین　　بپذرفت و بر مام کرد آفرین

ص ۸۱ س ۱ – ۲

دختران پادشاه یمن

آرزوی ـ ماه ـ سهی

فریدون تصمیم می‌گیرد برای پسران خود همسری انتخاب کند .

از « جندل » که مردی فرزانه و بیدار دل بـود می‌خواهد ، از میان دختران پادشاهان و بزرگان ، همسرانی مناسب برای آنان برگزیند .

جندل با چندتن از مشاوران پاکیزه مغز و چرب زبان به تحقیق می‌پردازد .

یکایك ز ایران سر انـدرکشید — پژوهید و هرگونه گفت و شنید
به هر کشوری کز جهان مهتری — بـه پرده درون داشتی دختری
نهفتـه بجستی همه رازشـان — شنیدی هـمه نـام و آوازشان

جلد اول چاپ روسیه ص ۸۳س ۱ ـ ۳

« سرو » پادشاه یمن سه دختر داشت درخور پسران‌فریدون .

جندل با شنیدن وصف آنان به‌کشور یمن می‌رود و پس از اطمینان از شایستگی‌آنان به پیشگاه « سرو شاه » راه می‌یابد . در حضورشاه زمین ادب بوسه می‌دهد و از طرف فریدون دختران او را خواستگاری می‌کند .

از ایران یکی کمترم چون شمن — پیام آوریده به شاه یمن
تو را آفرین از فریدون گرد — بزرگ آن‌کسی کاوندارد‌ش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشك بوید ببوی

ص ۸۳ س ۱۲ – ۱۴ –۱۵

مرا پادشاهی آباد هست — همان گنج و مردی و نیروی دست
سه فرزند شایستهٔ تاج وگاه — اگر داستان را بود گاه ماه
ز هرکام و هر خواسته بی نیاز — به هرآرزو دست ایشان دراز
مراین سه گرانمایه را در نهفت — بباید کنون شاهزاده سه جفت

ص ۸۴ س ۱ – ۴

شاه یمن از در خواست فریدرن غمگین می‌گردد . چون نه میل داشت که خواهش پادشاهی والامقام چون فریدون را ردکند و نه دلش رضا می‌داد سه دختر خود را که همچون چشم خویش عزیز وگرامی می‌داشت به‌کشوربیگانه بفرستد. شاه یمن از جندل فرصت می‌خواهد ، تا بتواند تصمیم بگیرد . جندل می‌پذیرد « سرو » دستور می‌دهد برای جندل و همراهانش اقامتگاهی در خور فرستادهٔ فریدون شاه آماده‌کنند .

سروشاه بزرگان را به حضورمی‌طلبد، تا به مشاوره پردازد. شاه یمن نگرانی شدید خود را از این درخواست به اطلاع بزرگان می‌رساند . بزرگان رای می‌دهند که اگر شاه در خود یارای مقاومت می‌بیند ، می‌تواند پاسخ رد بدهد و جنگ را

آماده‌گردد ، اما اگر این‌کار را به مصلحت ملك و ملت نمی‌بیند از فریدون شاه چیزی بخواهدکه انجامش آسان نباشد .

وگـر چارهٔ کار خواهی همی بترسی از این پادشاهی همی
از او آرزوهای پر مایه جوی که کردار آن را نبینند روی

ص ۸۴ س ۸ - ۹

« سرو شاه » جندل را احضار می‌کند وبه اومی‌گوید ، هر چند فریدون پادشاهی والامقام و پسرانی‌گرانمایه و در خورگاه دارد ، ولی من هم باید همسران دختران خود را پیش از ازدواج بپسندم .

بیایند هر سه به نزدیك من شود روشن این شهر تاریك من
شود شادمان دل به دیدارشان ببینم روانهای بیدارشان
پس‌آنگه‌سه‌روشن جهانبین خویش سپارم بدیشان برآیین خویش

ص ۸۷ س ۴ - ۶

« جندل » بر پایهٔ تخت « سرو » شاه بوسه می‌زند و به پیشگاه فریدون شاه بر می‌گردد و او را از در خواست شاه یمن با خبر می‌سازد .

« فریدون » پسران را به‌نزدسروشاه می‌فرستد و سفارش بسیار می‌کندکه در برخوردبا شاه یمن رعایت‌کامل ادب را بنمایندوکاری برخلاف هوشیاری وزیرکی انجام ندهند .

سه پسر با سپاهی به یمن می‌روند .

چون سرو شاه از آمدنشان خبر می‌یابد لشکری بزرگ به پیشواز شان می‌فرستد و زن ومرد ، کوچك و بزرگ نیزدر مسیرشاهانه قرار می‌گیرند و نثارها می‌کنند .

چو از آمدنشان شد آگاه سرو — بیاراست لشکر چو پـر تذرو
فرستادشان لشکری گشن پیش — چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن — برون آمدند از یمن مرد و زن
همی گوهر و زعفران ریختند — همی مشك نابی بر آمیختند

ص ۸۸ س ۱۴ ص ۸۹ س ۱ ـ ۳

پادشاه یمن که درباطن‌طالب این پیوند نیست ، چاره جزاین نمی‌بیندکه این پیوند راپذیرد .

بیاورد هر سه بدیشان سپرد — که سه ماه نو بود و سه شاه‌گرد
زکینه به دل گفت شاه یمن — که از افریدون بدآمد به من

ص ۸۹ س ۹ ـ ۱۰

سروشاه ضمن سفارشهای لازم به شاهزادگان ایران ، دختران را با فروشکوه فراوان به‌همراهی‌آنان روانه می‌کند .

فریدون چون ازآمدنشان آگاه می‌شود به‌استقبالشان می‌شتابد و برای اینکه بتواند برای پسرانش‌که تاآن زمان نامی معین نداشتند اسمی مناسب بگذارد ، به‌آزمایش‌آنان می‌پردازد . در نتیجه پسر بزرگتر راکه باگریزخود ازچنگ نهنگ

در امان می‌ماند « سلم » و پسردومی راکه در برخورد بانهنگ تندی وخشم به‌کار می‌برد « تور » وسومی‌راکه درنهایت اعتدال‌وهوشیاری رفتارمی‌کند « ایرج » نام می‌نهد وبرای‌همسرانشان هم‌نامهای‌آرزوی ، ماه وسهی را انتخاب می‌کند . (۱)

به‌نام پـریچهرگان روز و شب کنون برگشایـم به شادی دو لب
زن « سلم » راکرد نام « آرزوی » زن « تور » را « ماه » آزاده خوی
زن « ایـرج » نیك‌پی را « سهی » کجا بد به‌خوبـی سهیلش رهی

ملحقات جلد اول چاپ روسیه ص ۲۵۸ س ۱۱ – ۱۲ – ۱۳

(۱) نامگداری پسران وهمسرانشان و آزمودن فریدون پسران خود را در متن نیامده است ودر ملحقات جلد اول ذکر شده است .

« ماه‌آفرید »

درشبستان ایرج کنیزکی‌بود « ماه‌آفرید » نام. کنیزك هنگام‌کشته شدن ایرج از او باردار بود . فریدون که‌آرزومند بود ازایرج پسری به‌دنیاآید تابه‌خونخواهی پدر برخیزد ، از بارداری‌کنیزك بسیار شادان شد .

قضا را کنیزك دختری به دنیا آورد و امید کوتاه فریدون دراز گردید . چون هنگام ازدواج دختر فرا رسید ، فریدون اورا به برادر زادهٔ خود « پشنگ » داد واز این ازدواج پسری زاده شدکه «منوچهر»ش نام نهاد .

منوچهر به‌خونخواهی نیای خود ایرج با عموهای ستمکار مادر « سلم » و « تور » به‌جنگ پرداخت وبرآنان پیروزشد .

«سیندخت»

سیندخت همسر «مهراب» از نژاد ضحاك تازی پادشاه کابلستان، زنی بسود تیزهوش وکارآمد و دوراندیش و رایزن همسر خود مهراب.

هنگامی که سیندخت از عشق فراوان دختر خود رودابه نسبت بهزال پورسام آگاه شد زال را برای همسری دخترش مناسب دید، اما از خشم شاه بیمناك بود.

یکروز که مهراب از خدمت زال بازگشت و به نزد سیندخت آمد، او را سخت پژمرده وغمگین یافت، سببرا جویاشد. سیندخت گفت فکری مرا بهخود مشغول داشته است وآن این است که ما چگونه باید ازکاخ آباد وتاج خسروانی و اسبان آراستهٔ تازی وهمهٔ ثروت و نعمت خود چشم بپوشیم وآنها را بهدیگری واگذاریم؟ مهراب گفت این که میگویی سخن تازهیی نیست و رسم سرای سپنجی چنین است.

یکی اندرآید دگر بگذرد　　گذرنی که چرخش همی بسپرد

جلد اول شاهنامهٔ چاپ روسیه ص ۱۸۷ س ۵

سیندخت گفت قصدم از این مقال مطلب دیگری است.

بدو گفت سیندخت این داستان　　بهرویی دگر برنهد باستان

زدم داستان تا ز راه خرد سپهبد به گفتار من بنگرد

ص ۱۸۷ س ۷ – ۹

آنگاه‌گریه‌کنان گفت که پورسام رهزن دل و غارتگر ایمان رودابه شده است .

هرچه پندش دادم سودمند نیفتاد و اکنون باید در فکر چارهٔ‌کار بود .

مهراب برخود لرزید و رخش چون لاجورد کبودگشت وگفت هم‌اکنون رودابه را خواهم‌کشت .

سیندخت هراسان از جای برخاست وگفت چاره‌یی اندیشیده‌ام ، از این کمینه بشنو و اگر رأیت برآن قرارگرفت همان را انجام بده .

مهراب همچون پیل مست خروشید وسیندخت را به‌کناری انداخت و غرید که حق این‌بود همان زمان‌که رودابه زاده شد به رسم‌نیاکان خود اورا زنده به‌گور می‌کردم . چون از روش نیاکان سرباز زدم امروز به چنین دردی دچارگشتم . اکنون مرا ، هم بیم‌جان است وهم جای ننگ . چون اگر سام یل ومنوچهرشاه از این واقعه آگاه‌گردند ،کابلستانی بر جای نخواهد ماند . سیندخت به مهراب گفت بیم به دل راه مده‌که سام پهلوان ازاین رازباخبراست .

مهراب‌گفت ای‌ماهروی من‌بامن به‌کژی سخن مگوی‌که سخت در رنجم.

سیندخت پاسخ داد که ای سرافراز مرد ، گزند و رنج توگزند و رنج من است؛چگونه سخن من دور از حقیقت خواهد بود ؟

بدو گفت سیندخت کای سرفراز به گفتار کژی مبادم نیاز

گزند تو پیدا گزند من است دل دردمند تو بند من است

ص۱۸۹ س ۱۱ – ۱۲

من نیزدرآغاز، چون تو بدگمان و بیمناك گشتم . اما مگر نه‌این است‌که فریدون به‌کمك « سرو » شاه یمن به‌پادشاهی رسید و دختران « سرو » شاه را به همسری پسران خود ایرج وسلم وتوردرآورد ؟ پس اگرزال خواهان رودابه‌گشته است و مـایل همسری او ، مانعـی نخواهد داشت وجهانجوی دستان نیز خود از این موضوع آگاه است .

مهراب‌کمی‌آرام شد و دستور داد رودابه را به حضور آورند . سیندخت که برجان رودابه بیمناك بود از او امان خواست . مهراب قول داد که به‌رودابه گزندی نرساند . سیندخت خنده برلب به نزد رودابه آمد و بدو گفت‌کـه زود نزد پدر رود . رودابه به پیش پدر آمد . پدر از زیبائی خیره کنندهٔ او حیران ماند و جهان آفرین را نهانی یادکرد و به رودابه گفت ای بیخرد!که‌گفته است پری جفت اهرمن‌گردد ؟ چگونه زال را برگزیده‌ای ؟

بدو گفت ای شسته مغز از خرد ز پرگوهران این‌کـی اندرخورد
که با اهرمن جفت گردد پری کـه مه تاج بادت مه انگشتری

ص ۱۹۱ س ۱۲

« رودابه » رخش چون زعفران زرد گشت ، و در پاسخ پدر چیزی برلب نیاورد و غمگین به‌ایوان خود بازگشت .

به یزدان گرفتند هردو پناه هم این دل شده ماه و هم پیشگاه

ص ۱۹۱ س ۱۲

شهریار بزرگ منوچهرشاه از داستان دختر مهراب و زال دستان آگاه شد و اندیشید اگر ازپیوند دخترمهراب وزال یل، پهلوانی به دنیاآید و جانب مادرگیرد دیگر نه‌ایران باقی خواهد ماند ونه ایرانی .

کند شهر ایران پرآشوب و رنج بدو بازگردد مگر تاج و گنج

ص ۱۹۲ س ۱۰

منوچهر با موبدان وبخردان مشورت کرد . موبدان‌گفتند تو خود داناتر از هرکسی .

همان‌کن کجا با خرد در خورد دل اژدها را خرد بشکرد

ص ۱۹۲ س ۱۳

شاه ، نوذر را پیش خواند و فرمان داد با بزرگان و خاصان خود به‌نزد سام رود واورا به‌درگاه‌آورد. سام چون ازآمدن نوذرآگاه شد به استقبالش شتافت نوذر پیام پدررا به‌سام رساند وسام از دیدارش دلشادگشت ومجلس بزم‌آراست .

شبرا به‌شادی به روز رساندند وچون‌آفتاب سرازستیغ کوه برآوردآهنگ دیدار منوچهرشاه کردند . منوچهر چون ازآمدن سام‌آگهی یافت تخت شاهنشاهی راآراست وسام را به‌درگاه بار داد . سام چون به پیشگاه شهریارراه یافت ، زمین ادب بوسید . شاه او را درکنار خویش برتخت نشاند و آنسان‌که سزاوار بود بنواخت .

سام باشاه ازجنگها و زد وخوردهای خود فراوان داستانهاگفت . شاه از او دلشادگشت وگفت اکنون به جنگ هندوستان وکابلستان برو وکاخ مهراب کابلی راباخاك یکسان ساز .

به هندوستان آتش اندر فروز همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها که او ماند از بچهٔ اژدها
هر آنکس که پیوستهٔ او بود بزرگان که در دستهٔ او بود

ص ۱۹۷ س ۱۲ - ۱۳ - ۱۴

سر از تن جداکن زمین را بشوی ز پیوند ضحاك و خویشان اوی

ص ۱۹۸ س ۱

سام سر تعظیم فرود آورد وگفت چنین خواهم کرد .

به مهراب وزال خبر رسید که سام به فرمان منوچهر شاه قصد کابلستان کرده است . زال‌خروشان ازکابل بیرون‌آمد وگفت اگرقراراست پدرکابلستان را به‌خون وآتش‌کشد اول باید سر مرا برباد دهد .

چو کابلستان را بخواهد بسود نخستین سر من بباید درود

ص ۱۹۸ س ۸

بزرگان زال را اندرز دادندکه باید راه مدارا پیش‌گیرد . زال‌گفت البته با او مدارا خواهم‌کرد ولی اگر از فرمان خرد سرباز زند و به جنگ پردازد ، در برابر او ایستادگی خواهم‌کرد .

چنین داد پاسخ‌کزین باك نیست سرانجام آخر بجز خاك نیست
پدرگر به مغز اندر آرد خرد همانا سخن بر سخن نگذرد

وگر برگشاید زبان را بـه خشم　　پس از شرمش آب اندرآرم بچشم

ص ۱۹۹ س ۶ - ۷ - ۸

زال به استقبال پدر شتافت و چون چشمش بر پدر افتاد از اسب به زیر آمد و زبان به ثنایش گشود وگفت :

همه مردم از داد تو شادمان　　ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من که از داد بی بهره‌ام　　و گر چه به پیوند تو شهره‌ام
ندانم همی خویشتن را گناه　　که برمن کسی را بران هست راه
مگر آن که سام یلستم پدر　　وگر هست با این نژادم هنر

ص ۲۰۰ س ۱ - ۲ - ۴ - ۵

پس از زادن از مادر مرا به دور افکندی و از محبت خود محروم ساختی سپس بخشوده شدم و باگنج وتخت وگرزگران به فرمان تو به سرزمین کابل نشستم وپیمان و رای تو را حفظ کردم . اکنون قصدکابل کرده‌ای تا آن را به خاك و خون کشی . من در برابر تو ایستاده‌ام تا میانم را با اره دونیم کنی تا شاهدکشتار و غارت کابل نباشم .

من اینك به پیش تـو استاده‌ام　　تن بنده خشم تـو را داده‌ام
به اره میانم بـه دو نیم کن　　زکابل بپیمای بـا تـن سخن

ص ۲۰۱ س ۵ - ۶

سام چون گفتار زال را شنید به او حق داد .

بدو گفت آری همین است راست زبان تو بر راستی بر گواست

همه کار من با تو بیداد بود دل دشمنان بر تو بر شاد بود

ص ۲۰۱ س ۹۸

سام به زال گفت آرام گیر تا در بارهٔ کار تو چاره‌یی بیندیشم . نامه‌ای به شاه نوشت و فداکاریهای خود را در راه حفظ تاج و تخت شهریاری یادآور شد و آنگاه از عشق شدید زال به رودابه سخن راند وسرانجام ملتمسانه از شاه خواست که با ازدواج آن دو موافقت نماید . زال نامه را از پدرگرفت و روی به درگاه شاه نهاد .

چون مهراب از آمدن سام به عزم جنگ با او آگاه شد خشمناك سیندخت را پیش خواند وگفت چون تاب مقاومت ندارم تو و دختررا در میان جمع می‌کشم تا شاه ایران دست از خشم وکین بردارد .که را یارای مقاومت و برابری بـا سام یل است ومی‌تواند از زخم‌گرزش در امان باشد ؟

بدو گفت کاکنون جزاین رای نیست که با شاه‌گیتی مرا پای نیست

که آرمت با دخت نا پاك تن کشم زارتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران از این خشم وکین براساید و رام گردد زمین

ص ۲۰۷ س ۸ - ۹ - ۱۰

سیندخت چون مهراب را چنین خشمناك دید به چاره جویی پرداخت و سرانجام فکری به خاطرش رسید و دست برسینه شتابان به نزد مهراب آمد .

وزان پس دوان دست کرده به کش بیامد بر شاه خورشید فش

ص ۲۰۸ س ۲

به مهراب گفت مال و ثروت برای آسایش جان وتن است ،گمان می کنم با نثارگنجینه‌های خود بتوانیم دل سام را بدست آوریم و از جنگ و خونریزی مانع آییم . برای انجام این مقصود به نزد سام خواهم رفت وگفتنی‌هارا به او گفته ، وی را بر سر مهر خواهم آورد .

مرا رفت باید به نزدیك سام زبان برگشایم چوتیغ از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد خرد ، خام گفتارها را پزد

ص ۲۰۸ س ۹ - ۱۰

مهراب نظرسیندخت را پسندید و کلیدگنجها را بدو داد .

پرستنده و اسب و تخت و کلاه بیارای و با خویشتن بر به را

ص ۲۰۹ س ۱

سنیدخت از مهراب قول‌گرفت ، مبادا در غیاب او رودبه را بیازارد .

سنیدخت تن را به دیبا و سر را به زر و در و یاقوت آراست و فرمان داد هدیه‌ها را بهر نثار آماده کنند .

پس از گنج زرش ز بهر نثار برون کرد دینار چون سی هزار
به زرین ستام آوریدند می از اسبان تازی و از پارسی
اباطوق زرین پرستنده شست یکی جام زر هر یکی را به دست
پر از مشك و کافورو یاقوت و زر ز پیروزهٔ چند چندی گهر

به زرین و سیمین دو صد تیغ هند جز آن سی به زهراب داده پرند
صد اشتر همه مادهٔ سرخ روی صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار ابا طوق و با یاره و گوشوار

ص ۲۰۹ س ۸ ـ ۱۵۰۰۰۰۰

بسان سپهری یکی تخت زر برو ساختند چند گونه گهر

ص ۲۱۰ س ۱۱

برش خسروی بیست پهنای او چو سیصد فزون بود بالای او
و زان ژنده پیلان هندی چهار همه جامه و فرش کردند بار

ص ۲۱۰ س ۳۲

هنگامی که پیشکشیها آماده گشت ، سیندخت چون گردی به‌مردی کمر بست و ترگ رومی برسر نهاد و براسبی تیزپا سوار شد و گرازان به درگاه سام‌یل آمد .

سیندخت بدون اینکه خود را بشناساند به‌کار آگاهان گفت به سرافراز مرد جهان بگویید که از نزد مهراب فرستاده‌یی آمده است .

که آمد فرستادهٔ کابلی به نزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آورید پیام به نزد سپهبد جهانگیر سام

ص ۲۱۰ س ۸ ـ ۹

پرده‌دار (رئیس تشریفات) سام را از آمدن فرستادهٔ مهراب آگاه کرد و اجازه ورود خواست . اجازه داده شد و سیندخت به‌نزد سپهبد رفت .

فرودآمد از اسب سیندخت ورفت به پیش سپهبد خـرامید تفت

ص ۲۱۰ س ۱۱

سیندخت زمین ادب بوسه داد و برشاه و برپهلوان زمین آفرین فـرستاد و گنجینه‌ها را باخدمتگزاران واسب و پیل که تا دومیل به‌صف ایستاده بودند ، تقدیم سام کرد .

سام حیرت کرد و دراندیشه فرورفت .

که جایی کجا مایه چندیـن بود فرستادن زن چه آیین بـود ؟

ص ۲۱۱ س ۲

سام باخود اندیشید اگر این خواسته‌ها را از او بپذیرم ، شاه ایران از مـن خواهد رنجید واگر بازگردانم به زال ،آن پروردهٔ سیمرغ چه‌جواب بدهم ؟ سرانجام فرمان داد ، هدیه‌ها را بپذیرند .

برید این به‌گنجور دستان دهید بـه نـام مـه کابلستان دهید

ص ۲۱۱ س ۶

چون سام‌هدیه‌ها را پذیرفت، سیندخت بسیار شادمان‌گشت ورخش‌چون‌گل شکفته شد وبه سه‌تن زیبارویی که با اوبودندفرمان داد هریك جامی بردست‌گرفته، به‌پیش سپهبد روند .

چو با پهلوان کار بـرساختند ز بیگانـه خانه بپرداختند

ص ۲۱۱ س ۱۲

سیندخت به‌پهلوان جهان‌گفت ای‌آن‌که بزرگان از تو دانشها آموخته‌اند ،

و تیرگیها به‌دست تو نابودگشته و دست هربدی به‌مهر تو بسته شده است ، و راه ایزدی به‌گرز توگشاده ! اگر مهراب و خاندان اوگناهکارندکابلیان را چه‌گناه که کمر به قتل آنان بسته‌ای ؟

همه شهر زنده برای تـواند پرستنده و خاك پـای تواند
ازآن ترس کاوهوش و زور آفرید درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تـو پسند میـان را به خون ریختن درمبند

ص ۲۱۲ س ۱

سام پهلوان به سیندخت‌گفت توکیستی ؟ به من راست بگوی‌که زال دخت مهراب راکجا دیده است ؟

روی و موی و خوی و خرد او چگونه است ؟ سیندخت پاسخ داد ای‌سر پهلوانان وپشت‌گوان نخست از تو پیمانی سخت می‌خواهم‌که از تو ، نه‌برمن ، ونه برآن‌کس‌که نزد من ارجمند است‌گزندی رسد .

مرا کاخ و ایوان آبـاد هست همان گنج و خویشان و بنیاد هست
نهفته همه گنج کابلستـان بکوشم رسانم به زابلستان

ص ۲۱۲ س ۹ - ۱۱

سام دست او را برای بستن پیمان به‌دست‌گرفت و سوگند یادکردکه هم او و هم‌آن‌کس‌که نزد اوگرامی است در امان‌اند .

سیندخت چون سوگند او را بشنید زمین را بوسه داد وآنگاه بپای خاست وگفت :

که من خویش ضحاکم ای پهلوان زن گرد مهراب روشن روان

ص ۲۱۲ س ۱۶

رودابه پس از شناساندن خودگفت به خدمت آمده‌ام تا ببینم میل تو چیست ؟ و از کابل چه کسی تو را دشمن است و که دوست ؟ اگر ما گناهکار و بدگوهریم و سزاوار سلطنت نیستیم ، اینک دست برسینه در پیشگاه تو ایستاده‌ایم تا آنچه به‌مصلحت است انجام دهی . اما دل بیگناهان کابل را بی‌سبب مسوزان و آنسان را به روز تیره منشان .

پهلوان که او را زنی روشن‌روان و خردمند و اندیشگر و زیبا همچون بهار وسبکرو همانند غزال یافت، چنینش پاسخ داد :

تو با کابل و هرکه پیوند توست　　بمانید شادان دل و تندرست

بدین نیز همداستانم که زال　　ز گیتی چو رودابه جوید همال

ص ۱۲۳ س ۱۱ - ۱۲

نامه‌یی ، با لابه ودرد نزد شاه ایران فرستاده‌ام ، امیدم چنانست که شهریار به پروردهٔ سیمرغ ترحم آرد و اذن عروسی دهد . حال مشتاقم رودابه را ببینم . سیندخت ، جهان پهلوان را به‌کاخ خود دعوت کرد و سام از این دعوت خندان گردید و بیخ‌کین‌کنده شد . سیندخت به‌مهراب مژده و پیغام داد که اندیشهٔ بد از خود دورکن و شادباش و آمادهٔ پذیرائی مهمان . من خود نیز بیدرنگ به نزد تو بازخواهم‌گشت .

دگرروز سیندخت‌گرانمایه به درگاه سالار دیهیم جوی رفت . سام درحالی که سیندخت را بانوی بانوان می‌خواند به استقبالش آمد . سیندخت سام را درود فراوان فرستاد و با او زمانی دراز به‌گفت وگو نشست . سام‌یل به سیندخت گفت نزد مهراب برو و موافقت ما را بدو مژده ده .

پذیرفت مردخت او را به زال که باشند هردو به شادی همال

ص ۲۱۵ س ۱۵

سپس ازکاخ وباغ وکشت و چارپایان وگستردنی وپوشیدنی وآن چه متعلق به او درکابل بود، همه را به سیندخت بخشید . هنگامی که سیندخت عازم بازگشت شد دویست مردجنگی را به‌همراهی او روانه کرد وگفت ازهیچ چیزاندیشه مدار . سیندخت سرافراز و شادان عازم کابل گشت . همسری رودابه و زال با تدبیر سیندخت انجام یافت وسلطنت مهراب وکابلستان در امان ماند .

«رودابه»

« مهراب » پادشاه کابلستان از نژاد ضحاك تازی همه سالـه به سام پهلوان ایرانی خراج می‌داد تا ازحملهٔ او در امان ماند .

مهراب چون از آمدن زال به‌کابلستان آگاه شد ، با لشکریان بسیار وخدم و حشم فراوان به دیدارش شتافت .

زال به‌استقبالش آمد و « به‌آیین یکی پایگه ساختش » . مهراب به‌لشکرگاه زال‌فرود آمد ودرود فراوان نثار او کرد . خوانی پهلوانانه آراستند و به میگساری پرداختند . مهراب را از دیدار پورسام خوش آمد و دانش ورایش را ستود و دل و هوش او را سپرد . هنگامی که مهراب از نزد زال بازگشت ، زال زر با مهتران گفت که :

به چهر و به بالای او مرد نیست کسی گویی او را هم‌آورد نیست

جلد اول شاهنامه چاپ روسیه ص ۱۵۶ ـ ذیل کتاب

نامداری از میان مهار به پهلوان جهان گفت :

پس پـردهٔ او یکی دختر است کهرویش، زخورشید روشن‌تراست
ز سر تا به پایش به‌کـردار عاج به رخ چون بهشت وبه‌بالا چوعاج

دو چشمش بسان دو نرگس به‌باغ مژه تیرگی برده از پر زاغ
به سر زلف وجعدش‌چومشکین‌زره فکنده است گوبی گره برگره
ده انگشت برسان سیمین قلم برو کرده از غالیه صد رقم
بهشتی است سرتاسر آراسته پرآرایش و رامش و خواسته

ص ۱۵۷ س ۲ – ۷

این دختر با چنین موی و روی بهشتی تو را سزاوار است و در خور ، زال‌را ازشنیدن وصف زیبائی‌دختر آرام وهوش از کف بدرشد وشب را دراندیشه آن ماهرخسار به روز آورد .

همینکه آفتاب جهانتاب سراز افق بدرآورد و روی‌گیتی چون‌کافور سپید شد ، مهراب‌کابلی به سوی خیمهٔ یل زابلی رفت و فراوان‌گوهر بر اونثارکرد .

زال از دیدار مهراب شاد شد وگفتش‌که از تخت و مهر و تیغ وکلاه هرچه خواهی ازمن‌بخواه . مهراب پاسخ داد مرا در زمانه یك‌آرزو بیش‌نیست‌که انجام آن نیز برتو دشوار نمی‌باشد . خواهش من این است که به خانه‌ام‌آیی و چون خورشید،جان تاریك مرا روشن‌کنی .

زال‌گفت به انجام درخواستت قادر نیستم چون نه سام با من همداستان است ونه شاه جهاندار ایران . هردو ازاینکه بابت پرستان می زنم و نشست و برخاست کنم خشمگین خواهند شد . جز این هرچه بخواهی البته باتو همراه خواهم بود . مهراب به دل زال را ناپاك دین خواند و از درگاه او و آرام‌آرام بازگشت . اما زال بیش از پیش شیفتهٔ او و دخترش‌گردید .

دل زال یك باره دیوانه گشت خرد دور شد عشق فرزانه گشت

ص ۱۵۸ س ۱۸

مهراب روزی پگاه درشبستان به‌دیدار سیندخت و رودابه ماهروی شتافت . سیندخت همسر مهراب و رودابه دختر او بود .

دل مهراب به دیدار این دو همچون باغ در بهار شکفته و پراز خرمی بود چون چشم مهراب به رودابه افتاد ، زیبایی خیره‌کننده رودابه پدر را به شگفتی درآورد و براو نام یزدان را خواند . سیندخت از روی و موی وخوی زال جویا شد .

چنین داد مهراب پاسخ بدوی — که ای سرو سیمین‌بر خوبروی
به گیتی دراز پهلوانان گرد — پی زال زرکس نیارد سپرد
دل شیر نر دارد و زور پیل — دو دستش بکردار دریای نیل
چو برگاه باشد زرافشان بود — چو در جنگ باشد سرافشان بود
اگرچه سپید است مویش به رنگ — ولیکن به مردی بدرد پلنگ

ص ۱۶۰ س ۱ - ۶

رودابه چون‌گفت وگوی مادر وپدر را شنید دلش مالامال از مهر زال‌گردید وآرزوجای عقل راگرفت . رودابه پنج خدمتگزارترك داشت‌که پرستنده وغمگسار او بودند . روزی به پرستندگان خودگفت من عاشقی هستم همچون بحر خروشان که موج‌آن تا به‌آسمان رسیده باشد ،دل روشن من پراز مهرزال است و شب‌وروزم به یاد موی و روی او و به اندیشهٔ پهلوانیش می‌گذرد . جز شماکسی از راز من آگاه نیست‌که هم مهربان هستید و هم پارسا . با دانستن راز من حال چه چاره می‌اندیشید ؟ و با من چسان پیمان می‌بندید ؟ خدمتگزاران سرزنشش‌کردند و زال را هم‌شأن و درخور او ندانستند وگفتند :

که آن را کـه اندازد از بر پدر تو خواهی که‌گیری مراو را به‌بر ؟

ص ۱۶۱ س ۱۷

که پروردهٔ مرغ بـاشد به کـــوه نشانی شده در میان گـــروه
چو تو سرخ رخساره ومشك موی شگفتی بـود گر بود پیرجوی
جهانی سراسر پر از مهـر توست بر ایوانها صورت چهـر تـوست

ص ۱۶۲ س ۱ - ۳ - ۴

رودابه خشمگین برآنان بانگ زد وگفت :

کرا سر که دارو بود بر جگر شود زانگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نـه فغفور چین نـه از تاجداران ایـران زمین
نه خورشید خواهم نه از ماه جفت مـرا جفت او بـــاید اندر نهفت

ص ۱۶۲ـ ذیل کتاب

خدمتکاران چون از راز و شدت دلدادگیش آگاهـی یافتند به دلجوئیش پرداختند و :

بـه آواز گفتند مـا بنده‌ایم به دل مهربان و پـــرستنده‌ایـم
نگه‌کن کنون تا چه فـرمان دهی نیاید ز فـرمان تـو جـز بهی

ص ۱۶۳ س ۵ - ۶

یکی از ایشان‌گفت تو را بنده‌ایم و فرمانبر . هرچه خواهی فرمان ده‌کـه با جان و دل درآستانت ایستاده‌ایم .

اگر جادویی باید آموختن | به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم تا مرغ جادو شویم | بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم | به نزدیك تو پایگاه آوریم

ص ۱۶۳ س ۸ – ۱۰

رودابه چون گل به خنده شکفته شد ورخ زرد را سوی پرستنده کرد و گفت :
« که این است روی و همین است راه . »

خدمتکاران خود را آراستند وهر پنج تن به‌نزدیك لشکرگاه زال که برلب رودبار بود رفتند . ماه فروردین بود و گلها سر از دل خاك به درکرده . اطراف لشکرگاه چون گلستان بود . کنیزکان برای اینکه بهانهٔ گفت وگو به دست آورند تا به نزد زال‌راه یابندبدون اجازه به چیدن گل‌پرداختند . زال‌را چون دیدگان برآنان افتاد « بپرسید کاین گل پرستان که‌اند . ؟ » و چرا ازگلستان ماگل می‌چینند ؟ و از ما هراسی ندارند ؟ به پهلوان گفتند که اینان ازکاخ مهراب روشن روان آمده‌اند . زال را از شنیدن نام مهراب لرزه بردل افتاد و از بسیاری مهر نسبت به رودابه آرام و قرار از دست بداد . زال به بهانهٔ شکار با یکی ازغلامان به بیرون خرامید وتیری به سوی مرغابیی رها کرد. تیر برپرنده اصابت کرد و رود ازخونش رنگین شد .

غلام برای آوردن صید به آن سوی رود که کنیزکان رودابه سرگرم چیدن گل بودند رفت یکی ازکنیزکان ازغلام پرسید نام ونشان پهلوانی که به‌شکار آمده است چیست ؟

غلام ستایش کنان گفت :

شه نیمروز است و فرزند سام که دستانش خوانند شاهان به نام

ص ۱۶۵ س ۵

کنیز رودابه خنده کنان به غلام گفت :

که ماهی است مهراب را درسرای به یك سر ز شاه تو برتر بپای

ص ۱۶۵ س ۸

از کابلستان به نزد شاه زابلستان آمد،ایم تامگر باچاره‌گری لب‌لعل‌فام بانوی خود را با لب پورسام آشنا سازیم . سزاوار چنان است که زال با رودابه همسر گردد .

کنیزان رودابه در وصف زیبائی و کمال او داد سخن دادند و گفتند چون‌مرد ناگزیر است که برای جاودانی نام خود پسری به یادگارگذارد پس‌چه‌کسی برای همسری زال شایسته تر از رودابه می‌توان یافت ؟ غلام چون گفتار آنان را شنید خندان و شادان به پیش زال بازگشت . زال سبب شادی وخنده را جویا شد . غلام آنچه شنیده بود بازگفت و دل پهلوان از شنیدن‌آن به وجدآمد و به غلام که«ریدك» نام داشت گفت برو وبه پرستندگان رودابه بگو که تاپیامی برایتان نفرستاده‌ام اجازه خروج ازگلستان‌را ندارید. آنگاه فرمان داد که درجی پرازگوهر شاهوار باگوشوار گوش خود و دو انگشتری از منوچهرشاه را بـه کنیزان بدهند تا برای رودابه پنهانی به ارمغان برند و سفارش کرد که این راز را پوشیده دارند .

پرستندگان با یکدیگر گفتند «که آمد به دام اندرون شیرنر » وکام رودابه و زال رواگشت . کنیزکان را به نزد زال بردند و زال ازآنان خواست که از روی صداقت و راستی‌به پرسشهای او پاسخ دهند. کنیزی که به سال از همه کهتر، امـا به سخنگوبی و خرد از همه مهتر بود با زال به‌گفت و گونشست زال به‌کنیزکان

گفت که دیدار رودابه را آرزومندم چگونه ، می‌توانید مرا یاری کنید ؟

که اکنون چه‌چاره است بامن‌بگوی یکی راه جستن بـه نزدیك اوی
که ما را دل وجان پر از مهراوست همه آرزو دیـدن چهر اوست

ص ۱۶۸ س ۵ – ۶

کنیزك گفت آنچه فرمان دهی به جان فرمانبرداریم . قرار براین نهادند که پهلوان برای دیدار رودابه به نزدیك کاخ بلند او آید و با کمند از دیوار کاخ بـه ایوان رودابه فرود آید .

کنیزکان در حالی که هر یك دو شاخه گل بـدست داشتند به نزد رودابه بازگشتند .

نگهبان کاخ پرخاش کنان بدانان گفت چرا بیگاه از کاخ خارج شده‌اید؟ کنیزان گفتند فصل بهاراست و به فرمان رودابه برای چیدن گل رفته بودیم . نگهبان گفت مگر نمی‌دانید که زال سپهبد در این سرزمین است و در خارج شهر لشکر وخرگاه آراسته است و شاه مهراب با او در رفت وآمد است ؟ اگـر شما را چنین ببیند بی‌گمان به کشتنتان فرمان خواهد داد .

کنیزکان به کاخ بازگشتند و به وصف روی و موی زال پرداختند؛ بدانسان که رودابه شیفته‌تر از همیشه مایل دیدار زال گشت . آنگاه گفتند که زال را بـه ملاقات باتو نوید داده‌ایم و اکنون باید آمادهٔ پذیرایی مهمان شویم . رودابه‌شادان گشت و کنیزکی را گفت که شبانگاه نزد زال برود وبدو بگوید که رودابه در انتظار اوست . کنیزکان به آراستن خانه‌پرداختند وخانه را شاهانه بیاراستند . شب هنگام کنیزك به نزد زال رفت و او را به‌کاخ راهنمائی کرد .

رودابه بربام خانه آمد وزال را خوش آمد گفت :

شب تیره از روی تو روزگشت ز بویت جهانی دلفروز گشت

ص ۳۴ شاهنامه چاپ امیرکبیر

پیاده بدینسان ز پرده سرای برنجیدت آن خسروانی دوپای

جلد اول شاهنامه چاپ روسیه ص ۱۷۱ س ۱۰

سپهبد چون آوای او را شنید و نگاهش بررخسار خورشیدوش وی افتاد گفت :

چه مایه شبان دیده اندر سماك خروشان بدم پیش یزدان پاك
همی خواستم تا خدای جهان نماید به من رویت اندر نهان
کنون شادگشتم به آواز تو بدین چرب‌گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی چه باشی تو برباره من به کوی

ص ۱۷۱ س ۱۴ – ۱۷

پریروی کمندگیسوی راگشود و از کنگرهٔ بام‌کاخ به سوی زال رهاکرد و گفت :

بگیر این سیه‌گیسو از یك سوم ز بهر تو باید همی گیسوم

ص ۱۷۲ س ۵

بدان پرورانیدم این تار را که تا دستگیری کند یار را

شاهنامه چاپ امیرکبیر ص ۳۵

زال به دیدار روی و موی رودابه در شگفت شد و بوسه بر مشکین کمند او داد و :

چنین داد پاسخ که این نیست داد — چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را چیره در جان زنم — برین خسته دل نوک پیکان زنم

جلد اول شاهنامه‌چاپ‌روسیه ص۱۷۲ س ۷ – ۸

زال کمند ازرهی خودگرفت و به بالا افکند. کمند در حلقه افتاد وسپهبد بربام شد و باکمك رودابه ماهروی و خدمتگزارانش به داخل کاخ رفت : بزمی آنچنان آراسته یافت که چشمانش از دیدن آن خیره ماند . رودابه و زال شب را به راز و نیاز با یکدیگر بسر آوردند . چون هنگام جدایی فرارسید ، سپهبد به ماهروی گفت اگر این‌خبر به منوچهرشاه و سام‌نیرم برسد باما همداستان نخواهند بود ولیکن در راه تو از سرجان می‌گذرم و سروجان بسردست به نزد منوچهرشاه می‌روم و از خدا می‌خواهم که در راه پیمان تو وجلب موافقت شاه مرا یاری دهد .

مگرکاو دل سام و شاه زمین — بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من

ص ۱۷۳ س ۱۳ – ۱۴

رودابه ، جهان‌آفرین راگواه‌گرفت که جز زال کسی را به همسری انتخاب نخواهدکرد .

سپیده‌دمان دردمند و نالان از یکدیگر جداگشتند و زال باکمند از بالا به زیرآمد و به جایگاه خود بازگشت . چون خورشید تابان ازستیغ کوه سرکشید ، زال موبد خردمند و فرزانگان روشن روان را بخواند و در پیمان خود با رودابه

باآنان به مشورت نشست . پس از ثنای داورکردگار و ستایش دین بهی‌گفت :

بدانگه کـه لـوح آفرید و قلـم — بـزد بـر همه بـودنیهـا قلم
جهان را فـزایش زجفت آفـرید — کـه از یك فزونی نیاید پدید
ز چـرخ بلند انـدرآری سخن — سراسر ز گیتـی همین است بن
زمانه به مـردم شد آراسته — وز او ارج گیـرد همی خواسته
اگر نیستی جفت انـدر جهان — بماندی تـوانایی انـدر نهان
و دیگر که بی‌جفت دین خدای — ندیدیـم مرد جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بـزرگ — چو بی‌جفت ماند نماید سترگ .
چه نیکوتر از پهلوان جهان — کـه گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فـراز آیـدش — به فرزند نوروز باز آمدش
بـه گیتی بماند ز فرزند نام — که این پورزال است وآن پورسام
بدوگردد آراسته تاج و تخت — از آن رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان من است — گل و نرگس و بوستان من است

ص ۱۷۵ س ۵ ــ ۱۶

درپی جفت اکنون دل از من رمیده است و درگرو دخت مهراب در بند افتاده است ؛ اگر منوچهرشاه و سام داستان مـرا بشنوند ،آیا مراگناهکار خواهند شناخت ؟ یا به اقتضای جوانی و طبیعت جفت‌جویی ، انتخاب اورا حق مسلم من خواهند دانست ؟

موبد پیش‌بین و فرزانگان رایزن لب از سخن ببستند زیرا :

که ضحاك ، مهراب را بدنیا دل شاه از ایشان پر از کیمیا

ص ۱۷۶ س ۱۰

سپهبد چون پاسخی نشنید گفت می‌دانم که در این اندیشه دردل مرا نکوهش می‌کنید اما راهی به من نشان دهید که از این بند نجات یابم :

به جای شما آن کنم در جهان که با کهتران کس نکرد از مهان

ص ۱۷۶ س ۱۶

رایزنان به پاسخ گفتند ما همگان تو را بنده‌ایم ، اما آنچه از پاسخ دادن مانع می‌شود نه این است که رودابه درخور تو نیست چون ، یکی ، آنکه « به زن پادشاه را نکاهد هنر » و دیگر نه آنکه مهراب خود نیز مردی بلندپایه و گرانقدر می باشد ، بلکه از آن جهت است که او ازگوهر اژدها (ضحاك) است و شاه از ضحاك بیزار . اما مصلحت چنین است که به‌پهلوان سام آنسان که می‌دانی وخرد وروان روشن تو را راهنمایی می‌کنند، نامه‌ای بنویس و راز خود با او در میان نه ، شاید او با نوشتن نامه‌یی شاه را برسر مهر آرد . زال به پدر نوشت و ازاو خواست که با وفای به عهدی که هنگام آوردنش از البرزکوه با او نموده آرزوی وی را برآورد .

به پیمان چنین رفت پیش گروه چو باز آوریدم ز البرزکوه

ص ۱۷۸ س ۱۷

که هیچ آرزو بردلت نگسلم کنون اندرین است بسته دلم

ص ۱۷۹ س ۱

سام از خواندن نامهٔ زال آزرده خاطر گشت و پسندش نیامد و گفت :

چو مرغ ژیان باشد آموزگار چنین کام دل جوید از روزگار

ص ۱۷۹ س ۱۹

سام با خود اندیشید، اگر با خواهش زال موافقت کند ، جواب شهریار ایران را چه خواهد داد ؟ آیا او، وی را پیمان شکن و خام گفتار نخواهد دانست ؟

و اگر مخالفت کند آیا زال این پروردهٔ مرغ نظر او را خواهد پذیرفت ؟ و از عشقی که چنین در تار و پود وجودش رخنه کرده است خواهد گذشت ؟

سام صلاح کار را چنین دید که با موبدان مشورت کند و از ستاره‌شناسان بخواهد که او را از آینده آگاه سازند . پس موبدان را گرد کرد و خواهش زال را با آنان در میان نهاد و از ستاره‌شناسان خواستار شد که ببینند فرجام این دلدادگی چه خواهد بود ؟

ستاره‌شناسان از آسمان راز بازجستند و سرانجام باخنده و شادی نزد سام آمدند که دو دشمن از بخت خویش یار گشتند و دخت مهراب و زال هردو به شادمانی روزگار را خواهند گذراند و از این دو هنرمند ، پیلی ژیان به جهان خواهد آمد که به مردی میان خواهد بست و جهان زیر پای خواهد آورد و امید ایرانیان بدو خواهد بود .

سام از گفتار اختر شناسان شادان گشت و زر و سیم بیکران بدانان داد .

فرستادهٔ زال را پیش خواند و به او گفت به زال بگو گرچه با خواهش او موافق نیستم ولی چون سرنوشت چنین است باوی مخالفت نمی کنم و برای کسب اجازه به ایران نزد شاه جهان خواهم رفت . نمایندهٔ زال به نزد او بازگشت و

سپهبد سام نیز به سوی ایران شتافت . زال از تصمیم سام خوشدل‌گشت وفرستاده را با بخشش بسیار نواخت .

میان زال و رودابه زنی شیرین سخن پیام‌آور بـود . زال موافقت سام را به رودابه خبرداد و نامهٔ پدر را نیز برای او فرستاد ، رودابه زن را نوازش کرد و سربندی راکه با زرناب بافته و با یاقوت سرخ وگوهرهای‌گوناگون تزیین شده‌بود با انگشتری‌گرانبها و با درود و پیام برای زال فرستاد . هنگامی‌که زن از ایوان رودابه‌خارج می‌شد، سیندخت او را دید ، زن بیمناك شد و سیندخت از او بدگمان گشت و به صدای بلندگفت‌کیستی و ازکجا آمده‌ای ؟

بدوگفت : زن من یکی چاره جوی همی نان فراز آورم چند روی

ص ۱۸۳ س ۱۳

حقیقت این است‌که رودابه از من خواسته است‌که برای او لوازم زینتی بیاورم .

بیـــاوردمش افسر پـــرنگار یکـــی حلقه پـرگـوهر شاهوار

ص ۱۸۳ س ۱۴

سیندخت‌گفت‌گوهرها و نیزبهای‌گوهرهایی راکه به‌رودابه فروخته‌ای به من نشان ده تا بدگمانیم از میان برود . زن عاجز ماند و دروغش آشکارگشت .

سیندخت سخت خشمگین شد و او را موی‌کشان به روی زمین انداخت و فرمان داد تا درکاخ را ببندند و رودابه را نیز به نزد اوآورند .

رودابه را به حضورآوردند . سیندخت گریه‌کنان به رودابه گفت این زن

کیست ؟ و ماجرا از چه قرار ؟ حقیقت را به من بازگوی و چرا راز خود را از مادر پنهان می‌داری ؟

سخن برچه سان است و آن مرد کیست که زیبای سربند و انگشتری است .

ص ۱۸۴ س ۱۵

رودابه شرمگین دیدگان برزمین دوخت و بیمناك از خشم مادر به‌وی‌گفت : عاشق روی و موی پهلوانی سپهدار زال هستم و شیفتهٔ او .

سپهدار دستان به‌کابل بماند چنین مهر اویم برآتش نشاند
چنان تنگ شد بر دلم برجهان که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی‌روی او جهانم نیرزد به یك موی او

ص ۱۸۵ س ۱ – ۲ – ۳

رودابه آنچه میان او و زال‌گذشته بود همه را برای مادر حکایت‌کرد و گفت :

به دست همین زن‌که‌کندیش موی زدی برزمین و کشیدی به روی
فرستاده آرندهٔ نامه بود مرا پاسخ نامه این جامه بود

ص ۱۸۵ س ۸ – ۹

سیندخت در پاسخ دختر گفت زال پسر جهان پهلوان سام است و از زیبایی و کمال‌برخوردار و تنها سپید مویی عیب اوست .

من از هرجهت او را پسندیده‌ام اما بیم من از شهریارگیتی منوچهر شاه

است که اگر از این موضوع آگاه گردد خشمناك خواهد شد .

آنگاه زن را نوازش کرد و رهایش ساخت . سیندخت که از پایان کار بیمناك بود ، دلتنگ وگریان به ایوان خود بازگشت و سر بربستر غم نهاد .

چون مهراب او را پژمرده دید علت غمزدگی را جویا شد . همینکه دانست دخترش رودابه گرفتار عشق زال گشته است بسیار خشمگین شد و از کین شهریار ایران منوچهر و سام پهلوان نگران شد . مهراب برسیندخت و رودابه خشم گرفت اما با تدبیر و اندیشمندی سیندخت و رفتنش به نزد سام آتش کینه‌ها خاموش گشت .

سام ، زال را با نامه‌یی ملتمسانه به‌نزد منوچهرشاه فرستاد . به‌شهریار آگهی رسید که زال به درگاه آمده است . شاه او را پذیرفت ، چون زال باریافت مدتی دراز سر برخاك نهاد و زمین ادب‌بوسه داد . شهریار نامهٔ پهلوان را از زال گرفت و بدو گفت هرچند با تصمیمی که گرفته‌ای رنجی برما افزوده‌ای .

چو برخواند پاسخ چنین داد باز که رنجی فزودی به دل بردراز

اما با نامهٔ دلپذیرسام نمی‌توانم با خواهش تو مخالفت کنم . آنگاه فرمان داد مجلس بزم بیارایند تا با زال زر به رامش و میگساری نشیند .

منوچهرشاه فرمود موبدان وستاره شناسان انجمن کنند ودرکار زال پژوهش نمایند . سه روز ستاره‌شناسان بازیجی رومی دردست رنج درازکشیدند تا ببینند قلم تقدیر برای زال و رودابه چه رقم زده است . پس از سه روز نزد شهریار آمدند و ازآیندهٔ روشن آن دو خبردادند وگفتند از دخت مهراب و پورسام گوهری پرمنش و نیکنام به وجودخواهدآمد که :

ص ۲۱۸ س ۲

کمر بستهٔ شهریـــاران بـــود به ایـران پناه سواران بـود

ص ۲۱۸ س ۹

شاه زال را احضار کرد تا به چند پرسش موبدان پاسخ دهد .

زال درکمال خردمندی و درایت به یکایك پرسشها پاسخ داد . شهریار از سخنان زال و اندیشمندی و تیزهوشی او شادمان‌گشت و جشنگاهی بیاراست وتا شب به میگساری و سپس به‌استراحت پرداختند . پگاه چون‌آفتاب ازکوه سرزد و نامداران سرازخواب برداشتند زال دلیر، کمر بسته به پیش شهنشاه‌آمد وگفت‌چون هوای دیدارسام دارم اجازهٔ بازگشت می‌خواهم شاه‌گفت تورا دوری دخت‌مهراب چنین بیتاب‌کرده است‌کجا تو را میل دیدار سام در دل است ؟ یـك روز دیگر نزد ما باش تا زورآزمائی و پهلوانی تو را بنگریم . شاه او راآزمود و ازگردی و مردانگی او در شگفت شد .

بـه آواز گفتند گـردنکشان کـه مردم نبینندکس زین نشان

هر آن‌کس‌کـه با او بجوید نبـرد کند جامـه مادر بـر او لاژورد

خنك سام یل‌کش چنین یـادگار بماند بـه گیتی دلیر و سوار

ص ۲۲۵ س ۱۴ -- ۱۵ - ۱۷

شاه او را نواخت و انواع دینار وگوهر بخشید .

بـه زال سپهبد سپرد آن زمـــان همه چیزهـا از کـران تا کـران

ص ۲۲۶ س ۶

شهریار فرمان داد تا نامهٔ سام را پاسخ دهند . و موافقت او را با ازدواج

زال و رودابه اعلام دارند .

زال قاصدی به نزد سام فرستاد و او را از موافقت شاه باخبر ساخت .

سام شادمان‌گشت و مهراب را نیز از آن‌آگاه‌گردانید .

سواری بـه کابل بـرافکند زود　　بـه مهراب‌گفت آن‌کجا رفته بـود

ص ۲۲۷ س ۶

مهراب شادمان و مسرور سیندخت‌گرانمایه را پیش خواند و گفت از تدبیر توست که‌کارها چنین بروفق مراد است .

بـدوگفت‌کای جفت فـرخنده رای　　بیفروخت از رایت این تیره‌جای

ص ۲۲۷ س ۱۳

مهراب از سیندخت خواست همچنانکه او با تیزهوشی و درایت خودکار راآغاز کرده به خوشی‌آن‌را به پایان رساند .

سیندخت به نزد دختر آمد و او را به دیدار زال مژده داد . رودابه مام را ستایش‌کرد وگفت :

من از خاك پـای تـو بالین‌کنـم　　به فـرمانت آرایش دین کنـم

ص ۲۲۸ س ۶

سیندخت به‌تزیین کاخ فرمان‌داد و رودابه را نیز آرایش‌کرد . برای‌پذیرائی از زال همگان‌آماده‌گشتند و برای نثار مقدمش مشك و زر خواستند . زال دستان چون مرغی پران شتابان به‌کابلستان شتافت و یکسر به نزد سام رفت . سام او را نوازش‌کرد و آمدن سیندخت وگفت وگـویی کـه میان او و سیندخت انجام شد

همه را حکایت کرد .

زال‌چنان دلشاد شدکه سر ازپا نمی‌شناخت . سام دانست‌که زال هیچ‌سخنی را پذیرا نیست مگرآنکه در بارهٔ دخت مهراب باشد . سام فرمان داد تاسپاه آمادهٔ حرکت به نزد مهراب‌گردد . فرستاده‌یی به نزد مهراب رفت و او را ازآمدن سام و زال‌آگهی داد . دل شاه‌کابلستان از پیوند باآفتاب دل‌انگیز زابلستان شادگشت وآمادهٔ پذیرائی‌شد . مهراب به‌استقبال سام وزال شتافت وتاجی زرین وگوهرنشان برتارك زال زر نهاد . شادمانی و سرور از در و دیوار باریدن‌گرفت . سیندخت با سیصدتن‌کنیز زیباروی‌که هریك جامی زربن پراز مشك وگوهر در دست داشتند در سرراه زال و سام قرارگرفتند وگوهرها را نثارآنان نمودند وجشنی‌کـه چشم روزگار مانندش را ندیده بود برپا گشت .

بدان جشن هرکس‌کـه آمد فراز شد از خواسته یك بـه یك بی‌نیاز

ص ۲۳۲ س ۹

سام خندان به سیندخت‌گفت : رودابه را تاکـی پنهانی خواهی داشت ؟ ما را به دیدار او نیاز است . سیندخت به سام‌گفت اگرآرزوی دیدار آن ماه دلفروز داری پس پیشکشی اوکجاست ؟

سام پاسخ دادآنچه آرزوی توست از من بخواه . سیندخت و سام به خانهٔ زرنگارکه رودابهٔ خرم‌تر از بهار در آن بـه سر می‌برد رفتند سام از دیدار رودابه در شگفت ماند و به دیدارش جهان‌آفرین را یادکرد و ندانست برای ستایش‌روی و موی او چه واژه‌هائی به‌کار برد ؟

ندانست کش چـون ستایـد همی برو چشم را چـون گشاید همی

ص ۲۳۳ س ۴

سام فرمان داد تابرطبق آیین وکیش پیوند زناشوئی آن دودلداده بسته شود . آنگاه دفتری راکه صورت گنجها بر آن نوشته بود خواست وگنج بسیار به رودابه بخشید . سپس از ایوان به باغ کاخ رفتند سه‌هفته به شادی و جشن و سرورسپری گشت . سرماه سام بـا زال و رودابه و سیندخت و لشکریـان به سوی نیمروز روانه شدند . سام پادشاهی به زال داد و خود سوی گرگساران و باختر ومازندران رفت ، مدتی نگذشت‌که رودابه باردار گشت . اما از این بارداری حـالش چنان زار و دگرگون شدکه همه را دل براو نگران بود .

روزی رودابه نزد مادر نالیدکه از این بارداری آنچنان در رنجم که گـویی زمان مرگم فرا رسیده است .

همانا زمـان آمـد ستم فـراز وزین بار بـردن نیابـم جواز
توگویی به سنگستم آکنده پـوست وگرآهن است آنکه نیز اندروست

ص ۲۳۶ س ۳ - ۴

رودابه روزی ناگاه بیهوش شد . سیندخت وکنیزکان همگی هراسان شدند خبر به زال رسید . زال را چشمان پرازآب و جگر خسته گشت . ناگاه بـه یاد پرسیمرغ افتاد به‌سیندخت مژده دادکه به زودی رودابه ازرنج خواهد است ،کمی از پرسیمرغ را سوزاند و اندر دم هوا تیره‌گون و سیمرغ پدیدار شد . زال او را درود فرستاد وآفرین‌گفت . سیمرغ به زال‌گفت این همه غم ازچیست ؟ و نگرانی و اضطراب بیجا چرا ؟ از این ماهروی ، نره شیری به دنیا خواهد آمد که چشم روزگارمانندش را ندیده و نخواهد دید .

کزین سرو سیمین‌بر ماهروی یکی نره‌شیر آید و نامجوی
که خاك پی او ببوسد هژبر نیارد گذشتن به سر برش ابر
به جای خرد سام سنگی بود به خشم اندرون شیر جنگی بود

ص ۲۳۷ س ۵ - ۶ - ۱۰

سیمرغ به زال‌گفت رودابه نمی‌تواند به‌طور طبیعی بچه به دنیاآورد، بچه‌را باید از پهلوی اوخارج کرد . اماغم به‌دل راه مده ، که چارهٔ این کاررا اندیشیده‌ام موبدی بینادل را حاضر کن تا ماهروی را با می مست کند که درد احساس نکند آنگاه با خنجری آبگون پهلوی او را بشکافد و بچه را بیرون‌آورد وجای خنجر را بدوزد وگیاهی راکه نام می‌برم ، باشیر و مشك بکوبد ودر سایه خشك‌کند و برزخم بمالد ، پرخود را هم‌که به تو می‌دهم برآن بمال تا بهبود یابد ونیز خدای را سپاسگزار باش :

که‌او دادت این خسروانی درخت که هرروز نو بشکفاندش بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار که شاخ برومندت آمد به بار

ص ۲۴۸ س ۸ - ۹

سیمرغ این بگفت و بال زنان دورشد. سیندخت سخت نگران حال رودابه بود .

بدان‌کار نظاره شد یك جهان همه دیده پرخون و خسته روان
فرو ریخت از مژه سیندخت خون که کودك ز پهلوکه آید برون ؟

ص ۲۳۸ س ۱۲ - ۱۳

موبدآنچه سیمرغ گفته بود انجام داد و برای اینکه ماهروی از درد رنج نبرد او را به می مست و خفته داشت تا زخم التیام یافت واز خواب بیدارگشت . رودابه چون ازخواب‌بیدارشد ولب به‌سخن‌گشود ، دیدارفرزند راخواستارگشت .

چو از خواب بیدار شد سروبن — به سیندخت بگشاد برلب سخن
مرآن بچه را پیش او تاختند — بسان سپهری برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی — بدید اندرو فر شاهنشهی
برستم بگفتا غم آمد به سر — نهادند رستمش نام پسر

ص ۲۳۹ س ۴ - ۶ - ۸

کودکی به شکل و هیکل رستم از حریر ساختند و سنان وکوپال در دست براسبی تکاور نشاندند و درم و دینار نثار کردند . آنگاه‌آن را با نامه‌یی به نزد سام یل فرستادند .

پس آن صورت رستم گرزدار — ببردند نزدیك سام سوار

ص ۲۲۹ س ۱۶

یکی جشن کردند در گلستان — ز زاولستان تا به کابلستان

ص ۲۴۰ س ۱۰

سام به نامهٔ زال پاسخ داد و برای تربیت و پرورش رستم دستورهای لازم صادر کرد .

رستم هشت‌ساله بودکه سام خبر یافت در دلاوری وچابکی بیمانند است . سام به دیدار رستم مایل‌گشت و راهی کابل شد . سام را چون دیده بررستم افتاد چهره‌اش‌چون‌گل شکفته‌گشت . زال و مهراب مجلس بزم‌آراسته، شادیها کردند .

« مادر سیاوش »

یك روز که « طوس » و « گودرز » و « گیو » به دشت « دغوی »برای شکار رفته بودند چشمشان به بیشه‌یی افتاد . طوس و گیو به طرف بیشه رفتند و گرد بیشه به گردش پرداختند . ناگاه خوبرویی دیدند که « برو برزخوبی بهانه نبود » .

گیو به دختر گفت ای ماه دلفریب چگونه بدین بیشه راه جستی ؟

دختر پاسخ داد که دوش پدر از سرمستی خنجر آبگون بسر کشید تا سر از تنم جدا سازد . ازچنگ اوگریختم و بدین بیشه پناه‌جستم . اما مطمئن هستم چون مستی از سرپدر بدر رود او ومادرم هردو به دنبال من‌خواهندآمد . گیو پرسید از چه نژادی ؟ دختر گفت خویش‌گرسیوزم و نژادم به فریدون شاه می‌رسد .

پهلوانان خواهان او گشتند و برای تصاحبش به‌گفت وگو پرداختند چون نتوانستند با هم توافق کنند برای داوری و اینکه دختر حق‌کدام یك است او را نزدکاوس شاه بردند . کاوس را چون دیده بردختر افتادگفت مهتری مراست و از هردوی شما برای همسری او سزاوارترم . شاه دختر را به شبستان فرستاد چندی نگذشت‌که از اوکودکی به دنیاآمدکه «سیاوشش» نامیدند . تربیت سیاوش رابه‌

رستم واگذار کردند رستم سیاوش را با خود به زابلستان برد و در جایگاهی که درخور او بود منزل داد و به تربیتش همت گماشت .

سواری و تیر و کمان و کمند عنان و رکیب و چه وچون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار همان باز و شاهین و کار شکار

جلد سوم شاهنامه چاپ روسیه ص ۱۰ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه سخن گفتن نرم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر به سر بسی رنج برداشت کامد به بر

ص ۱۱ ـ ۱ ـ ۲

«سودابه»

شهریار ایران کیکاوس خبر یافت پادشاه هاماوران را دختری‌است بهشتی‌روی که جز شاه را نزیبد .

که از سر و بالاش زیباتر است　　ز مشك سیه برسرش افسر است
به بالا بلند و به گیسو کمند　　زبانش چو خنجر ، لبانش چوقند
بهشتی است آراسته پرنگار　　چو خورشید تابان به خرم بهار
نشاید که باشد بجز جفت شاه　　چه نیکو بود شاه را جفت ماه

جلد دوم شاهنامه چاپ روسیه ص ۱۳۱ س ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳

کاوس را دل بجنبید و مردی دانش پژوه و بیداردل برگزید و به هاماوران فرستاد و از او خواست که با چرب‌زبانی از پادشاه هاماوران بخواهد تا دخترش‌را به همسری او درآورد و به او بگوید :

هرآنکس که در سایهٔ من پناه　　نیابد از او کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی　　رخ آشتی را بشویم همی

ص ۱۳۲ س ۲ - ۳

چو داماد یابی چو پور قباد چنان دان که خورشید داد تو داد

ص ۱۳۲ س ۷

مرد روشن‌روان به نزد سالار هاماوران رفت و از کاوس بر او درود فرستاد و پیام شاه را بدو رساند .

شاه هاماوران را سرگران و دل پراز دردگشت ، با خودگفت هرچند او شهریاری جهاندار و پیروز و فرمانرواست ولی مرا هم در جهان همین یك دختر است که برای من از جان شیرین گرامی‌تر می‌باشد . غمگین و خشمناك اندیشید اگر فرستاده را سرد و خوار بازگردانم باید آمادهٔ کارزارگردم که در این صورت تاب برابری باکاوس را ندارم بهتر آن است که این درد را تحمل کنم و خشم خود را فروخورم تا بتوانم چاره‌یی بیندیشم .

به فرستادهٔ کاوس گفت : شاه از من دوچیز می‌خواهد که هردو برای من بس گرامی است ، یکی خواسته که پشت‌گرمی من بدان است و دیگر دختر که به مهر او سخت دل‌بسته‌ام ، اگر این هردو را شاه ازمن بستاند برای من دیگر جانی باقی نخواهد ماند . با وجود این هردو را به او می‌سپارم و از رای و فرمان اوسرپیچی نمی‌کنم . شاه هاماوران غمگین سودابه را پیش خواند و خواهش کاوس را بااو در میان نهاد و عقیده‌اش را خواستار شد سودابه‌گفت چاره‌ای جز این نداریم و برای من هم غمخواری بهتر از او پیدا نخواهد شد . از پیوند با او دژم مباش و دم شاد را به غم مسپار .

سالار هاماوران چون سودابه را راضی و خرسند یافت فرستادهٔ شاه راپیش خواند و از همه نامداران برترنشاند ، آنگاه دستور دادکه برآیین خویش سیصد

پرستنده و چهل عماری و هزار استر و هزار اسب و اشترکه بارشان دیبا و دینار بود آماده‌کنند ، ماه تمام را برعماری نشاند و خواسته‌ها را با لشکری آراسته به همراه سودابه دلارام به درگاه‌کاوس فرستاد .

چو آمد بـه نزدیك‌کاوس شاه دلارام با زیب و بـا فر و جـاه
نگه‌کرد کاوس و خیره بماند بـه سودابه بر نام یزدان بخواند

ص ۱۳۴ س ۱ – ۴

شاه انجمنی از بخردان و موبدان بیدار دل تشکیل داد و سـودابه را چون درخور خود دید وی را برآیین وکیش به عقد خویش درآورد .

شاه هاماوران یك هفته با غم و اندوه‌گذراند و هشتم روز فرستاده‌یی نـزد کیکاوس فرستاد و او را به دربار خود میهمان‌کرد . شاه هاماوران قصدش ازاین میهمانی بندکردن‌کاوس بود تا پس ازگرفتاری او دختر وکشور بدون باژ و خراج برای وی باقی بمانند .

سودابه از اندیشهٔ پدرآگاه بود و می‌دانست‌که در پس این میهمانی‌گرفتاری و ناراحتی وجود خواهد داشت . به‌کاوس‌گفت : رفتن تو به هاماوران مصلحت نیست وپدر قصد بندکردن تو را دارد. کاوس‌گفتهٔ سودابه را باور نکرد وبا دلیران و بزرگان به‌میهمانی شاه هاماوران رفت . پایتخت‌شاه هاماوران شهری‌بود «شاهد» نام‌که به‌مناسبت ورودکاوس‌آن را آذین بسته بودند . کاوس‌گردنفراز چون وارد شهر شاهدشد، مردم شهر براو مشك و زعفران و عنبر و دینار نثارکردند و از شهر آوای رود و سرود برخاست سپهدار هاماوران و بزرگان شهر چون او را دیدند از اسب پیاده شدند، از طرف‌شاهو بزرگان بهر نثار او از ایـوان تـا جلو درگویی بارانی از یاقوت و در و زر باریدن‌گرفت . شاه هاماوران‌کاوس را برتخت زرین

نشاند ویك هفته با می و رود به خوشی و خرمی گذراندند . پس ازیك هفته ناگاه از « بربر » سپاهی‌گران به هاماوران آمد . دل شاه هـاماوران شاد شد وکاوس و بزرگان ایران چون‌گودرز وگیو و طوس را به بندکشید و در دژی‌که سربرآسمان داشت به زندان افکند ، هزار نفر نگهبان بردژگماشتند و سراپردهٔ شهریار را نیز غارت‌کردند . پادشاه هاماوران عدهٔیی از پوشیده رویان شبستان خود را به نزد سودابه فرستاد تا او را به‌کاخ پدر بازگردانند . سودابه جامهٔ خسروی برتن درید و چنگ برروی زنان‌گفت این چه‌ناجوانمردی است که‌پدر در پیش‌گرفته تاکاوس و بزرگانش لباس رزم برتن داشتند پدر جـرأت به بندکشید نشان را نداشت اما چون به شادی نشستند با حیله و دستان از مجلس بزم به زندانشان‌کشید .

فرستادگان را سگان کـرد نـام همی ریخت خونابه برگل مدام
جدایی نخواهم ز کاوس ، گفت وگـرچه لحد باشد او را نهفت

ص ۱۳۷ س ۱۱ - ۱۲

چوکاوس را بنـد باید کشید مرا بی‌گنه سر بباید برید

ص ۱۳۷ س ۱۳

گفته‌های سودابه را به پدرگفتند و پدر را دل پر ازکین وسرپرازخشم‌گشت و او را نیز به نزد شوی به زندان فرستاد .

نشستش به یك خانه با شهریار پرستنده او بود و هم غمگسار

ص ۱۳۷ س ۱۶

خبر به رستم رسید . رستم نامه‌یی به شاه هاماوران نوشت و از اوکه به نامردی‌کاوس را به بندکشیده بود خواست شاه را رها سازد یاآمادهٔ‌کارزارگردد شاه هاماوران در پاسخ نامه رستم نوشت که کاوس دیگر دشت و کوه و هامون نخواهد دید و او برای پیکارآماده است .

تو هرگه که آیی به بربرستان نبینی مگر تیغ و گرزگران
همین بند و زندانت آراسته است اگر رایت این‌آرزو خواسته است

ص ۱۴۰ س ۶ - ۷

رستم از راه دریا به هاماوران تاخت . شاه هاماوران خبر شد و آمادهٔ کارزار گشت و از شاهان مصر و بربر کمك خواست . آنان نیز به یاریش‌شتافتند . رستم پنهانی برای‌کاوس پیغام فرستادکه برجان شاه بیمناکم و از آن می‌ترسم‌که‌با جنگ با سه پادشاه جان آن شهریار در امان نماند .

کاوس پاسخ دادکه یل بی‌نشان بیم به خود راه ندهد و برای رزم با پدر سودابه شتاب‌کند . تهمتن چون‌گفتار او را شنید «بسیجیدوزی جنگ بنهاد روی » دولشکر به یکدیگر حمله کردند و جنگ آغاز گشت ، سرانجام شاه هاماوران به ستوه آمد و کاوس و دیگر دلیران را آزاد ساخت و کاوس را با سراپرده و گنج و تاج وگوهر و دینار و خدمتگزاران به نزد رستم فرستاد . سودابه‌که دراین ماجرا شوهر را برپدر ترجیح داده بود نزدکاوس‌گرامی‌تر از پیش گشت کاوس وی را برتختی زرین نشاند و راهی ایران شد .

کاوس پسری داشت سیاوش نام ، اززنی از نژاد گرسیوز تورانی .

تربیت سیاوش را به‌رستم واگذارکردند. سیاوش‌چون ازهمه‌هنرها بهره‌مند و سر آمد اقران گشت و در زیبایی و دلاوری بیمانند ، از رستم خواست‌که وی را نزد پدر برد . رستم نیز خواهش سیاوش را پذیرفت و اورا با شکوه و جلال خیره کننده‌یی به در گاه کاوس فرستاد . کاوس چون سیاوش را از هر جهت

شایسته و کارامد دید یك هفته به شادی و میگساری نشست . روز هشتم فرمان داد تاتاج زرین برسرش نهند و حکومت کهستان(۱) را بدوسپارند . مدتی بدینسان سپری گشت ، تا اینکه روزی سودابه را دیده برسیاوش افتاد . سودابه با تمام وجود عاشق سیاوش شد و پنهانی اورا به شبستان شاه دعوت کرد . سیاوش برای سودابه پیغام فرستادکه مرد آمدن به شبستان نیستم . روز دیگر صبحگاهان سودابه به‌نزد کیکاوس‌رفت و باطنازی وچربزبانی به ستایش‌سیاوش پرداخت وگفت‌چشم روزگار فرزندی به‌برومندی سیاوش ندیده‌است،خوب است‌اورابه شبستان بفرستی تا خواهران و دلربایان شبستان را ببیند و ازمیان آنان یکی را بر گزیند . شاه نظر سودابه را پسندید و سیاوش را نزد خویش خواند و بدوگفت : برای دیدن سودابه و خواهرانت به شبستان برو

پس پردهٔ من تو را خواهر است چو سودابه خود مهربان مادر است

جلد سوم شاهنامه چاپ روسیه ص ۱۵ س ۱

درشبستان مورد محبت همگان خواهی‌بود ، چون یزدان پاك در آفرینش تو لطفی بکار برده است که هرکه را دیده برتو افتد مهرت را در دل خواهد نشاند بویژه اگر از یك خون‌باشید .

سیاوش ازگفتارشاه در اندیشه شد و خیره بدو نگریست . سیاوش‌گمان برد پدر بسیاردان و بینادل و هشیار از آنچه او را به تفکر واداشته است پژوهش خواهد کرد .

---

(۱) کهستان در اینجا همان ماوراءالنهر است :

چنین خواندندش همی پیشتر که خوانی وراماوراءالنهر بر

سیاوش با خود اندیشیداگر به شبستان‌شاه رود، سودابه اورا راحت نخواهد گذاشت، پس بهتر آن است که از رفتن به‌شبستان پوزش بخواهد . سیاوش به پدر گفت شاه که مرا فرمان و تخت و تاج داده است چشم داشتم که دلیری و کاردانی و خردمندی مرا بیازماید و به‌رزم بفرستد نه به شبستان؛ من در شبستان شاهی از زنان چه خواهم آموخت ؟ ولی‌اگر فرمان شاه این است که به شبستان روم دستور اورا فرمانبردارم ، شاه‌را خوش آمد و بر تیز هوشی و خردمندی‌او آفرین فرستاد و گفت :

مدار هیچ اندیشهٔ بد بـه دل همه شادی آرای و غم بر گسل

چاپ روسیه ص ۱۶ س۳

سیاوش از بامداد آمادهٔ رفتن به شبستان شهریاری شد .

هیربد نامی ناپاك دل و بداندیش پرده‌دارشبستان‌بود. شاه اوراا‌حضار کرد و بدوگفت به نزد سیاوش برود و هرچه فرمان دهد اطاعت کند . به سودابه نیز مژده آمدن سیاوش راداد وازاوخواست آنسان که در خورسیاوش است او و خواهران سیاوش و دیگر کنیزکان و خدمتگزاران مقدمش را عزیز وگرامی‌بدارند و برای نثار ،گوهر و مشك و زبرجد و زعفران فراهم آورند .

هیربد و سیاوش به‌شبستان رفتند. چون هیربد ورود اورا اعلام داشت دل‌در برسیاوش طپیدن گرفت و بیمناك بود از اینکه‌مباداپیش آمدی رخ دهد. شبستانیان همه به پیشباز آمدند وبزمی شاهانه‌ساز کردند سیاوش چون به نزدیك ایوان رسید تختی زرین دید که سودابه ماهروی چون بهشتی پراز طراوت و زیبایی بر آن نشسته است .

نشسته چو تابان سهیل یمن — سر جعد زلفش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند — فروهشته تا پای مشکین کمند

ص ۱۷ س ۱۲ - ۱۳

سودابه با دیدن سیاوش زود از تخت به زیر آمد و به‌استقبالش شتافت. بر او نماز برد و مدتی دراز وی را در برگرفت ، بوسه‌ها برچشم و رویش دادودیده از رخسارش برنمی‌داشت.سیاوش می‌دانست که محبت سودابه مهری مادرانه‌نیست « چنان دوستی نزره ایزدی است».

سیاوش به نزدیك خواهران آمد و آنها بر او آفرین خواندند و وی را بر کرسی زرین نشاندند.سیاوش مدتی دراز با سودابه و خواهران گذراند، آنگاه به نزد پدربازگشت وشاه رانیایش کرد،شاه ازگفتار او شاد شد و مجلس‌بزم آراست.

شب هنگام کاوس از سودابهٔ پژوهنده پرسید که آیا سیاوش را پسندیده‌است؟

سودابه در پاسخ گفت که همتای شاه که زیبای گاه است جز فرزند برومند او سیاوش که می‌تواند باشد ؟ شاه‌گفت باید مواظبت کنیم مبادا چشم زخمی بدو رسد. سودابه گفت اگر با من هم عقیده گردد و زنی راکه برای او برمی‌گزینم بپسندد هرگز روی بدی نخواهددید.

هم از تخم خویشش‌یکی زن‌دهم — نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آرد ورا درجهان — به دیدار او در میان مهان
مرا دختراننـد مانند تو — زتخم تو و پاك پیوند تو
گر از تخم کی‌ارش و کی پشین — بخواهد به شادی کند آفرین

ص۱۹ س۷ - ۸ - ۹

کاوس‌گفت این آرزوی من است . شب هنگام سیاوش به‌نزدکاوس آمد وکاوس با پسر خلوت‌کرد و بدو گفت یکی از آرزوهای من این است که از تو فرزندی چون تو به یادگار ماند و همچنانکه من به دیدار تو تازه روی و دلشاد گشته‌ام تو نیز به وجود او شادمان و مسرورگردی . حال از دختران بزرگانی مانندکی پشین وکی‌ارش یکی رابرگزین . سیاوش گفت بندهٔ شاه هستم و سر به فرمان و رایش نهاده‌ام .هر دختری راکه شاه بپسندد شایسته و سزاوار من خواهد بود اما سودابه نباید از آن آگاهی یابدکه مرا باشبستان او کاری نیست .

شاه‌ازگفتهٔ سیاوش خندید وگفت‌انتخاب‌همسر تو باید به‌وسیلهٔ سودابه‌انجام پذیرد و از این جهت هیچ بیم به دل راه مده .

که گفتار او مهربانی بود به جان تو بر پاسبانی بود

ص ۲۰ س ۸

سیاوش نهانی از سودابه حیله‌گر ، خسته جگر و بیمناك بود .

روز دیگر سودابه‌ماهروی شاد وخندان برتخت نشست و افسری‌از زرناب ویاقوت خوشاب برسر نهاد وهمهٔ دختران شبستان را نزد خویش خواند و برتخت زرین نشاند آنگاه به هیربد پرده دار گفت که از سیاوش خواهش کن که به اینجا بیاید .

که بایدکه رنجه‌کنی پای خویش نمایی مرا سرو و بالای خویش

ص ۲۰ س ۱۷

هیربد نزد سیاوش رفت واز طرف‌سودابه‌از اوخواهش‌کرد به شبستان‌بیاید

سیاوش به شبستان آمد و بر تختی‌زرین نشست .

سودابه به‌رسم ادب، دست بر سینه از تخت به زیر آمد و یکایك خوبرویان را بدومعرفی کرد و از وی‌خواست هر یك راکه می‌پسندد به اوبگوید. ماهرویان را تاب دیدار سیاوش نبود و همگی حیران کمال و جمال بیمثال او بودند.سودابه به سیاوش گفت بنگر کزین خوبرویان، که در خور و شایسته تو است ؟ تو بی‌که هر کس یك نظرتورا ببیند هوش از سرش بدر خواهد شد . سیاوش در دل گفت :

که من با دل پاك شیون کنم به آید که از دشمنان زن کنم

ص ۲۲ س ۱

می‌دانم که ازفکر و افسون سودابه در امان نخواهم ماند زیرا اودختر همان کسی است که باحیله و دستان کاوس ودیگر بزرگان‌را به‌بند کشید. چون‌سیاوش خواست لب به سخن گشاید،سودابه پریچهر به سیاوش گفت شگفت نیست اگر تو بادیدار من به دیگر کس ننگری.

کسی کاو چومن‌دید بر تخت عاج ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

نباشد شگفت ار به مه ننگرد کسی را بخوبی به کس نشمرد

ص ۲۲ س ۸ – ۹

اکنون عهدکن که از گفتار من سر پیچی نکنی و آنچه می‌گویم کاربندی‌مصلحت چنین می‌بینم که دختر نارسیده و نابالغ مرا به ظاهر به همسری انتخاب کنی و ازدواج با وی را به زمانی موکول نمائی که او به سن رشد رسد . آنگاه با من

هم پیمان شو که هر وقت کاوس شهریار ایران رخت به سرای دیگر کشید مرا به همسری برگزینی وچون او گرامی بداری .

نمانی که آید به من بر گزند بداری مرا همچو او ارجمند

ص ۲۲ س ۱۴

اکنون تن و جان شیرین در اختیارت نهاده‌ام ، هر چه کام تو است از من بخواه که هر گز ازفرمانت سر پیچی نخواهم کرد. سودابه سیاوش را تنگ در برگرفت و بدون شرم و باك‌بوسه‌ها بررخش زد. رخسار سیاوش از شرم چون گل‌سرخ‌شد، و خوناب گرم از مژگان روان ساخت و در دل از خدای خواست که او را از کار اهریمنی دوربداردتامبادا با پدر بیوفایی کند و بادیو آشنایی‌نماید.سیاوش ازسودابه شوخ چشم سخت در هراس بود و در دل گفت اگر به او جواب سرد دهم دلش از خشم به جوش خواهد آمد و با نفوذی‌که در پدر دارد روزم را سیاه و کارم‌را تباه خواهد ساخت . پس لازم است که بااو به نرمی سخن گویم و با چربزبانی از این اندیشهٔ شوم بر حذرش دارم .

سیاوش به سودابه گفت در دنیاکسی بجز شاه در خور همسری چون توماه نیست اکنون همان بهتر که دخترت نامزد من باشد چون کسی جز او شایستگی پیوند بامرا ندارد .به شاه ایران نیز بگوکه تا او به سن رشد رسد در انتظارخواهم ماند و به دیگر کس روی نخواهم آورد . اینکه‌رخسار و قدوبالای مراپسندیدی‌و از فر و شکوه من سخن راندی رازی است که باید نهفته داری و باکس کلمه‌یی از آن بر زبان نرانی زیرا :

سر بـانوانـم دهـد مهتری من ایدون گمانم که تـو مادری

ص ۲۳ س ۱۵

سیاوش این بگفت و غمگین از شبستان شاه بیرون آمد. شاه‌به شبستان‌آمد سودابه بدو مژده داد که سیاوش دختر او را به همسری برگزیده است و تا او به سن بلوغ رسد به انتظار خواهد نشست .

جز از دختر من پسندش نبود ز خوبان کسی ارجمندش نبود

ص ۲۴ س ۳

شاه بسیار مسرور گشت و از گنجینه گوهر و دینار به سیاوش بخشید در سر سودابه اندیشهٔ افسون و حیله‌گری راه یافت و با خود گفت سیاوش بـایـد بدانچه می گویم و از وی می خواهم تن در دهد وگرنه او را رسواخواهم‌کرد. سودابه بر تخت نشست و سیاوش را نزد خویش خواند و ازگنج شاهانه‌ای کـه کاوس بدو اختصاص داده بود و دویست پیل هم نمی تـوانستند آن را حمل کنند سخن راند و آنگاه گفت دخترم را به تو خواهم داد اما به روی و موی و سر و افسر من هم که بیتابانه خواهان تو هستم باید توجه داشته داشته باشی؛ بیش از هفت سال است که دل به مهرت بسته‌ام و درآتش عشقت می سوزم در نهان‌مرا شاد کن وجوانی را به من باز گردان تا افزونتر از آنچه شاه بخشیده است گوهر و دینار به تو ببخشم. اما اگر از فرمانم سرپیچی‌کنی و با من پیمان نبندی ، روز روشن را بر تو تیره‌تر از شام خواهم کرد .

کنم بـرتو بـر پادشاهـی تباه شود تیره بر روی تو چشم شاه

ص ۲۵ س ۶

سیاوش به سودابه گفت ،اززندگی بی بهره مانم اگر راه خیانت نسبت به پدر در پیش گیرم .

چنین بـا پـدر بیوفـایی کنم ز مـردی و دانش جـدایـی کنم
تو بـانوی شاهی و خورشیدگاه سزد کز تـو نایـد بـدینسان گناه

ص ۲۵ س ۸ – ۹

سیاوش هراسان از کنار سودابه برخاست سودابه‌در دامنش آویخت وگفت من‌صادقانه راز دل با تو در میان نهادم اما می‌دانم مرا رسوا خواهی کرد ناگهان اندیشه‌ای به خاطرش رسید و جامه به تن درید و با ناخن‌دورخ‌راکندوفریاد وفغان برآورد. چنان‌غوغایی از ایوان سودابه برخاست که‌گویی رستاخیز است . شاه به سوی‌شبستان‌آمد . چون سودابه را روی خـراشیده وکاخ راپرازهمهمه دیدسبب را جو یاشد اماکسی نمی دانست به‌شاه چه باید بگوید؟ سودابهٔ موی‌کنان ومویه‌کنان به‌کاوس‌گفت به دادم برس‌که سیاوش در دامنم‌آویخت و قصد بدی نسبت به من داشته وگفته است خواهان‌کسی جز تونیستم .

کـه جز تو نخواهم‌کسی را زبن جـز اینت همی راند باید سخن
که از تست جان و دلم پـر زمهر چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر

ص ۲۶ س ۴ – ۵

سیاوش بیرحمانه تاج از مشکین‌سرم برزمین انداخته است و اینسان جامه را برتنم‌چاك نموده، شاه در فکر فرورفت ودر دل‌گفت اگر سودابه‌راست می‌گوید و سیاوش اینگونه راه زشتی و ناپاکی پیموده است ، سر او را باید از تن جدا نمود اما خشم خود را فروخورد و بـرتخت نشست و همگان را از ایـوان بیرون راند . سودابه و سیاوش را به حضور طلبید . به سیاوش گفت آنچه میان تو و سودابه‌گذشته است راست ودرست بازگوی. سیاوش آنچه واقع‌شده بود بازگفت. اما سودابه‌گفتار او را دروغ دانست وگفت سخن راست همان است که من‌گفته‌ام زیرا از میان خوبرویان او جز مـرا نخواسته است . بـرای اینکه از سرمن دست بردارد به اوگفتم‌که فرزند و تاج وگنج آراسته و زر و دینار بسیار به تو خواهم داد . اما پاسخ دادکه مرا با خواسته‌کار نیست و خواستار دخترت نیستم و تنها خواهان توام .

چون فرمانش را اطاعت نکردم موی مراکند و رویم را خراشاند . من از جان بیم نداشتم بلکه ترس من ازکودکی بودکه ازپشت تو ای شهریار جهان در شکم دارم . این بودکه فریاد و فغان من برخاست و شبستان پر از غلغله و هیاهو گشت .

کیکاوس با خودگفت به‌گفتار هردو تن نمی‌توان اعتماد کرد . جای شتاب نیست باید درکار هردو دقت‌کرد تاآشکارگرددکه‌گناهکارکیست ؟ نخست بـرو بازو و سرسیاوش و سودابه را بویید از سودابه بوی می و مشك ناب و گلاب به مشام رسید غمگین شد دانست‌که اگر در سر سیاوش سودای وصل سودابه بـود می‌بایست او نیز مشك وگلاب به‌کار برده باشد. سودابه‌را سرزنش‌کرد وتصمیم گرفت‌که او را با شمشیر ریزریزکند اما ناگهان به چهار علت از اقـدام بدین‌کار

خود داری کرد اول آنکه او دختر پادشاه هاماوران بود و امکان داشت پدر به خونخواهی فرزند لشکر کشی کند دوم به زمانی اندیشید که او در بند پادشاه هاماوران بود و سودابه نهایت وفاداری را نسبت به وی ابراز داشت و او را برپدر ترجیح داد و از این جهت برای اوحقی قائل بود سوم دل به مهر او داشت و لازم بود که ازبد وی درگذرد چهارم مادر کودکانی خرد بود.

چهارم کنز و کودکان‌داشت خرد غم خرد را خوار نتوان شمرد

ص ۲۸ س ۷

شاه چون دانست سیاوش بیگناه است از او دلجویی کرد .

بدوگفت ازین خود میندیش هیچ هشیواری و رای و دانش بسیج
مکن یاد ازین هیچ وباکس مگوی نباید که گیرد سخن رنگ وبوی

ص ۲۸ س ۹ – ۱۰

سودابه چون خود را نزد شاه خوار و بیمقدار و از وصل سیاوش محروم دید به حیله‌گری پرداخت . زنی با او دوست بود که در جادویی و نیرنگ وفسون مانند نداشت. این زن بار دار بود سودابه راز خود با او در میان نهاد و خواسته بسیار بدو داد و از وی خواست که دارویی بخورد و جنین خویش را سقط کند تا وی به کاوس بگوید که بچه از اوست و کاوس بر سیاوش خشم گیرد و آبروی بر باد رفتهٔ سودابه دوباره به دست آید . زن پذیرفت و دارویی خورددو شبانگاه دوبچه سقط کرد سودابه زن رانهان کرد و خود ناله کنان‌پرستارها را پیش خواند دو بچه دیو را بر طشت زرین نهادند و خروش و افغان از آنان برخاست چون

کاوس از ایوان خویش فریاد و هیاهو شنید سبب را پرسید به شهریار جریان را گفتند . شاه به نزد سودابه آمد و سودابه را بارنگ‌وروی پریده بر بستر آرمیده دید و دوکودك را درطشتی زرین نهاده .

دوکودك برآن گونه بر طشت زر فکنده به خواری و خسته جگر

ص ۳۰ س ۳

سودابه اشکریزان گفت بنگر سیاوش با من چه کرده است ؟ اما تو او را امان داده‌ای . شاه کاوس بدگمان شد و در اندیشه فرو رفت باخود گفت نمی‌توان این کار را آسان‌گرفت . اختر شناسان را خواند و ازسودابه ورزم هاماوران‌و سرانجام ازکودکان‌سخن بسیارراند واز آنان خواست‌که از حقیقت و پایان کارشان خبر گیرند . اخترشناسان هفت روز به‌کار مشغول شدند و سرانجام گفتند که این دو بچه از گوهر شهریاران نیستند و « نه از پشت شاه و نه زیـن مادرند» .

ص ۳۰ – ۱۵

نشانیهای زن بد اندیش ناپاك را به شاه دادند. شاه این راز را نهان داشت و باکس نگفت یك هفته‌گذشت، سودابه از شاه داد خواست .

شاه :بدو گفت ای زن‌تو آرام گیر چـه گویی سخنهـای نا دلپذیر

ص ۳۱ س ۶

کاوس عدهٔ زیادی را مأمور یافتن آن زن بدکنش‌کرد و سر انجام یافتندش

و به نزد شاه آوردند. شاه او را امید و نوید داد. چون نویدکارگر نیفتاد ، فرمان داد تا او را بزنند این هم کارگر نیفتاد دستور داد او را بیرون برند و چاره‌ای بیندیشند تا وی را به سخن‌گفتن وادار نمایند واگر باز لب به سخن نگشایدمیانش را با اره به دونیم‌کنند. زن جادو را از درگاه شاه بیرون بردند زن‌گفت من بی‌گناه چه می‌توانم دراین درگاه‌بگویم؛گفته‌های زنرا به شاه‌گفتند. شاه سودابه رااحضار کرد و بدوگفت اختر شناسان گفته‌اندکه این دوکودك از زنی جادو هستند و از پشت اهریمن ، سودابه گفت حقیقت جز این است‌که آنان‌گفته‌اند، آنان به خاطر سیاوش و از ترس گوپیلتن « رستم » حقیقت را نمی‌گویند آنگاه اشك ریزان گفت :

ترا گر غم خرد فرزند نیست مرا هم فزون از تو پیوند نیست

ص ۳۲ س ۱۱

از داد خواهی گذشته‌ام و دادگری را به داور حقیقی واگذاشته‌ام. شاه از گفتاراوغمگین‌گشت و اندیشیدکه سرانجام‌حقیقت بایدآشکارگردد موبدان راجمع کرد وازسودابه‌وآنچه واقع‌شده بود سخنهاگفت.موبدموبدان به‌شاه‌جهان‌گفت اگر حقیقت را بخواهی هرچند فرزند ارجمند است ولی شاه هم باید ازاندیشه رهایی یابد بهتر آن است آتشی افروخته‌گردد و یکی‌ازین دوتن برآتش‌بگذردتابیگناهی بی‌گناه ثابت گردد .

چنیں است سوگند چرخ بلند که بر بی‌گناهان نیاید گزند

ص ۳۳ س۶

جهاندار سودابه و سیاوش را پیش خواند وگفت برای اثبات بـی‌گناهـی خود باید از آتش بگذرند .

مگـر کاتش تیز پیدا کند گنه کرده را زود رسوا کند

ص ۳۳ س ۹

سودابه پاسخ داد من بر اثبات بی‌گناهی خود دلیل آورده‌ام و آن ، وجود دو کودکی است که نا رسیده افتاده‌اند و هردو را نیز به شاه نشان داده‌ام . ایـن سیاوش است که راه‌تباهی جسته‌وگناهکار است. شاه جهان به پور جوان گفت که رای تو دراین باره چیست ؟

گفت بیدریغ تن به آتش خواهم زد :

سیاوش چنین گفت کای شهریار که دوزخ مرازین سخن‌گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم ازین ننگ‌خوار است اگر بگذرم

ص ۳۳ س ۱۴ -۱۵

کاوس به خاطر سودابه و پسرهردو دلتنگ گشت وگفت فرزندو زن همچون خون ومغزند ولی با بد دلی هم‌نمیتوان شهریاری کرد . به دستور فرمود تا صد کاروان شتر ازدشت هیزم آورند،مردمان بسیار برای تماشا گرد آمدند و کوهی بلند از هیزم به‌طول دوفرسنگ آماده‌گشت،دویست‌مرد آتش‌افروزآتش‌افروختند. ابتدا ازدود روز چون‌شب‌شد و آنگاه آتش زبانه کشید و زمین وآسمان روشن گشت . سیاوش درحالی که‌خودی زرین برسر نهاده بود با جامه‌یی سپید و لبی

پرازخنده وامید براسبی سیاه نشست وبر خویشتن کافور پرا کند وبه نزد پدرآمد. از اسب پیاده شد وبراو نماز برد، پسر پدررا شرمنده‌وسخنانش را نرم‌دید، سیاوش به شاه گفت اندوه مدار اگر بی گناهم ازاین آتش رهایی خواهم یافت و اگر گناهکارم این خود سزای‌من‌است. هنگامی که‌سیاوش آمادهٔ‌گذشتن از آتش‌گردید، ازتماشاگران افغان وخروشی بی‌امان برخاست ، سودابه به‌بام‌ایوان‌برآمد وبرآتش نظاره‌کرد وازدل خواهان آن بودکه سیاوش درآتش بسوزد.همه‌برکاوس‌خشمگین بودند و گناهکارراد‌شنام‌می‌دادند.سیاوش که‌ازجنگ‌با آتش سوزان‌تنگدل‌نبوداسب راتازاند وداخل‌کوه آتش‌شد. آتش‌ازهرسوزبانه‌می‌کشیدبدانسان که‌سیاوش‌واسبش دردل‌آن‌پنهان‌شدند. مردمان بادلی پرازبیم وامید براین منظره نگران‌بودند ودردل دعاگویان که کی سیاوش ازآتش بدر آید؟ ناگاه سیاوش ازآتش برون آمد وبادیدار اوغریوازدل پیروجوان، زن‌ومرد وکودک برخاست . کمترین گزندی برسیاوش واسبش وارد نیامد.جامهٔ سپید او سمن‌وارهمچنان‌پاک‌وسفیدمانده‌بود.

چوبخشایش پاک یزدان بود دم آتش وآب یکسان بود

ص ۳۶ س ۷

مردمان شادی‌کنان درهم و دینار نثارکردند و شادیها نمودند . سودابه از خشم روی و موی‌کنان به گریستن پرداخت . سیاوش به نزد پدرآمد و پدرگفت فرزندی‌که از مادر پارسا زاده شود البته درخور شاهی است . کاوس با سیاوش به ایوان آمد و مجلس بزم‌آراست و سه روز بـه مهمانی و سور و نثارگنج و دینار گذراندند.چهارم‌روز برتخت‌کیانی نشست و سودابه را به پیش خواند و سخنهای گذشته را به‌یاد او آورد وبدوگفت :

که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای فراوان دل مـــن بیازرده‌ای

ص ۳۷ س ۱۰

بدترین‌کار تو آن بود که برفرزند من رحم نکردی و او را به دم آتش دادی اکنون آماده مردن شو که وجود تو شایستهٔ زندگی نیست .

سودابه به‌شاه گفت: ای‌شهریار والاتبار البته سیاوش‌سخن‌جزراست نمی‌گوید و دل شاه را ازغم خواهد شست ولی‌شاه باید بداندکه زال اندرین‌کار جادو کرده است و دلم رضا نمی‌دهدکه شاه از من‌کینه در دل داشته‌باشد. شاه به سودابه‌گفت هنوز سرنیرنگ‌داری ، باید مجازات شوی ، کیکاوس از بزرگان درگاه پرسید مکافات این زن چیست وبااو چگونه باید رفتارگردد ؟

همه برشاه‌آفرین خواندند وگفتندکه باید بیجان شود . شاه به‌دژخیم فرمود که اورا بر دار زند ولی با این فرمان دلش پردرد ورنگ رخسارش زرد گشت، چون به سودابه سخت علاقه‌مند بود . سیاوش از مهر بسیار پدر نسبت به سودابه آگاه بود و می‌دانست‌که چون اورا عامل نابودی سودابه خواهد دانست ، دلش با او نرم نخواهد شد؛ پس به شفاعت از سودابه برخاست و ازپدرخواست‌که او را به‌وی ببخشد کاوس او را بخشیدو سیاوش برتخت پدر بوسه داد وبازگشت .

سودابه به شبستان‌مراجعت‌کرد. مدتی نگذشت‌که دل شاه نسبت به سودابه گرمتر ازگذشته شد.

چنان شد دلش باز از مهـر اوی که دیده نه برداشت از چهر اوی

ص ۳۸ س ۱۷

سودابه‌چون از محبت شاه اطمینان یافت، آنسان‌که از گ.وهر او انتظار می‌رفت،باز به‌جادویی پرداخت تاشادرا نسبت به‌سیاوش بدگمان‌سازد. افسونگری سودابه‌کارگر افتاد و شاه بدگمان شد،کارآگاهان به شاه خبردادندکه افراسیاب باصدهزار سوار برگزیده ازتوران عازم ایران است . کاوس از این خبر دلتنگ گشت و انجمنی از بزرگان‌که نیکخواه‌کیان بودند تشکیل داد و بدیشان گفت‌که افراسیاب هرگز پای‌بند سوگند و پیمان خود نیست؛ بمحض اینکه سپاهی‌گرد او جمع شوند پیمان می‌شکنند و عزم ایران می‌کند. موبد بدوگفت پهلوانی جنگجو برگزین و به جنگ افراسیاب بفرست ، خود بدین کار اقدام مکن چون اقدام خودسرانهٔتو دوبارگرفتاری به‌بار آورده است. کاوس پاسخ داد که در این‌انجمن کسی یارای برابری باافراسیاب‌را ندارد. سیاوش در اندیشه شد و با خود گفت من باید بدین‌کار پردازم تا مگر از مکر سودابه و هرگونه‌گفت وگوی دیگررهایی یابم و نیز باشکست افراسیاب‌کسب نام وآوازه‌کنم پس‌آمادهٔ خدمت به نزد پدر رفت‌وگفت من بدین رزم‌کمر خواهم بست .

که با شاه توران بجویم نبرد سر سروران اندر آرم به گرد

ص ۴۱ س ۳

پدر با تصمیم پسر همداستان‌گشت و او را باگنج و خواستهٔ بسیار ولشکر بیشمار آمادهٔ پیکار با افراسیاب نمود. آنگاه گوپیلتن رستم را فراخواند و با او سخنهای‌گوناگون راند و از قصد وتصمیم سیاوش‌آگاهش‌کرد و از او خواست‌که در این‌جنگ سیاوش را همراهی‌کند .

تهمتن بدو گفت من بنده‌ام سخن هرچ گویی نیوشنده‌ام
سیاوش پناه و روان من است سر تاج او آسمان من است

ص ۴۲س ۲ ـ ۳

کاوس شادمان‌گشت و یل‌زابلی و سیاوش به جمع‌آوری سپاه پرداختند چون‌آمادهٔ رفتن‌گشتند، کاوس وسیاوش اشك در چشم ، همدیگر را در آغوش کشیدند؛ آنسان که‌گویی‌هرگز یکدیگر را نخواهند دید .

سیاوش و رستم باساز و برگ فراوان و سپاهی گران آمادهٔ کارزارگشتند. به افراسیاب خبر رسید :

که آمد ز ایران سپاهی گران سپهبد سیاووش و با او سران

ص ۴۴ س ۷

گوپیلتن رستم نیز با سپهبد سیاوش همراه است . سیاوش و رستم روی به بلخ نهادند و در دروازهٔ بلخ میان دو سپاه جنگ آغازگشت، بعد از سه روز ترکان شکست خوردند و بزرگان و سرداران ترك چون «سپهرم» و «بارمان» و «گرسیوز» بدنهاد روی به هزیمت‌نهادند. سیاوش نامه به کاوس نوشت و اورا از ماجرا آگاه کرد .

کاوس به پاسخ نوشت .

که آن ترك،بدپیشه و ریمن‌است که هم بد نژاد است وهم بدتن‌است

ص ۴۶ س ۱۷

کاوس سیاوش را از مکر وحیله و پیمان شکنی و بیدادگـری افـراسیاب هشدار داد و از شتاب در جنگ منع نمود تا اینکه افـراسیاب خـود به مقابله پردازد .

گرسیوز به نزد افراسیاب آمد و ماجرابازگفت . افـراسیاب‌به خشم آمد و دستور داد مجلس بزم آراستند . افـراسیاب پس ازمیگساری بـه خواب رفت، ناگهان غرش‌کنان از خواب برخاست . گرسیوز به بالینش شتافت و او را سخت لرزان و هراسان دید؛علت را جویا شد شاه خوابی راکه دیده بود برای او بازگو کرد.گرسیوز وی‌را دلداری داد وگفت باید خواب‌گزاران را برای تعبیر آزاحضارکردو بدانان‌زر و سیم بسیار بخشید وگفت آنچه را که با شما در میان می‌نهم اگر ازکسی بشنوم یکی را زنده نخواهم‌گذاشت .

چند تن موبد خردمند و بیداردل سوگند یادکردند و برای تعبیر آن خواب انجمن نمودند . سخنگوی موبدان از افراسیاب زنهار خواست ، افراسیاب او را امان داد و موبدگفت تعبیر خواب این است که جنگ به سود شاه نیست چـون شاهزاده‌ای به فرماندهی سپاه ایران آمده است که اگرشاه با او به‌کارزار پردازد، کسی از ترکان زنده نخواهد ماند .

اگـر با سیاوش کند شاه جنگ چو دیبه شود روی‌گیتی به رنگ
ز ترکان نمانـد کسی پـارسا غمی‌گردد از جنگ او پادشا

ص ۵۱ س ۹ – ۱۰

و اگر شاهزاده سیاوش به دست ترکان‌کشته گردد، زمین پرآشوب خواهد شد .

سراسر پرآشوب گردد زمین ز بهر سیاوش بهجنگ و به کین

ص ۵۲ س ۱۲

افراسیاب غمگین گشت و به جنگ شتاب نکرد وگرسیوز را به حضور طلبید وگفتهٔ موبدان را با او در میان نهاد و گفت مصلحت نمی‌بینم که به جنگ و خونریزی اقدام کنیم، بلکه باید راه آشتی بجوییم تا بلاها از ما دور گردد. و سراسر جهان از آشوب در امان بماند. دیگر روز با بخردان انجمن ساخت و تصمیم خودرا به آشتی وسازش با رستم وسیاوش بیان کرد. بزرگان رای او را پسندیدند و افراسیاب به‌گرسیوز دستور داد که باگنج و خواسته و تخت زرین و تاج و غلامان و کنیزان زیباروی نزد سیاوش برودو به او بگوید که ما قصد جنگ با ایران را نداشته‌ایم و امید چنان است که به بخت تو جهان آرام‌گیرد.

به بخت تو آرام گیرد جهان شود جنگ و ناخوبی اندرنهان

ص ۵۴ س ۷

و نیز باهدایای بسیار برای صلح به نزد رستم رود و از او بخواهد که از جنگ‌و خونریزی دست بدارد. از آمدن گرسیوز سیاوش و رستم با خبرشدند. هردو اورا پذیرفتند ومهربانیها کردند، چون از مقصودش آگاه گشتند گفتند یك هفته نزد ما مهمان باش تا برای دادن جواب‌مشورت کنیم. گرسیوز پذیرفت و در کاخی که برایش آماده‌شدبه‌استراحت پرداخت. رستم و سیاوش باهم به‌مشورت نشستند و چون دلیلی برای انصراف افراسیاب از جنگ و فرستادن هدیه‌های فراوان نیافتند آن را برنیرنگی تازه حمل کردند و تصمیم گرفتند که از افراسیاب

بخواهندکه عده‌ای از دلیران را که رستم انتخاب خواهد کرد تا روشن شدن حقیقت نزدآنان‌به‌گروگان‌بفرستند. سیاوش گرسیوز را به حضور طلبید و تصمیم نهائی‌را به‌اطلاع او رساند. گرسیوز نیز فرستاده‌ای به نزد افراسیاب فرستاد و او را از خواهش سیاوش باخبرساخت. افراسیاب خشمگین شد ولی چاره جز این ندیدکه‌به‌خواستهٔ سیاوش تن دردهد. گروگان به نزد شاه ایران فرستاد. رستم و سیاوش از اندیشه آزاد شدند و به‌گرسیوز خلعتی شاهانه بخشیدند.

چوگرسیوز آن خلعت شاه دید تـوگفتی مگـر برزمین ماه دید

ص ۵۸ س ۱۵

رستم با نامه‌ای به نزدکیکاوس رفت تا او را از آنچه گذشته است با خبر سازد. کیکاوس بسیار خشمگین شدوجنگ با افراسیاب را ضروری دانست. رستم از او رنجید؛ کیکاوس سپهدار طوس را بانامه‌به نزد سیاوش فرستاد تااو را به‌جنگ با افراسیاب وادارکند و دستور داد اگر سیاوش به ادامهٔ جنگ تن در ندهد خود طوس فرماندهی سپاه را بعهده‌گیرد و سیاوش را به‌درگاه بازگرداند. پیش از آمدن طوس نامه به سیاوش رسید. سیاوش دلتنگ گشت و با خـودگفت دور از از مردی وجوانمردی است که‌گروگان را نزدکاوس بفرستم؛ چون اوبیدرنگ‌همهٔ آن بیگناهان را از دم تیـغ خواهدگذراند و اگر به‌جنگ قیام و اقدام نمایـم عهد شکنی نه درخور من است و اگر سپاه را به‌طوس سپهدار واگذارم‌و خود به ایران زمین بازگردم، ازکاوس وحیله‌های سودابه چگونه در امان خواهم ماند؟ ناچار با بهرام و زنگهٔ شاوران خلوت‌کرد و به مشورت نشست وآنچه رفته و اندیشیده

بود بازگفت. سرانجام به‌زنگه‌گفت که‌گروگان‌ها و دینار وتاج وتخت وهـرچه از خواسته‌که افراسیاب فرستاده است به نزد او بازگرداند وبه‌وی بگوید که‌چه برسر سیاوش آمده است و به بهرام هم فرمود کـه فرمانـدهی سپاه رابعهده بگیرد تا سپهدار طوس برسد . زنگه و بهرام گریستن آغاز کردند و به او گفتند که این تصمیمی عاقلانه‌نیست؛ بهتر آن است که نامه‌یی به پدر بنویسد و رستم را از او بخواهد و آمادهٔ کارزارشود، سیاوش در پاسخ‌گفت‌به‌چنین کاری‌اقدام نخواهم کرد چون رای کاوس از فرمان‌یزدان بالا تر نیست .در این کار به آنچه یزدان فرماید تن در داده‌ام نه بدانچه کاوس را آرزوست .

زنگه و بهرام برای اینکه مبادا سیاوش تنها برود،گفتند آنچه بگویی فرمانبریم . سیاوش به زنگه گفت خواسته‌ها و گروگان‌ها را به نزد افراساب بر و از تصمیم کاوس آگاهش گردان و بگوی مرا راه دهد تا به سرزمینی که سر نوشت برای من تعیین کرده است بروم تا نام و نشانی از من بر صفحه روزگار نماند زیرا :

جهاندار یـزدان پناه مـن است زمین سخت‌و گردون‌کلاه من است

ص ۷۱ س ۴

زنگه‌باصدسوارگروگان‌ها وخواسته‌ها را به نزد افراسیاب برد . دروازه‌بان ورود او را خبر داد ، سالار بزرگ ترك طورگ‌نام به استقبالش آمد و او را به نزد افراسیاب برد ، افراسیاب از شنیدن ماجرا سخت دلتنگ وملول گشت وپیران را بخواند و با او خلوت‌کردو ماجرا بازگفت ، پیران‌مصلحت دید که شاه‌نامه‌یی به سیاوش بنویسد و او را نزد خود بخواندودرامان خویش‌نگه دارد و دختر خود را به آیین و کیش به ازدواج او درآورد.

چنان چون نوازند فرزند را نـوازد جوان خـردمـند را

ص ۷۳ س ۴

افراسیاب رای پیران را پسندید و نامه‌یی به‌سیاوش نوشت و از اوخواست که فرزند وار نزد خود او در سرزمین توران اقامت کند.

هـمه شهـر توران برندت نماز مرا خود به مهر تو بـاشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر پـدر پیش فـرزنـد بسته کـمـر

ص ۴۷ - س ۱۶ -۱۷

و هر گاه خواست بـا پـدر آشتی‌کند، وسایل صلح و سازش میان آنان را فراهم خواهدساخت.

چو رای آیدت آشتی بـا پدر سپارم تـو را تاج و زرین کمر
که زیدر به ایران شوی با سپاه ببندم به دلسوزگـی بـا تـو راه

ص ۷۵ -س ۹ - ۰

نامه را مهر کرد و به زنگه شاوران داد تا به سیاوش رساند . سیاوش از جهتی شادمان گشت و از سوی دیگر که دشمن او را پناه داده‌است غمگین. نامه‌یی از سر درد به پدر نوشت و از گذشته‌ها و کارهای سودابه و اینکه شاه به آنچه او گفته و می گوید اعتمادنمی‌کند و از نپذیرفتن پیشنهاد صلح افراسیاب گله‌ها کرد ، سپس سپاه را به بهرام سپرد تا به طوس واگذارد و در حالی که بـه جای اشك خون از دیده می بارید با بهرام و زنگه و بزرگان و سران لشکر وداع کرد

و به جیحون آمد و سپس به‌ترمد و چاچ تا به قچقار باشی‌رسید. پیران از آمدن سیاوش با خبر گشت و با چهار پیل سفید و غلامان و ماهرویان بسته کمر و هزار مرد جنگی به‌استقبال شتافت. سیاوش و پیران در نهایت مهر و محبت با یکدیگر به گفت‌وگونشستند. سیاوش از پیران خواست که اگر اقامتش در توران‌زمین میسر نیست اجازه دهد به‌کشور دیگر رود. پیران او را به مهربانی افراسیاب اطمینان داد و گفت :

مگـردان دل از مهر افـراسیاب　　مکن هیچگونه بـه رفتن شتاب
پراکنده نامش به گیتی بدیست　　و لیکن جز اینست مرد ایزدیست

ص ۸۱ س ۹ - ۱۰

پیران به سیاوش گفت خود من با تمام مال و خواسته و صد هزار سوار در اختیار تو هستم .سیاوش بااین‌گفته‌ها نرم شد و آمادهٔ بزم‌گشت.

بخـوردن نشستند یـك بادگـر　　سیاوش پسر گشت و پیـران پـدر

ص ۸۲ س - ۶

سیاوش وپیران به شهر گنگ‌آمدند، افراسیاب‌باستقبالش شتافت.اودر دربار افراسیاب تقرب یافت و با فرنگیس دختر افراسیاب پیمان زناشوئی بست. دیری نگذشت‌که با سخن چینی گرسیوزبد نهاد سرسیاوش درطشت زرین بریده‌گشت در حالی‌که فرنگیس از او پنجماهه باردار بود. خبرکشته شدن سیاوش به کاوس و و رستم‌زال رسید. همگان چون دریایی خروشان به خشم آمدند و به خونخواهی سیاوش قیام‌کردند. رستم‌کاوس را سرزنش نمودکه:

تـرا مـهر سودابـه و بـد خویـی ز سر بـر گرفت افسر خسروی

ص ۱۷۱ س ۶

کسی‌کـو بـود مهتر انجمن کفن بهتر او را ز فرمـان زن

ص ۱۷۱ س ۹

تهمتن‌ازنزد کاوس به خانهٔ سودابه رفت و او را از ایوان به کوی کشید و سرش رابا خنجر دونیم‌کرد.

ز پرده بـه گیسوش بیرون کشید ز تخت بزرگیش در خون کشید

به خنجر به دونیم کردش به راه نجنبید بـر جـای کـاوس شاه

جلدسوم‌شاهنامه‌چاپ روسیه ص ۱۷۲ س ـ ۶ ـ ۷

بدینسان سودابه به دست تهمتن به خونخواهی سیاوش‌کشته شد .

باشگاه ادبیات

« تهمینه »

روزی رستم برای کاهش غمی که بردلش سنگینی می‌کرد عزم شکار نمود .

ز گفتار دهقان یکی داستان　　بپیوندم از گفتهٔ باستان

ز موبد برینگونه برداشت یاد　　که رستم یکی روز از بامداد

غمی بد دلش ، ساز نخجیر کرد　　کمر بست و ترکش پراز تیر کرد

جلددوم شاهنامه چاپ روسیه ص ۱۷۰ س ۹ - ۱۰ - ۱۱

رستم سوی مرز توران روی نهاد و نزدیکی مرز توران بیابانی پر از گوردید . گوری شکار وبریان کرد و آن راخورد و خوابید .

تنی چنداز سپاهیان‌ترک برآن نخجیرگاه گذر کردند. رخش‌را درمرغزار سرگرم چرا دیدند وپی بند کردنش‌شتافتند.رخش رادربندکردند و به‌شهر بردند.

چون رستم ازخواب خوش بیدارشد ورخش. رانیافت سخت غمگین گشت و پراندوه و رنج ، پی رخش را گرفت .

رستم به‌نزدیک شهر سمنگان رسید. بزرگان ورودش را به شاه‌خبردادند، شاه به استقبالش‌شتافت . شاه سمنگان به‌رستم گفت:

در این شهر، نیکخواه توایم ستاده به فرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان توست سرارجمندان و جان آن توست

ص ۱۷۳ س ۲-۳

رستم چون‌او را در گفتارش صادق دید، به‌وی‌گفت‌رخش در این مرغزار بی‌لگام و افسار رمیده است و من نشان پی اورا تا سمنگان یافته‌ام ؛ اگررخش پیداشود سپاسگزارتو خواهم بود.

شاه سرفرازگفت‌ای‌سزاوار مردمهمان من‌باش وتندی مکن تابه کام تورخش را بیابیم. تهمتن‌شاد شدوسوی‌خانه او روان‌گشت. شاه سمنگان بزرگان‌شهرولشکر را خواند ودرخور رستم مجلس آراست. چون هنگام خواب فرارسید، شایستهٔ او جای خواب‌آماده کردند.

سزاوار او جای آرام وخواب بیاراست وبنهاد مشک و گلاب

ص ۱۷۴ س ۴

نیمه شبان ناگاه در خوابگاه باز گشت وبنده‌ای باشمعی عنبراگین دردست به بالین مست، خرامان‌خرامان آمد درحالی‌که در پس پرده نیزماهرویی گلرخسار ایستاده بود. رستم اورا دید و از زیباییش خیره ماند وبه دیدار او جهان آفرین را یاد کرد وازاو پرسید نام تو چیست ودرین شب تیره کام تو کدام ؟

چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام توگویی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم زپشت هژبرو پلنگان منم
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست چومن زیرچرخ کبود اندکی است

کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی شنیدم همی داستانت بسی

ص ۱۷۵ س ۲ -۷

داستانها از جهان پهلوانی تو شنیده وندیده فریفتهٔ توشده‌ام، اکنون اگر مرا بخواهی در اختیار تو هستم. من که عقل را فدای‌عشق تو کرده‌ام ، آرزومندم مگر کردگار بزرگ پوری‌چون‌تودر کنارم‌نشاند که درمردی وزورکسی را یارای برابری بااو نباشد. همچنین تمام سمنگان را برای یافتن اسبت رخش زیرپا خواهم نهاد. رستم چون پریچهره‌ای بدانسان دید، بخصوص که از یافتن رخش نیز بدو مژده می‌داد فرجامی‌جزفرهی ندید. فرمان داد تا موبدی‌پرهنر بیاید واورا ازپدر برایش خواستگاری کند شاه‌چون این‌سخن شنید شادشد ودختر را بدانسان که آیین و کیش بود به پهلوان داد.

پیرو جوان از پیوند تهمینه و رستم شادمان‌گشتند و
ز شادی بسی زر بـر افشاندند ابر پهلوان آفریـن خواندند

ص ۱۷۶ س ۹

رستم شب را با ماهروی به روز آورد و پگاه مهره‌ایی راکه دربازو داشت به خوبروی داد و گفت اگرروزگار دختری درکنار تونشاند، این مهره رابرگیسوی اوبیاویز. واگر از بخت بلند تورا پسرآید، این‌نشان پدر را بربازوی او بند. آنگاه تهمینه رابدرودگفت و «بسی بر سرو چشم او بوسه‌زد».

رستم نزد شاه گرانمایه آمد ، شاه از خواب و استراحتگاهش پرسید و پیدا شدن رخش را نیز به وی مژده داد.

نه ماه بردخت شاه‌گذشت و پوری چون ماه تابنده از او به دنیا آمد .

تـو گفتی گـوپیلتن رستم است و گر سام شیراست و گر نیرم است

ص ۱۷۷ س ۱۱

تهمینه اورا سهراب نام نهاد. چون سهراب دهساله شد نزد مادر آمد وگفت چرا از همسالان خود برتر وبلندترم،نژاد من ـاز کیست ؟

ز تخـم کیم وزکدامین گهـر ؟ چه گویم چو پرسد کسی از پدر؟

ص ۱۷۸ س ۴

اگر جوابم را درست ندهی تو را زنده نخواهم‌گذاشت. مادر بدوگفت : تو پسر جهان پهلوان رستم‌هستی.

تـو پورگو پیلتن رستمـی ز دستـان سامی و از نیرمـی

ص ۱۷۸ س - ۷

ازیرا سرت ز آسمان بر تر است که تخم توزان نامور گوهر است

ص ۱۷۸ س - ۸

آنگاه نامه‌یی راکه رستم از ایران برای او فرستاده بود، با سه یاقوت رخشانی‌که درسه مهره‌بود، به نزد سهراب آورد وگفت افراسیاب نباید این راز را بداند، چون اگر بفهمد تورا به‌جنك ایرانیان خواهد فرستاد و دل من از رفتن توبه کار زار به‌درد خواهد آمد. سهراب به مادرگفت‌که چنین داستان در جهان هرگز

برکسی‌پوشیده نخواهد ماند. من از ترکان جنگاورلشکری بیکران فراهم خواهم کرد و به ایران خواهم شتافت واز تخت،کاوس را به زیر خواهم آورد و رستم را بر تخت خواهم نشاند و افراسیاب را از پادشاهی محروم خواهم‌کرد .

چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور

ص ۱۷۹ س ۹

سهراب به جمع آوری سپاه سرگرم شد . خبر به افراسیاب رسیدکه :

سهراب، با این سن‌کم در اندیشهٔ گرد آوردن لشکر و آمادهٔ کار زار با کاوس است :

هنوز از دهن بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را به خنجر بشوید همی کنون رزم کاوس جوید همی

ص ۱۸۰ س ۲ – ۳

افراسیاب خندان شد . دلاوران راگردکرد و به‌جمع آوری سپاه پرداخت. چون سپاه آماده‌گشت، افراسیاب به بزرگان لشکر گفت که سهراب و رستم نباید یکدیگر را بشناسند . سران لشکربا هدیه‌های بسیار به نزد سهراب رفتند ونامهٔ افراسیاب را بدو رساندند. افراسیاب در نامه نوشته بود اگر کاوس را ازتخت به زیرآوری، جهان روی آسایش و آرامش خواهد دید .

که‌گرتخت ایران به چنگ آوری زمانه براساید از داوری

از این مرز تا آن بسی راه نیست سمنگان وایران وتوران یکی است

فرستمت در چند باید سپاه تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه

ص ۱۸۱ س ۸ - ۹ - ۱۰

شاه سمنگان وسهراب به‌استقبال هومان وبارمان فرستادگان افراسیاب رفتند. سهراب چون نامهٔ شاه را خواند، عازم ایران زمین شد.

سهراب به ایران روی می‌نهد، میان او ورستم جنگی‌سخت درمی‌گیرد و سهراب‌بدست پدر کشته می‌شود و غمنامه‌ای جانگداز به وجود می‌آید.

تابوت سهراب را به سمنگان به نزد مادر می‌برند، تهمینهٔ غمدیده‌آنقدر در سوگ پسر اشك حسرت می‌ریزد تا جان به جان آفرین تسلیم می‌کند.

سر انجام هم در غم او بمرد روانش بشد سوی سهراب گرد

ص ۲۶۱ س ۱۷

«گرد آفرید»

دژسپید را نگهبانی بود هجیر نام:

نگهبان دژ رزم دیده هجیر　　که با زور دل بود و با داروگیر

جلد دوم شاهنامه چاپ روسیه ص ۱۸۲ س ۱۰

هجیر خواهری داشت به نام گرد آفرید(۱) .

سهراب پسر رستم که با سپاهی گران عازم جنگ باایران بود، به‌دژسپید رسید. هجیر دلیر براسبی چابك سوار شد و از دژ فرود آمد . چون سهراب جنگاور او را دید، خشمگین شمشیر کین برکشید و بسان شیر به پیش هجیر آمد و بدو گفت که کیستی و نام تو چیست ؟ هجیر پاسخ داد :

هجیر دلیر و سپهبد منم　　سرت را هم اکنون زتن برکنم

ص ۱۸۳ س ۸

سهراب وهجیر با نیزه بیکدیگر حمله بردند . سهراب هجیر را از روی

---

(۱) در شاهنامهٔ چاپ امیرکبیر و دبیرسیاقی و مول و بروخیم خواهر ذکر شده است . درحاشیهٔ شاهنامهٔ چاپ بروخیم دختر .

زمین بکردار باد بلندکرد و از اسب به زیر آورد ، خواست سرش را از تن جدا کند که‌هجیر از او امان خواست. سهراب او را زنهارداد، امابه‌بندش کشید و به نزد هومان فرستاد. چون خبرگرفتاری هجیر به دژ رسید، از زن و مرد خروش و ناله برخاست،دختر کژد هم«گردآفرید» که‌گردی سوار و دررزم وجنگاوری نامدار- بود، ازکار هجیر ننگش آمد و رخ لاله‌گونش از خشم چون قیـر سیاه گشت . گردآفرید زره پوشیدو گیسوان را به زیرزره نهان‌کرد و برسرترك‌رومی‌گره زد و از دژ بکردار شیر فرود آمد و مانند رعد خروشان به سپاه حمله‌کرد، چون‌سهراب شیر افکن اورا دید ، خندید و لب به‌دندان‌گزید وگفت‌گوری دیگربه دام خداوند شمشیر و زور آمده است.پس لباس رزم پوشید و دمان به نزد گرد آفریدآمـد. چون دخت‌کمند افکن او را دید :

کمان را به زه کرد و بگشاد بر نبد مرغ را پیش تیرش گذر

ص ۱۸۵ س ۹

میان‌گردآفرید و سهراب، جنگی‌سخت درگرفت و سرانجام سهراب زره برتن‌گردآفرین درید.

بزد بـر کمربند گـرد آفریـد زره بر برش یك‌بیك بردرید

ص ۱۸۶ س ۳

گرد آفرید در نیرو با سهراب برابر نبود، اما به سختی پایداری می‌کرد. سهراب پس ازکشمکش بسیار ، کلاه خود را از سرگردآفرید برداشت ، موی او از بند زره رها شد.

رهـا شد زبند زره مـوی او درخشان چو خورشید شد روی او

ص ۱۸۶ س ۱۲

سهراب کمند پیچان به طرف گرد آفرید افکند و او را به بند آورد ، آنگاه گفت ای ماهروی از من رهایی مجوی! گردآفرید چون خود راگرفتار دید چاره‌ای ندید که حیله‌ای به‌کار برد . به سهراب روی‌نمود وگفت‌ای دلیر شیرگیر، دولشکر بر ما نظاره‌گرند؛ اکنون که من‌اینسان با روی‌وموی‌گشاده دراینجاایستاده‌ام درسپاه تو پراز زمزمه وگفت وگو خواهد شد :

که با دختری او به دشت نبرد بدینسان به ابر اندر آوردگرد

ص ۱۸۷ س ۵

اگر نهانی بایکدیگر بسازیم بهتر خواهد بود، آنگاه‌گفت:

کنون لشکر و دژ به فرمان توست نباید براین آشتی جنگ جست

دژ وگنج و دژبان‌سراسر تو راست چو آیی بدان سازکت دل هواست

ص ۱۸۷ س ۸ - ۹

چون عناب لب راگردآفرید به سخنگویی گشود و چهره سهراب را نمود:

یکی بوستان بود اندر بهشت به بالای او سرو دهقان نکشت

دو چشمش‌گوزن و دو ابرو کمان توگفتی همی‌بشکفد هـر زمـان

ص ۱۸۷ س ۱۱ - ۱۲

سهراب به‌گرد آفریدگفت یال و کوپال و زور و مردانگی مرادیده‌ای،از من

روی مگردان و آن من شو!گرد آفرید سوار بر اسب درحالی‌که سهراب هم با او می‌رفت روی به دژ نهاد . گرد آفرید دژ را گشود و تن خسته و بستهٔ خود را به داخل آن افکند. در دژ را بستند و از آنچه بر هجیر وگـرد آفریدگذشته بـود غمگین و نـالان شدند. کژدهم پیراز دیدار دختر، رخسارش چون گل شکفتـه گشت‌وگفت:

که‌هم‌رزم‌جستی هم افسون و رنگ نیاید زکار تو بر دوده ننگ

ص ۱۸۸ س ۱۰

گرد آفرید خندان بر بالای دژ آمد و سهراب را برپشت زین و چشم بـه در،یافت .

بخندید و او را به افسوس گفت که ترکان زایران نیابند جفت

ص ۱۷۹ س ۳

به نظر می‌آیدکه باین‌کتف و یال‌که‌کسی همانند تو نیست از نژاد ترکان نیستی، اما بدان چون‌خبر به شاه ایران و رستم رسد ، آنان به مقابله خواهند شتافت و تورا یارای برابری با تهمتن نیست و حیف است‌که به دست او از پای در آیی.

دریغ آیدم کین چنین یال و سفت همـی از پلنگان بایـد نهفت

ص ۱۸۹ س ۱۰

سهراب خشمگین ازگفتار وکردارگرد آفرید از دژ فرود آمد و با تاراج و ویرانی اطراف دژ آمادهٔ جنگی عظیم شد .

جریر (جریره)

گلشهر

پیران به سیاوش گفت که در پس پرده چهار دختر دارم که تو را همچون بنده‌اند . مهتر ایشان « جریر » است که از خوبرویان کسی همتای او نیست.

یکی دختری هست آراسته چو ماه درخشنده با خواسته

جلد سوم شاهنامه چاپ روسیه ص ۹۲ س۱۵

از این‌خوبرویان جریر در خور تواست، اگر رای تو به ازدواج با اوتعلق گیرد، در پیشگاه توهمچون بنده‌ای پرستنده خواهد بود . سیاوش پاسخ داد تو را سپاس دارم که مرا از فرزند خود برتر می‌دانی ، پیران به سوی خانه شتافت و به نزد همسر خود «گلشهر» رفت و او را به موافقت سیاوش به همسری دخترش مژده داد . گلشهر دختر را همچون بهار بیاراست و شب هنگام بر شهریار فرستاد سیاوش چون جریره‌را دید شادمان گشت وبا او پیوند زناشوئی بست .

چون کیخسرو پادشاه ایران شد و دلیران وسلحشوران رابرای خونخواهی سیاوش به توران زمین فرستاد، کیخسرو بدیشان گفت: که ازراه کلات به توران

زمین سپاه مرانید. چون برادرم «فرود» فرزند جریره دختر پیران در کلات است چون‌شما با لشکر بدان سوی روید او جوان است و کم تجربه ، مبادا به مقابله شتابد و بدست شما کشته گردد . چون سپاه عازم توران زمین شد طوس سپهدار ایرانی گفت‌که باید سپاه را از جانب کلات به توران زمین بریم نه از راهی دیگر که‌بیابانی بی‌آب‌وعلف‌است. با اینکه به او گفته‌شد که شاه چنین دستور داده‌است، دست از مخالفت برنداشت وعواقب شوم‌کار را به‌گردن‌گرفت.

به فرود خبررسید که سپهدار طوس با لشکری عظیم بدان سوی روان‌است فرود نزد مادرش جریره که به‌خاطر سیاوش دلی پر خون داشت آمد و گفت ای مام روشن‌روان، سپاهی به‌فرماندهی سپهدار طوس عازم توران است .

چه گویی چه باید کنون ساختن نباید که آرد یکی تاختن

جلد چهارم شاهنامه‌چاپ روسیه ص ۳۷ س ۱۰

جریره به فرودگفت که:

به ایران برادرت شاه نوست جهاندار و بیدار کیخسروست

جلد چهارم شاهنامه چاپ روسیه ص ۳۸ س ۲

گر او کینه جوید همی از نیا ترا کینه زیبا تر و کیمیا

ص ۳۸ س ۴

خفتان رومی بپوش وبه پیش سپاه برادر برو وکینه‌خواه نو باش همچنانکه کیخسرو شاه‌نواست. نفرین بر افراسیاب باد که شاهی چون سیاوش را بیگناه سر برید .

سیاوش را مقام آنچنان والابود که:

بدو داد پیران مرا از نخست و گرنه زترکان همی زن نجست

ص ۳۸ س ۱۲

تو فرزند چنان مهتری واز تخم کیان، باید به‌کین کمربندی و نژاد وگوهرخود را آشکارسازی. آنگاه بدوگفت که «تخوار» را با خود همراه ببر تا دلیران و بزرگان ایران رابه‌تو بشناساند، چون اوهمهٔ آنها را می‌شناسد، تو نیزنام همه بزرگان را از او بپرس. فرود گفت ای‌شیرزن رای تو روشنگر روح‌دوده و خانواده است .خبر رسید که سپاهیان ایران به دژ نزدیك شده‌اند .

فرود در دژرا بست و با تخوار به ستیغ کوه رفت. از تخوار نام یکایك بزرگانی را که در زیر درفش مخصوص به خود در حرکت بودند مـی‌پرسید و تخوارهم آنانرا به اومعرفی‌میکرد. طوس از دور آن دورا برقلهٔ کوه دید. سپاه را نگاهداشت وبهرام گودرز را مامور کرد که برود وببیند آن دو دلاور که هستند ؟ اگر از لشکر ایران‌اند، آنها را دویست تازیانه بزند و اگر از تـرکان هستند و مهیای جنگ، هردو را به‌بندکشد واگر مقاومت کنند، آنها را بکشد وبه خاك سیاه سپارد، اما اگر جاسوس‌اند و سپاه را خواهند شمرد، همانجا به دونیمشان کند . فرود از تخوار پرسید این کیست که بالای کوه می‌آید ؟ گفت نام و نشانش را نمی‌دانم به گمانم که از گودرزیان است .بهرام به آنها نزدیك شد غرش کنان گفت کیستید وچه می‌خواهید ؟

فرود گفت به‌نرمی سخن گوی که‌من ازتو کمتر نیستم، به‌من بگو که سالار سپاه کیست ؟

بهرام نام یکایك بزرگان را یادکرد. فرود گفت چرا از بهرام گودرز نام

نبردی که بدوشاد هستیم . بهرام به او گفت ای شیر مرد نام بهرام را که به تو گفته است ؟

فرودگفت این‌نام را از مادرم شنیده‌ام واوگفت اگر به‌سپاه ایران‌برخوردی، به‌استقبالشان برو وبپرس بهرام‌کدام است؟ و نیز بخواه که زنگهٔ شاوران را بتو بشناسانند. بهرام به‌فرودگفت به‌طوس سپهدار مژده خواهم داد و چون اجازه دهد سواری به‌نزد تو خواهم فرستاد تاتو را نزد اوبیاورد. فرود گرزی که دسته‌اش‌از زر وپیروزه بود به‌رسم یادگار به وی‌داد . بهرام نزد طوس باز گشت و گفت که او فرزند سیاوش است. طوس ستمکار ،بهرام را ملامت کردوگفت چرا فرمان مرا اطاعت نکردی ، دستور داده بودم‌آن دو تن را هرکه‌هستند پیش من‌آری، او فرود نیست وازره‌مکرچنین قصه‌ساز کرده، سپهدار دیگری می‌فرستم که سراین‌دو ترك‌رابیدریغ باتیغ‌ببرد وبه‌نزد من‌آرد؛«ریو» آمادهٔ انجام این کارشد. بهرام‌طوس راسرزنش کرد ولی طوس‌نپذیرفت وچندتن ازنامبرداران را به‌جنگ فرودفرستاد. بهرام بدانان گفت این کار را خرد مگیرید، چون او برادر کیخسرواست، بهرام چون این بگفت گردنکشان از راه بازگشتند. داماد طوس « ریو » به مقابله فرود شتافت. فرود گفت این قراری نیست که با بهرام داشته‌ام وطوس قصد جنگ با من‌دارد ،کمان کشید وریورا به‌زمین‌انداخت. طوس را خون به جوش آمد و به «زرسپ»گفت که‌به‌خونخواهی‌ریو رود زرسپ‌به‌سوی کوه‌روان‌شد.فرود از تخوار پرسید این کیست ؟ تخوار گفت زرسپ شوهر خواهر ریو و پسر طوس‌است‌به‌او قدرت‌ونیروی خودرا نشان ده. فرود او را نیزبه‌خاك وخون‌غلطاند . طوس‌خود به

جنگ فرود آمد، تخوار بدو گفت که به دژ رویم ودر دژ را ببندیم تا ببینیم سرانجام‌چه خواهدشد. فرود سخن تخوارنشنید وتیری به‌سوی طوس‌رها کرد. تیر بر اسب طوس خورد و او را برزمین غلطاند. گیو خشمگین شد و گفت اگر او پسر سیاوش است و سیاوش هم برما عزیز اما نباید چنین یك یك دلاوران ما را بکشد.براسب نشست وبه نزد فرود آمد فرود از تخوار نام ونشان او را پرسید. تخوارگفت اوگیو است واز رفتار گیو نسبت به پیران‌نیای او و بردن کیخسرورا به‌ایران از سرتا بن‌بازگو کرد . آنگاه گفت تیری نیز بسوی او رها کن واسبش را برخاك انداز تاهمچون سپهدار طوس پیاده به سوی لشکر خود رود. اسب‌گیو نیز با تیر فرود برزمین افتاد گیو پیاده به‌سپاه بازگشت. بیژن پدر را سرزنش کرد وپدرنیز تازیانه‌یی بر او زد. بیژن خروشان روسوی فرود نهاد فرود تیری به سوی اسب‌بیژن رها کرد، اسب برزمین در غلتید و بیژن پیاده به جانب فرودحمله برد. اما فرود به درون رفت واز دژ باران سنگ باریدن گرفت. بیژن به نزد طوس بازگشت و او را به جنگ‌با فرود تشویق کرد.

جریره که‌در بستر آرمیده بود ، در خواب دید در دژ آتشی شعله‌ور است که همه کس وهمه چیز را خاکستر می‌کند . ازخواب‌پرید وبه‌بالای حصار آمد تمام دشت را پراز لشکر دید .

رخش‌گشت پرخون و دل پر زدود بیامد به بالین فرخ فرود

ص ۶۲ س۶

به‌بالین پسر بازگشت و او را از خواب بیدار کرد که‌سراسر دشت پر از

لشکراست . فرود به مادرگفت من از ایرانیان زینهار نخواهم خواست وجنگ‌را آماده‌ام، روز بعدصبح‌زودفرود ازدژ فرود آمد. بیژن ورهام که‌نزدیك‌دژ درکمینش بودند به‌جانب او شتافتند، بیژن براوحمله برد و زخمی جانفرسا برپیکرش‌زد فرود خود رابه‌داخل دژ کشید. جریره وخدمتگزاران به شیون و زاری پرداختند، فرودبه‌مادر گفت چه جای‌زاری وشیون کردن و موی کندن است هر کس مرا دوست دارد باید از حصار خودرا به‌زیر افکند تا مبادا به‌دست بیژن اسیر گردد. کنیزکان‌وگنج من نباید بدست او افتند . پرستندگان چنین‌کردند و جریره نیز آتشی در دژ افروخت وگنجهابسوخت. آنگاه تیغی‌دردست‌گرفت وشکم اسبان را درید و پایشان را پی‌کرد . ازدیده خوناب ریزان به بالین فرود آمد و دورخ‌رابر چهرهٔ پسرنهادوشکم خود را درید و در کنار اوجان داد. ایرانیان وارد دژ شدند بهرام گفت کشته‌شدن‌فرود بسی زارتر از سیاوش است چون:

کشنده سیاوش چاکر نبود به بالینش بر کشته مادر نبود

ص ۶۵ س ۱۴

همه دژ سراسر بر افروخته همه خان و مان کنده و سوخته

ص ۶۵ -س۱۵

بزرگان همگی پریشان خاطر شدند.هنگامی که طوس به بالین فرود آمد سخت‌گریان‌شد،هم ازدرد فرود وهم ازدرد پسر وداماد خود . آنگاه فرمان داد تا دخمه‌ای شاهانه برایشان بنا کنند .

بفرمود تا دخمه‌ای شاهوار بکردند برتیغ آن کوهسار

ص ۶۷ س ۱۰

تن شاهوارش بیاراستند گل و مشك وکافور و می‌خواستند

ص ۶۷ س ۱۲

نهادند بر تخت و گشتند باز شد آن شیر دل شاه گردنفراز

جلد چهارم شاهنامه چاپ روسیه ص ۶۷ س ۱۳

«فرنگیس»

روزی پیران به نزد سیاوش آمد و بدوگفت تو خود می‌دانی کـه امروزه جاه و مقامت نزدافراسیاب از هرکس والاتر است. اگراین‌نزدیکی به‌خویشاوندی انجامد بهتر خواهد بود و با اینکه تـوهمسر دختر من هستی چون به تو بیش از هرکس و هرچیز علاقه‌دارم. مصلحت آن می‌بینم‌که دختر افراسیاب «فرنگیس» را از او بخواهی .

به بالا ز سرو سهی بـرتر است ز مشك سیه بر سرش افسر است

جلد سوم شاهنامه چاپ روسیه ص ۹۴ س ۱۱

هنرها و دانش ز اندازه بیش خـرد را پرستار دارد به پیش

ص ۹۵ س ۱

سیاوش به پیران‌گفت اگر تقدیر چنین است‌که باید در توران‌زمین بمانم و از دیدار بهرام وزنگه و دیگردلاآوران و دستان‌که پروردگار و تهمتن که روشن بهار من‌است محروم‌بمانم. آنچه مصلحت بدانی پذیرا هستم. در بـارهٔ فرنگیس هم‌کدخدایی‌کن و ترتیب‌کار را بده .

پدر باش و ایـن کدخدایی بساز مگو این سخن‌با زمین جز به‌راز

ص ۹۵ س ۱۱

پیران شادان و خندان بـه درگاه شاه آمـد و در پیشگاه او دست برسینه بایستاد ، افراسیاب از پیران پرسید چه میخواهـی ؟ بگوی . پیران‌گفت سیاوش پیغام فرستاده است‌که مرا چون پدر پناه داده و درکنار گـرفته‌ای و به بخت تـو غمهای‌من جای به شادیها داده ، شنیده‌ام دختری در پس پرده‌داری کـه خواستار او هستم .

پس پردهٔ تو یکی دختـرست که ایوان و تخت مرا درخوراست
فرنگیس خواند همی مـادرش شوم شاد اگر بـاشم اندرخورش

ص ۹۶ س ۱۶ - ۱۷

اگر شاه مرا به‌دامادی خود مفتخر سازد، سرافرازتر از آن خواهم بود کـه هستم .

افراسیاب را دیده پرآب‌گشت و در اندیشه شد؛ زیرا ستاره شناسان به او گفته بودندکه از نژاد تو وشهریار ایران فرزندی به بار خواهد آمد که بروبوم توران را باخاك یکسان خواهد کرد، اینك می‌دیدکه‌آن‌گفته به حقیقت می‌پیوندد . پیران به افراسیاب‌گفت دل بدمدار چون :

کسی کز نژاد سیاوش بـود خردمند و بیدار و خـامش بود

ص ۹۸ س ۴

به‌گفتارستاره‌شناسان‌منگر،زیرا ناموری که‌ازاین دونژادبه‌وجودآید، شهریار ایران و توران خواهد شد ودوکشور ازکار زار خواهد آسود .افراسیاب به پیران گفت بررای توکار خواهم‌کرد .

پیران‌نمازش برد و زود به نزدسیاوش آمد وماجرا بازگفت .آنگاه با هم شادان به میگساری‌نشستند. روز دیگر سپهدار پیران به کاخ سیاوش روی نهاد و به اوگفت آمادهٔ پذیرائی دختر شهریار شو و اگر موافقی فرمان بده تا به‌انجام امور پردازم .سیاوش‌که از پیران شرمنده بود (چون جریره دختر پیران همسر سیاوش بود) به پیران‌گفت اختیار با تو است و می‌دانی‌که ازمن‌چیزی برتو پنهان‌نیست. پیران کلید درگنج را به گلشهر کدبـانوی خود سپرد و از او خواست درخور فرنگیس و سیاوش وسایل‌آرایش عروس و پذیرائی از او را آماده سازد. گلشهر درگنج راگشود و خدمتگزاران برگزید .

زبرجد طبقها و پیـروزه جـام پـر از نافهٔ مشك و پرعود خام

ص ۹۹ س ۱۴

دو افسر پر از گوهر شاهوار دوپاره یکی طوق و دوگوشوار
یکی تخت زرین و کرسی چهار سه نعلین زریـن زبـرجد نـگار
پرستنده سیصد بـه زریـن کلاه ز خـویشان نزدیك صد نیکخواه

ص ۱۰۰ س ۱ – ۵ – ۶

پرستار با جام زرین دوشست گرفته از آن جام هر یك به دست

همان صد طبق مشك وصد زعفران سپردند یکسر به فرمانبران
به زرین عماری و دیبا جلیل برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو ز بهر نثار ز دینار با خویشتن سی هزار

ص۱۰۰ س ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰

پیران و افراسیاب نیز باشتاب وسایل عروسی را آماده می‌کردند،برای تدارك این جشن وسرور، حتی مرغو ماهی نخفتند .چون ازهمه‌جهت آماده پذیرائی شدند،پیران برای گلشهر پیغام فرستاد تا هر چه زودتر فرنگیس را به‌کاخ سیاوش برد، گلشهر به‌نزد فرنگیس شتافت وزمین بوسه دادوگفت«که خورشید را گشت ناهید جفت»، هم امشب باید به نزد شاه روی وکاخ او را همچون ماه بیارایی . فرنگیس به نزد سیاوش رفت وبا او پیمان همسری بست .

یك هفته گذشت و افراسیاب هدیه‌های بسیار به کاخ سیاوش فرستاد و بر منشوری ازحریر فرمانروایی قسمتی ازخاك توران تا دریای چین را بدو واگذار کرد. سپس مجلس‌سور آراست و در زندانها را به‌روی زندانیان گشود و آنان را رهایی بخشید. هشتمین‌روز، بامدادان، سیاوش و پیران‌به نزدافراسیاب آمدندو بر اوآفرینها خواندند. یك سال گذشت ، روزی فرستاده‌ای از جانب‌افراسیاب نزد سیاوش آمد که شاه گفته است از ماندن در یك شهر ممکن است ملول‌شوی، از اینجا تادریای چین‌را به‌تو بخشیده‌ام،تادرهرجا که مایل هستی اقامت‌کنی.

به شادی بباش و به نیکی بمان ز خوبی مپرداز دل یك زمان

ص۱۰۲ س ۱۰

سیاوش ازگفتار اوشادشد وبا سپاه روانهٔ مکانی دیگر شد، فرنگیس را نیز در عماری‌نشاند وبه‌همراه خود برد. پیران‌گرد هم به‌دنبال اوبه راه افتاد. سیاوش وپیران سوی ختن رفتند که سالار پیران از آن شهر بود. یك ماه در ختن مهمان بودند، بعد از ختن حرکت کردند وبه‌جایی رسیدند که‌بسیار آباد بود، یك طرف دریاو سوی دیگر کوه پراز نخجیر با درختان بسیار وآب‌روان.

سیاوش به پیران گفت من در همین جـا مقام خواهم نمود و شهرستانی (شارستان) آباد با کاخ وباغهای فراوان بنا خواهم کرد، پیران‌رای اورا پسندید. اختر شناسان‌بنای شهرستان رادرآن مکان خوش‌یمن‌ندیدند. سیاوش دل‌آزرده‌گشت وپیران دلداریش داد، پورکاوس محلی دیگر برگزیدوشهرستانی درآنجا ساختند؛ چون ساخته‌شد. سیاوش گفت می‌دانم زندگی من چندان نخواهد پایید و در این مکان نه من ونه فرزند من‌هیچیك شاد نخواهیم بود. مرگ بیگـاه بر من حـمله خواهد کرد.

پیران بدو گفت :

که افراسیاب از بلا پشت توست — به شاهی نگین اندر انگشت‌توست
مرا نیـز تا جـان بـود درتنم — بکـوشم کـه پیمان تونشکنم

ص ۱۰۸ س ۱۳ -۱۴

سیاوش به‌پیران گفت رای وپیمان تو با من چنین است، ولی خواست فلك چیز دیگری است. تو از همهٔ رازهای من آگاهی، پس بدان که من ازراز چرخ بلند آگاهم‌وآنچه بودنی‌وشدنی است باتومی‌گویم. ای پیران گرد هوشیار با دقت

به‌گفته‌های من‌گوش‌دار، چندی نخواهد گذشت که‌از وسوسهٔ بداندیش و بدخواه زار وبیگناه بر دست شهریار کشته خواهم شد. پس از کشته شدن من ، دوکشور ایران وتوران به‌جان یکدیگر خواهند افتاد و سپهدار ترکان پشیمان خواهد شد، اما پشیمانی سودی‌نخواهد داشت. اینك بیا تابه شادی دمی می‌خوریم ودم خوش به‌ناخوش نزنیم. پیران در اندیشه شد ودر دل گفت اگر چنین واقعه‌ای رخ دهد عامل اصلی آن‌من خواهم بود چون این‌من‌بوده‌ام‌که اورا به توران‌زمین کشیده‌ام ولی باز با خود گفت سیاوش را با آگاهی از اسرار غیب چه‌کار ؟ یاد ایران و کاوس وروزگار بهی اورا بدین اندیشهٔ شوم واداشته است . از این فکردل‌راشاد کردو خوانی زرین گستردند و می‌و رود و رامشگران طلب کردند . پس از یك هفته نامه‌یی از افراسیاب برای پیران رسید که شاه اورا مامور رفتن به مکران وهند ومرز خزر برای وصول باج و خراج کرد .پیران لشکر را بسیج کرد و از سیاوش خداحافظی نمود و عازم ماموریت شد . به‌هنگام خواب پیکی از جانب افراسیاب رسید و نامه‌ای ازاوبه سیاوش داد. افراسیاب در نامه از دوری سیاوش اظهار دلتنگی وملال خاطر نمود واز اینکه سیاوش روزگار را به‌شادی میگذراند، ابراز خرسندی کرد .

سیاوش پس ازرفتن پیران‌به‌آبادی اقامتگاه خود پرداخت و شهر را ، «سیاوش گرد»نامیدوکاخهاوباغهایی‌درآن احداث نمودکه‌چشم روزگارتاآن‌زمان‌به خودندیده بود .ازهمه زیباترکاخ‌فرنگیس‌بود،پیران چون‌از ماموریت‌بازگشت،نزد سیاوش‌آمد و«سیاوش‌گرد»را بهشتی آراسته دیدوچون به‌کاخ فرنگیس قدم نهاداز شگفتی انگشت حیرت به دندان‌گزیدو بر فرنگیس آفرین گفت . یك هفتهٔ به‌شادی روزگارراگذراندند، روز هشتم‌ره آورد را تقدیم فرنگیس کرد واز آن

به‌سوی ختن وسپس به‌سوی شبستان خود شتافت و به‌گلشهر، از بهشتی که سیاوش به‌وجودآورده بود، خبرداد. پیران ازنزد گلشهر به‌درگاه افراسیاب روی‌نهاد و آنچه رفته‌بود همه را بازگفت، بخصوص از «سیاوش گرد» و کاخ فرنگیس که بنای آن‌به معجزه بیشتر شبیه است و همانا سیاوش را سروش در بنای آن‌یاوری کرده است. آنگاه از آرامش و شادمانی‌ای که از آمدن سیاوش‌به‌توران زمین به وجود آمد، دادار پاك را سپاس گفت وآرزوکرد که :

بماناد بر مـا چنین جـاودان دل هـوشمنـــدان ورای ردان

ص ۱۱۶ س۷

شهریار از گفتار پیران شادمان شد وگفته‌های پیران را به گرسیوز گفت. آنگاه آهسته ازگرسیوز خواست به«سیاوش‌گرد» رود و از آنـچه می‌بیند او را آگاه کند . افراسیاب از اینکه سیاوش از خارستان ، شهرستانی آبـادان ساخته است وبا فرنگیس در نهایت محبت واعزاز رفتار می‌کند ،از صمیم قلب خرسند گشت وبه گرسیوز سفارش کرد کمال احترام‌رادرباره اومرعی دارد و هدیه‌های بسیاربه فرنگیس تقدیم نماید ودو هفته نیزدرآنجادرنگ‌کند . گرسیوز به سیاوش گرد» رفت‌سیاوش با هدیه‌های فراوان به استقبالش آمد وکاخ‌رابدو نشان‌داد.

دراین زمان سواری چون باد ازراه‌رسید وبه سیاوش مژده داد که‌از دختر پیران پسری به‌دنیا آمده است که فرودش نام نهاده‌اند .

سیاوش به فرستادهٔ پیران مژدگانی بسیار داد واکرامش نمود.

گرسیوز به نزد فرنگیس آمد وازدیدن آنهمه فرو شکوه به حیرت افتاد . دل‌ومغزش به‌جوش آمد باخودگفت اگر سالی چنین بگذرد، سیاوش دیگر به‌کسی

اعتنایی نخواهد داشت . به‌دستور سیاوش مجلس بزم آراستند و روز دیگر به چوگان بازی و زور آزمایی پرداختند . گرسیوز از دیدن زندگانی سیاوش سخت دچار حسدشد و کینهٔ شدیدی از او به دل گرفت ، چون به نزد افراسیاب رسید، مرد کینه‌توز به‌شهریار گفت که رفتار سیاوش جز آن‌است که به‌شاه گفته شده، اونهانی باکاوس رابطه‌دارد و می را به‌یادکاوس می‌نوشدو سپاه‌فراوانی‌نیز گرد آورده است .

گرسیوز آنقدر وسوسه کرد تا افراسیاب را دل ، دردمند و پر از غم شد. قرار براین گذاشته‌شد که سه‌روز دربارهٔ سیاوش وزندگانی اوفکر کنند و چهارم روز در بارهٔ او تصمیم بگیرند. روزچهارم‌گرسیوز به درگاه‌آمد وشاه به‌او گفت که من از سیاوش بدی ندیده‌ام‌و وجود او باعث آرامش گشته است، حال‌اگر خیالی شوم در سردارد، بهتر آن است به‌اوتکلیف‌کنم به ایران نزد کیکاوس باز گردد . گرسیوز بدگهر به‌شهریار گفت چنین‌کار بزرگ را خوار نتوان شمرد و دشمن را نباید رهاکرد. افراسیاب درپاسخ گفت درنگ بهتر ازشتاب است .او را به‌نزد خود خواهم خواست واز اوماجرا را خواهم‌پرسید. گرسیوز کینه‌جوی گفت : سیاوش نه‌آن است که‌شاه دیده است، اوهرگز به‌شهریار اعتنایی نخواهد داشت .

سیاوش بر آن آلت و فرو برز　　بدان ایزدی شاخ وآن تیغ وگرز

ص ۱۲۷ س۱۷

بیاید به درگاه تو با سپاه　　شود برتو بر تیره خورشید و ماه

سیاوش نه آنست کش دید شاه همی ز آسمان برگذارد کلاه

ص ۱۲۸ س۱-۲

فرنگیس هم‌گویی از جهان بی‌نیاز است ،دراین صورت:

سپاهت بدو باز گردد همه تو باشی رمه گر نیاری دمه

ص۱۲۸ س۴

گرسیوز لحظه به‌لحظه نزدشاه می‌رفت واورا وسوسه می‌کرد . تا سرانجام شاه اورامأمور آوردن‌سیاوش‌وفرنگیس‌از«سیاوش‌گرد» کرد. گرسیوز بدان شهرروی نهادوپیش از ورود پیکی به نزد سیاوش فرستادوگفت به اوبگوی : جاه ومقام او بالاتر از آن است که به‌استقبال من آید.

که توزان فزونی‌به فرهنگ وبخت به فر و نژاد و به تاج و به تخت

ص ۱۳۰ س۴

فرستاده، پیغام‌گرسیوز رابه سیاوش داد. سیاوش به فکرفرورفت وگفت باید دراین رازی‌پنهان باشد. چون‌گرسیوز وارد شهرشد به پیشوازش شتافت واز شاه و اوضاع و احوال‌او پرسید.گرسیوز پاسخ‌داد، شاه، اووفرنگیس را به نزد خویش خوانده‌است .سیاوش بسیار شاد شدوگفت دستورشاه‌را فرمانبردارم،اما سه روز در «گلشن زرنگار» باده‌گساری‌می‌کنیم وروزچهارم‌به خدمت افراسیاب می‌شتابیم .

چون‌گرسیوز سخنان سیاوش‌را شنید دردل‌گفت باید حیله‌ای به‌کاربرم که او

رانسبت‌به افراسیاب‌بدگمان سازم. خاموش‌وغمگین‌نشست واشك ازدیدگان جاری ساخت . سیاوش سبب‌گریستن را جویاشد. گرسیوزگفت غم‌من‌برای تواست چون می‌بینم‌افراسیاب برتوبدگمان است‌وازتودلی پردردوکین دارد وبرتورحم‌نخواهد کرد، کسی‌که بربرادرخود ترحم‌ننماید،چگونه نسبت به توکه زادهٔ ایرجی مهربان خواهد بود ؟

ندانی تـو خوی بدش بـی گمان بمـان تـا بیایـد بـدی را زمـان

ص ۱۳۲ س ۹

سیاوش به‌گرسیوزگفت اندیشه مدارکه جهان‌آفرین‌با من یار است وسپهدار افراسیاب نیزمهربان . اگرجزاین بود مرا تخت وتاج نمی‌بخشید، اکنون بـا توبه به‌درگاه او می‌آیم‌و زنگ کدورت از دلش می‌زدایم . گرسیوز باز به افسونگری پرداخت، ولی افسون او درسیاوش کار گرنیفتاد وگفت :

اگر چـه بـد آیـد همی بـر سرم هـم از رای و فـرمـان او نگذرم
بیایم بـرش هـم کنون بـی سپاه بـبینم کـه از چیست آزار شاه

ص ۱۳۵ س ۵ – ۶

گرسیوزگفت مصلحت نمی‌بینم‌که درآمدن شتاب‌کنی، نامه‌یی به شاه باید نوشت تا موضوع‌معلوم‌گردد، من اگر او را خالی ازکینه و دشمنی یافتم، فوری سواری می‌فرستم تا به‌درگاه شاه آیی و اگر همچنان دشمنی تیز است، تورا با خبر خواهم ساخت تا به هرکجا مایل باشی بـروی . سیاوش رای او را پسندید و نامه‌ای بـا درود و سپاس فراوان به افراسیاب نوشت و یادآور شدکـه چون فرنگیس بیمار

است تا بهبودی او از آمدن معذوریم.

فرنگیس نالنده بـود این زمان به لب نا چران و به تن نـا چمان

ص ۱۳۶ س ۱۳

مرا دل پر از رای و دیدار توست دوکشور پـراز رنج وآزار توست
ز نالندگـی چون سبکتر شود فـدای تـن شاه کشور شود
بهانـه مـرا نیـز آزار اوست نهانـم پـراز درد و تیمار اوست

ص ۱۳۷ س ۱ - ۲ - ۳

نامه را به‌گرسیوز بدنژاد داد و او شتابان خود را به درگاه افراسیاب رساند.شاه سبب شتابزدگی او را جویا شد .گرسیوز موقع را برای مشوب‌کردن ذهن شاه مناسب دید و شروع‌کرد به بدگویی از سیاوش و اینکه او راکه فرستاده شاه بوده خوار داشته‌استو با ارتباط با شاه ایران و چین وگرد آوری سپاه قصد عصیانگری دارد و منتظر فرصت مناسبی است . افراسیاب خشمگین شد و با سپاه روی به « سیاوش‌گرد » نهاد.

چون گرسیوز از«سیاوش‌گرد» بازگشت، سیاوش رنگ پریده ولرزان به‌نزد فرنگیس آمد و ازآنچه‌گرسیوزگفته بود او راآگاه‌کرد . فرنگیس‌ازگفتاروکردار افراسیاب‌گریان شد .

همی‌کند موی و همی ریخت آب ز گفتـار و کـردار افـراسیاب

ص ۱۳۸ س ۱۴

فرنگیس به سیاوش‌گفت چون نمیتوانی به ایران بروی پس به روم یا چین

و یا کشوری دیگر پناه ببر تا به جان تو آسیبی نرسانند .

شبی که سیاوش در کنار فرنگیس ماهروی خفته بود، ناگهان چون پیل مست خروشی بر آورد و لرزان از خواب برجست . فرنگیس نیز از خواب بیدار شد شمع برافروختند و فرنگیس از سیاوش پرسید چه شد که چنین خروش و افغان برآوردی؟ سیاوش گفت ای سروسیمین بر، درخواب دیدم رودی بی کران دریکسوی بود و در سوی دیگر کوهی از آتش ونیزه داران برلب رود ایستاده بودند و ازسیاوش گرد آتش زبانه می کشید وافراسیاب نیز برپیل مست نشسته بود. شاه چون مرا دید روی درهم کشید وگرسیوز پیوسته برآتش می دمید و سرانجام در آتش سوختم. فرنگیس گفت دل بد مدار و آسوده باش که گرسیوز از بخت شوم به دست سالاررروم کشته خواهد شد .

سیاوش سپاه گردکرد و طلایه به سوی گنگ فرستاد . نیمه های شب خبر رسید که افراسیاب با سپاه گران می آید، درهمین هنگام پیکی از گرسیوز رسید که دم سرد من در آتش گرم شاه اثر نکرده است و برای جنگ با تو آماده شده هرچه زودتر سرخودگیر و راهی در پیش تا جانت در امان ماند سیاوش گفتار گرسیوز را راست پنداشت و به نزد فرنگیس آمد فرنگیس او را به رفتن از توران تشویق کرد وگفت غم ما مدار که زنده بودن تو زندگانی ماست ، سیاوش به فرنگیس گفت خواب من تعبیرشده و مرا زندگی سرآمده است .

چنین است کار سپهر بلند — گهی شاد داردگهی مستمند
گر ایوان من سر به کیوان کشید — همان زهر گیتی بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست — به جز خاك تیره مراجای نیست

ص ۱۴۱ س ۲ - ۳ - ۴

توپنج ماهه بارداری . اگرپسر به دنیاآوردی کیخسروش نام کن. مرا بی‌گناه افراسیاب سرخواهد برید و روزبانان شاه تورا تن وسربرهنه به نزد شاه خـواهند برد. پیران ازتوشفاعت کرده به ایوان خویش‌خواهد برد. ازایران چاره‌گری آمده تورا باپسربه ایران خواهدبرد واوبرتخت شاهی‌خواهد نشست وبه خونخواهی من لشکری ازایران به توران آمده، سراسرزمین پرآشوب‌خواهدگشت، چون سیاوش ازگفتن‌خاموش‌ماند. فرنگیس‌درگردنش آویخت‌وبه‌گریستن‌پرداخت. سیاوش‌بارخی زرد ودلی پرخون سوی آخورشتافت وشبرنگ بهزاد اسب خودرا نوازش کـرد و سردرگوشش نهاد و گفت تو بایدکیخسرو را همه وقت‌یاری کنی .

ورا بارگی بـاش و گیتی بکـوب چنان چون سر مار افعی بـه چوب

ص ۱۴۳ س ۸

سیاوش‌وپهلوانانش سوی ایران روی نهادند. چون نیم‌فرسنگ‌راه پیمودند، شاه‌توران دید، سپاهی‌باخودوتیغ‌وزره درحرکت‌است. باخودگفت حق باگرسیوز است . سیاوش چون افراسیاب را دید در حالی کـه برجان خـود بیمناك بود بـه افراسیاب‌گفت :

ای پرهنرشاه با جاه وآب ، چرابا سپاه به جنگ برخاسته‌ای وقصد جان من بیگناه‌کرده‌ای ؟ باکشتن من باز میان دوکشور آتش‌کین برپا خواهد شد . شاه به سیاوش گفت اگر بی‌گناهی و به استقبال من‌آمده‌ای چرا با سپاه آراسته به سلاح جنگی آمده‌ای و برای هدیه سنان و سپرآورده‌ای ؟ سیاوش فهمید که گرسیوز نیرنگ به‌کاربرده‌است، امادیگردیرشده‌بود، شاه ترکان فرمان جنگ داد، هزار مرد

جنگی از ایران که با سیاوش بودند نیز از سیاوش خواستند که به آنان اجازهٔ جنگ دهد ، اما سیاوش نپذیرفت و گفت :

مـرا چـرخ گردان اگـر بـی گناه بـدست بـدان کـرد خـواهد تباه
به مردی کنون زور و آهنگ نیست که با کردگار جهـان جنگ نیست

ص ۱۲۵ س ۷ - ۸

همه ایرانیان کشته شدند وسیاوش هم اسیر شد. پالهنگ برگردنش نهادند، با دو دست بسته از پشت، به حضور افراسیاب آوردند. افراسیاب فرمان داد که سرش را از تن جدا کنند چندتن از بزرگان به شاه گفتند گناه او چیست ؟ کسی که جز نیکی و مهربانی از او دیده نشده، کجا سزاوار کشتن است ؟ و نیز اورا از انتقام کاوس و رستم و دیگر پهلوانان ایران برحذر داشتند. اما گرسیوز بدنهاد و گروهی که ضرب شست سیاوش را در چوگان بازی و تیراندازی چشیده بودند. شاه را به کشتن سیاوش تشویق و ترغیب می کردند .

فرنگیس میان به زناربست و موی کنان وشیون کنان به نزد پدر آمد و:

بدو گفـت کای پـر هنر شهریـار چرا کرد خواهی مـرا خـاکسار ؟

ص ۱۴۹ س ۱۷

سر تاجداران بی گناه مبر که دادار هور وماه هرگز آن را نمی پسندد، سیاوش که ایران را رها کرد و در پناه تو آمد، اکنون از او چه دیده ای که به کشتنش کمر بسته ای؟ برمن ستم روامدار وخون بیگناهی را برزمین مریز. آنگاه از فریدون ومنوچهر شاه

یادکردوگفت :

کنون زنـده بـر گاه کـاوس شاه چو دستان و چون رستم کینه خواه
جهـان از تهمتن بلـرزد همـی که توران به جنگش نیرزد همی
به کین سیاوش سیه پوشد آب کند زار نفرین بـر افـراسیاب

ص ۱۵۰ س ۱۱ - ۱۲ - ۱۶

مده شهر توران به خیره به باد بباید که روز بد آیـدت یـاد

ص ۱۵۱ س ۳

این بگفت و با دیدن سیاوش فغان از دل پر درد برآورد. پدر را دل بر او بسوخت ولی دست ازخیره‌سری‌برنداشت، فرمان‌داد فرنگیس‌را درخانه‌اش‌زندانی کنند وسیاوش را هم سرازتن جدا سازند .

سیاوش پیلسم را بدرودکرد وازاوخواست به پیران‌بگوید چگونه اورابی‌یاروباور وتنهاگذاشته واکنون به‌دست‌گرسیوز بداندیش‌گرفتارگشته است . طشتی زرین‌نهادند و«گروی‌زره» خنجرآبگون ازدست‌گرسیوزگرفت وسرآن‌سروقدرا از تن جدا کرد .

ازخانه سیاوش خروش وافغان برخاست وفرنگیس ودیگرماهرویان‌گیسوان را بازکردند(ازنشانه‌های عزاداری بازکردن گیسوان بوده‌است) وفرنگیس‌به‌صدای بلندپدررا نفرین‌کرد. فریاد اوبه‌گوش افراسیاب رسید، به گرسیوز بدنشان دستور داد فرنگیس راازخانه به‌کوی‌کشانند، نگهبانان موی سرش رابدست‌گیرند وجامه

برتن اوبدرند وباچوب آنقدربزنندش تا طفلی راکه آبستن است بیندازد وازسیاوش اثری برجای نماند .

نخواهم ز بیخ سیاوش درخت نه شاخ ونه برگ ونه تاج ونه تخت

ص ۱۵۴ س ۸

نامداران انجمن براونفرین کردند .

کـه از شاه و دستور و از لشکری از این گونه نشنید کس داوری

ص ۱۵۴ س ۱۰

«پیلسم» به نزد «لهاك» و«فرشید ورد» آمد وگفت :

که دوزخ به از بوم افراسیاب نباید بدین کشور آرام و خواب

ص ۱۵۴ س ۱۳

به نزدیك پیران بتازیم شاید، این دردرا درمان کند .

هرسه سوار به پیران رسیدند وماجرا بازگفتند پیران از هوش رفت. چون به هوش آمدگفتند که دژخیمان فرنگیس رانیزخواهندکشت . برخیزمگر توچارهٔاین کار کنی. پیران با «رویین»و«خورشیدورد» شتابان خودرا بهدرگاه افراسیاب رساند. چون بهشهررسید، دیدکه دژخیمان فرنگیس راکشان کشان برای کشتن می برندچون چشم فرنگیس بدوافتاد :

بد گفت با من چه بد ساختی چـرا خیره بر آتش انـداختی

ص ۵۶ س ۱۲

پیران از اسب به خاك افتاد وجامه برتن چاك کردودژخیمان راگفت زمانی دست بدارند تااوبه درگاه افراسیاب رود .

شتابان به‌نزد افراسیاب آمد و:

بدو گفت شاها انوشه بدی روان را به دیدار توشه بدی

ص ۱۵۶ س ۱۶

چرا رای دیوبردلت چیره شد وسیاوش را بیگناه کشتی؟ جهان ازفرهٔایزدی آرمیده بود، ازچه‌فریب دیوخوردی وره اهریمن گرفتی ؟ از این کاربد اگربه‌ایران آگهی رسد، روز روشن‌برما شب تارخواهدگشت .

ندانم که این گفتن بد ز کیست وزین آفریننده را رای چیست ؟

چو دیوانه از جای برخاستی چنین خیره بد را بیاراستی

ص ۱۵۷ س ۱۰ - ۱۱

اکنون قصد فرزند خود فرنگیس کرده‌ای که فرزندی درنهان دارد. اگر او کشته شود تا زنده‌ای برتونفرین خواهندکردوپس‌از مرگ نیزدوزخ جایگاه تو خواهدبود.پس‌فرنگیس را به من‌بسپار واگرازفرزند اوبیم داری صبرکن چون به دنیاآمدکودك‌را نزدتوخواهم‌آورد، آنگاه هرتصمیمی که می‌خواهی‌بگیر.افراسیاب موافقت‌کرد ، پیران فرنگیس را به ختن‌بردوبه‌گلشهرسپرد که ازاو مواظبت و پرستاری‌کند. سالارپیران شبی سیاوش را درخواب دیدکه تیغی دردست‌کنارشمعی ایستاده است وبه‌آوازمی‌گوید برخیزچون‌گاه خفتن نیست .

که روز نو آیین و جشنی نو است شب سور آزاده کیخسرو است

سپهبد لرزان ازخواب‌بیدار گشت . گلشهرخورشید وش را نیز ازخواب بیدار کردوبه اوگفت برخیزوزود نزد فرنگیس‌برو زیرا :

سیاووش‌را دیدم اکنون به خواب درخشان‌تر از هر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسبی مپای به جشن جهانجوی کیخسرو آی

ص ۱۵۹ س ۱ – ۲

گلشهرهماندم به نزد فرنگیس رفت ودید فرنگیس پسری زیباترازماه به دنیا آورده‌است. مژده به‌پیران داد، پیران با چشم پرآب‌از درد سیاوش به‌نزد فرنگیس آمد وبادیدن کیخسروجهان‌آفرین را یادکردوگفت باید به حفظ جانش بپردازم‌که مبادااافراسیاب‌قصد اوکند. پیران صبحگاهان‌که خورشید چهره نمود، شتابان به‌نزد افراسیاب آمد و ازتولدکیخسرو اوراآگاه‌کرد . افراسیاب را ازکرده پشیمان دید ولی پشیمانی سودی‌نداشت.افراسیاب به پیران‌گفت شنیده‌ام‌که ازنژاد تورو کیقباد شاه با نژادی برمی‌خیزدکه ایران وتوران فرمانبردار اوخواهند شد .

جهان را به مهر وی آید نیاز همه شهر توران برندش نماز

ص ۱۶۰ س ۱۱

به‌گمانم‌آن شاه همین‌نورسیده‌باشد، بنابراین اورا به نزد شبابان بفرست تااز نژاد خودآگاهی‌نیابد .

نیاموزد از کس خرد گر نژاد ز کار گذشته نیایدش یاد

ص ۱۶۰ س ۱۵

پیران شادمان‌گشت وجهان‌آفرین را نیایش‌کردو یکی ازشبانان‌کوه «قلا» را بخواند ، کیخسرورا با خواستهٔ بسیار و دایه‌یی‌مهربان بدوسپرد تاچون جان شیرین بپروردش .

چو شد هفت ساله گو سرفراز هنر با نژادش همـی گفت راز
ز چوبی کمان کرد وز روده زه ز هر سو برافکند زه را گـره

ص ۱۶۱ س ۱۱ – ۱۲

ابی پر و پیکان یکی تیر کـرد به دشت اندر آهنگ نخجیر کرد

ص ۱۶۱ س ۱۳

چون ده‌ساله شد همچون‌گردی سترگ‌به جنگ خرس وگرگ وشیروپلنگ می‌رفت . روزی‌شبان ازکوه به‌نزد پیران آمد و به اوگفت من از عهـدهٔ نگهداری کیخسروبرنمی‌آیم، چون‌اوبه جنگ شیر دمان می‌رودوشکار شیروآهونزداویکسان است ومی‌ترسم روزی براوگزندی رسد .

که من زین سرافراز شیر یلـه سوی پهلـوان آمـدم بـا گلـه
همی کرد نخجیر آهـو نخست بر شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون نـزد او جنگ شیردمـان همانست و نخجیر آهـو همان

ص ۱۶۲ س ۳ – ۴ – ۵

پیران چون از هنرورشادت کیخسرو آگاه‌شد به‌نزد اورفت وبه مهردربرش گرفت. کیخسرو پاکدامن‌به پیران‌گفت چگونه است‌که تو بااین مقام وجاه وجلال

شبانزاده‌ای رادرآغوش می‌گیری و بااوبه مهربانی ونرمی رفتار می‌کنی؟ پیران به کیخسروگفت توشبانزاده نیستی‌وتاج سرشهریارانی.پیران کیخسرورا باخودبه‌شهر آوردوبااوبه شادمانی روزگار می‌گذرانید . شبی فرستاده‌ای ازطرف افراسیاب بـه نزد پیران‌آمد، پهلوان پیران به خدمت افراسیاب رفت، افـراسیاب از اضطراب و نگرانی دائمی‌خود سخنها گفت و سزاوارنیست نبیرهٔ فریدون را شبان‌بپرورد اگرازگذشته چیزی به یاد نداشته‌باشد می‌تواند به شادمانی با مـا زندگی‌کند واگر همچون پدرراه بدی پیش‌گیرد سرش را بباید برید . پیران‌گفت دل‌بد مکن ومرابه سوگنداطمینان‌بخش. افراسیاب سوگند شاهانه خوردکه اوازجانب من ستم‌نخواهد دید. پیران‌شادان‌به‌منزل رفت‌و به‌کیخسرو گفت باید به نزد پدربزرگ رویـم، اما رفتارت همچون دیوانگان‌باشد تا دلش‌آرام‌گیرد .

مرو پیش او جز به دیوانگی مگردان زبان جز به بیگانگی

ص ۱۶۵ س ۶

پیران‌کیخسرو را به درگاه افراسیاب آورد . افراسیاب رااز دیدن‌او چشمان پرآب‌گشت‌وخیره خیره بدونگریست . دل پیران ازبیم چون بید لرزان شد وازجان جوان پاک امید برید . بتدریج چهرهٔ شاه‌گشوده‌گشت وازجوان‌نورسیده پرسشهای گوناگون نمود ولی‌کیخسرو پاسخهای بی و سروته داد افراسیاب ازگفتار او به خنده افتادوروی‌به‌پیران‌کرد وگفت که‌او به‌نظر دیوانه می‌آید .

بدوگفت‌کاین دل نـدارد بـه جای ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پـای

ص ۶۶۱ س ۱۰

اورا به‌مادر بسپار و به« سیاوش‌گرد »بفرست و :

ز اسب و پرستنده و بیش و کم بده هرچ باید ز گنج و درم

ص ۱۶۷ س ۱

پیران با شتاب کیخسرو را از کاخ افراسیاب به ایوان خویش برد و کردگارجهان آفرین راسپاس‌گفت که بر کیخسرو از افراسیاب بد نرسید. فرنگیس و کیخسرو به سیاوش‌گرد رفتند . مردمان از هرسو به‌دیدن آنها آمدندو گفتند :

ز شاه‌کیان چشم بد دور باد روان سیاوش پراز نور باد

ص ۱۶۷ س ۱۳

خبر کشته شدن سیاوش‌بیگناه‌به‌ایران زمین رسید . کاوس‌راگویی خون‌در بدن منجمد گشت . شیون وفغان از زن و مرد برخاست. بزرگان‌ودلیران‌اچون طوس‌و گودرز وگیو و شاپور و فرهاد و رهام خاك برسر ریزان جامه‌کبود و سیاه در بر کردند، درنیمروزبه سالارگیتی فروز رستم نیز این خبر رسید تهمتن. ازهوش‌رفت و زاری‌و خروش اززابل بلند شد زال رخسار به چنگال خست و همگان یك هفته به سوگواری نشستند ، هشتم روز پیلتن با سپاهی‌گران از زابل وکشمیروکابل روی‌به دربارنهاد . چون به درگاه رسیدکاوس را سرزنش کرد و به خانهٔ سودابه رفت و او راکشت سپس به نزدکاوس بازگشت و او را از جنگ‌با افراسیاب به خونخواهی سیاوش آگاه‌کرد .

کاوس از شرم به رستم چیزی نگفت و یك هفته مردم ایران زمین به ماتم نشستند و هشتم روزگردان و دلاوران به‌گرد رستم جمع شدند ، بزرگانی چون

گودرز و طوس و فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو و بهرام ورهام و شاپور وفریبرز و فرامرز .

رستم به بزرگان گفت :

چنین کاریکسر مـدارید خـرد چنین کینه را خرد نتوان شمرد

ص ۱۷۲ س ۱۶

به یزدان که تا در جهان زنده‌ام بـه کین سیاوش دل آکنده‌ام

ص ۱۷۳ س ۲

گویی زمین و زمان به‌کین افراسیاب کمر بسته است و دریای دشمنی بـه جوش‌و خروش آمده. خبر بـه افراسیاب رسید که‌گوپیلتن وگردان ایران بـرای خونخواهی سیاوش به‌توران آمده‌اند، غمگین‌شد و آمادهٔ‌کارزار گشت . افراسیاب مغلوب رستم شد و روی به هزیمت نهاد . رستم وارد پایتخت افراسیاب شد وسر زمین پهناور توران را میان دلیران بخش‌کرد و خود بر تخت نشست .

افراسیاب چون‌کاررا زار دیدبه پیران‌گفت رستم را ازسلامت فـرنگیس و کیخسروخبردهید ونیزقاصدی نزدفرنگیس‌فرستاد تااو وکیخسرورابه‌نزدش‌آورند، آن‌دوپراز درد وتیمارپیش افراسیاب‌آمدند . افراسیاب از آنجا لشکر به‌آن سوی دریای‌چین کشید. رستم همچنان برای‌بدست‌آوردن افراسیاب خاك توران رابه زیر سم‌ستوران لگدکوب می‌کرد، شش‌سال‌گذشت وبزرگان‌برای‌اینکه مبادااافراسیاب ازراه دیگر به ایران لشکرکشد وکاوس پیرراهم‌که تاب برابری بااونیست مغلوب سازد، مصلحت دیدندکه‌به‌ایران بازگردند.رستم روی به ایران نهاد. افراسیاب به

توران بازگشت .

همه بوم زیر و زبر کرده دید مهان کشته و کهتران برده دید

ص ۱۹۷ س۳

افراسیاب بزرگان رابخواند وعزم جنگ کرد وبه ایران زمین حمله‌برد ،کار برایرانیان سخت شد .

همی سوخت آباد بوم و درخت به ایرانیان برشد آن کار سخت

ص ۱۹۸ س ۲

هفت سال نیزدرایران باران نبارید واین‌خودگرفتاری دیگری بود .

شبی‌گودرز درخواب دیدکه ابری پدیدارگشت وسروشی‌به اومی‌گوید شاه ایران‌فرهی راازدست‌داده وروش‌شاهان‌گذشته راحفظ نکرده‌است ، اگرمی‌خواهید ازاین‌گرفتاری‌رهایی‌یابید وباران‌ببارد. به‌توران‌زمین‌بروید‌ونامداری راکه‌کیخسرو نام داردونسبش‌ازپدربه «کیقباد» وازمادر به «تور» می‌رسد به ایران آورید تا به فرخی مقدمش‌آنچه خواسته شود انجام پذیرد ، کمربه‌کین پدر بندد و دمار از افراسیاب برآرد . فرمان سپهرگردان چنین‌است‌که ازگردان ایران‌گیو به توران زمین رود واورا باخودبه ایران‌آورد .

سپهدارگودرزپگاه‌که سرازخواب برداشت گیورا خواند و خواب و پیغام سروش رابا اودرمیان‌نهادگیوگفت پدررابنده‌ام‌وآماده‌رفتن‌به توران زمین‌شد .

چون به‌مرز توران رسید هر کس را که تنها می‌دید ، به زبان ترکی از او سراغ کیخسرو را می‌گرفت و اگر نمی‌توانست نشانی از کیخسرو دهد کشته می‌شد . هفت سال گذشت و گیو اثری از کیخسرو نتوانست بدست آورد . با خود گفت شاید چنین کسی از مادر زاده نشده و اگر زاده شده بر باد رفته است. از این جست و جوی بی‌حاصل چه نتیجه‌ای؟ تا اینکه گذارش به‌مرغزاری افتاد . غمگین گرد مرغزار می‌گشت ، ناگهان چشمه‌ای از دور پدیدار گشت و پورسرو بالایی را در آنجا یافت که خرامان خرامان گام برمی‌داشت .

ز بالای او فره ایزدی پدید آمد و رایت بخردی

ص ۲۰۶ س۴

گفتی منوچهر شاه است که بر تخت عاج نشسته .

همی بوی مهر آید از روی او همی زیب تاج آید از موی او

ص ۲۰۶ س ۶

گیو در دل گفت آیا این کیخسرو نیست؟ پیاده با شتاب سوی او شتافت . کیخسرو از دیدار او شادمان گشت .

چو کیخسرو از چشمه او را بدید بخندید و شادان دلش بردمید

ص ۲۰۶ س۱۰

با خود گفت این گرد جز گیو نیست که در پی من آمده است و مرا خواستار است تا به ایران برد. گیو چون به نزدیکش رسید ، بر او درود فرستاد و گفت به‌گمانم پسر

سیاوش هستی .

برآنم کـه پور سیاوش تـویـی ز تخم کیانی و باهش تـویـی

ص ۲۰۶ س ۱۴

کیخسرو ازاو پرسید که ای نامدار تو گیو گودرز نیستی ؟

گیو از کیخسرو پرسید از گودرز چه کسی با تو سخن گفته واز گشواد و گیو که تورا خبرداده است ؟

کیخسرو گفت مادر ازقول پدر به من این خبررا داده است .

بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد مرا مادر این از پدر یاد کـرد

ص ۲۰۷ س ۲

همـی گفت بـا نـامور مـادرم کز ایدر چه آید ز بد بر سرم

س ۲۰۷ س ۴

گیو به کیخسرو گفت از سیاوش چه نشان داری ؟ کیخسرو خال سیاهی که بر بازو داشت به او نشان داد . آنگاه گیو نمازش بردو گفت اگـر خداوند، شاهنشهی هفت کشوررا به من ارزانی می‌داشت هرگز به اندازهٔ یافتن تو شادمان ومسرور نمـی‌شدم .

نبودی دل من بدین خـرمی که روی تو دیدم به توران زمی

ص ۲۰۷ س ۲۰

کیخسرو براسب گیو نشست و گیو پیاده در رکابش راه می‌پیمود تا به

سیاوش گردنزدفرنگیس رسیدند. باهم تصمیم گرفتند که پنهانی راهی ایران شوند. فرنگیس گفت دررفتن باید شتاب کرد که مبادا افراسیاب خبرگردد چون اگر آگاه شود بـه خواب نخواهد رفت تا ما را به‌چنگ آورد وسراز تنمان جدا سازد. فرنگیس بـه کیخسروگفت هم اکنون‌به مرغزاری که‌از این مکان چندان دور نیست برو وزیـن ولگام‌اسب رانیزباخودببر. پگاه، گله‌ای که‌در آن‌مرغزارهست‌به‌آبشخور کنارجویبار می‌آید وتو به اسبی «بهزاد»نام زین ولگام‌را نشان بده‌چون رام گردد نوازشش کن زیرا سیاوش به بهزادگفته است که به موقع خود تورا به ایران زمین‌برساند .

چنین گفـت شبرنگ بهـزاد را — که فرمان مبر زین سپس بادرا
همی باش بر کوه و در مرغزار — چو کیخسرو آید تو را خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب — ز دشمن زمین را به نعلت بروب

ص ۲۰۹ س ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

کیخسرو سواره وگیوپیاده به مرغزاری که فرنگیس نشان داده بـود رفتند. کیخسروبهزادرا یافت وهمچنان که مادرگفته بود بااورفتارکرد. بهزاد رام‌گشت و کیخسرو زین ولگام‌براونهادوسوار شد ، اسب ازجای جست وچون‌بادکیخسرو را باخود برد، آنسان که ازچشم‌گیو پنهان‌گشت. گیوسخت نـاراحت شد ودر دل اندیشید که بطورقطع فرنگیس.برای اینکه پسربه ایران‌نیاید جادوبه‌کار برده است گیوحیران وسرگردان برجای مانده بودکه کیخسروازنیمهٔ راه بازگشت و بادیدنش گیو ازغم‌ورنج رست. گیووکیخسرونزدفرنگیس آمدند. فرنگیس‌چون بهزادرا دید اشك ازدیدگان روان ساخت وبرسیاوش‌وبیگناهیش‌بسیارگریست . فرنگیس‌گنجی راکه درخانه‌پنهان داشت بیرون‌آورد، گنجی‌بودآکنده از زر ویاقوت وفیروزه و

دینار وجامه‌های رزم چون زره وخود وبرگستوان وغیره . فرنگیس‌ازگیوخواست آنچه را می‌پسندد برگزیند. گیوپس‌ازثنای اوزرهی انتخاب کردکه به سیاوش‌تعلق داشت وازگوهرهم هرچه قیمتی‌تربود برداشتند وسرگنج را دوباره بستند .

هرسه چون باد به‌ایران روی نهادند. از رفتن خسرو توران زمین پرغوغا شد، خبر به پیران رسید که گیو سرافراز فرنگیس و خسرو را با خود به ایران برده است . وقتی پیران شنید غمگین و چون بید لـرزان‌گشت و ازگردان کلباد ونستیهن و پولاد را انتخاب کرد و باسیصد سوار بـه تعقیب آنان فرستاد و فرمان دادکه سر گیورا ببرند وفرنگیس‌را نیز به‌قتل رسانند وکیخسرو شوم‌را به‌بندکشند. فرنگیس با پسر رنجدیده درکنار مرغزاری در خواب بودند وگیو به پاسبانی مشغول بود که‌گرد سپاه از دور پدیدارگشت، گیو تیغ از میان‌کشید، چون‌گرد به‌میان سواران آمد وآنچنان با خشم می‌جنگید کـه نیستان از خون تـرکان چون سیستان شد و ترکان روی به هزیمت نهادند و نزد پیران آمدند . گیو دلیر پیش‌کیخسروآمد و گفت لشکر بسیاری در پی ما آمده‌اند که عده زیادی از آنان را کشته‌ام وبقیه هم فرار را برقرار ترجیح داده‌اند. کیخسرو شاد شد و ازبیراهه روی به ایران نهادند پیران برآشفت و کلباد را ملامت‌کردکه او و نستیهن و سیصد سوار نتوانسته‌اند از عهدهٔ یك مرد برآیند. آنگاه‌گفت اگر افراسیاب از این‌موضوع با خبرگردد از خشم او در امان نخواهیم بود . پیران هزار سوار برگزید و از پی‌گیو و کیخسرو فرستاد و تاکید کردکه شب و روز اسب برانند تا آنان رابه‌دست آرند و به‌توران بازگردانند. چون ، اگرکیخسرو وگیوبه‌ایران رسند ایرانیان‌قدرت دیگری‌خواهند یافت .

که گر گیو و خسرو به ایرانشوند　　زنان اندر ایران چو شیران شوند

ص ۲۱۶ س ۱۲

سپاهیان همچنان راندند تابه رودی ژرف رسیدند،گیو وکیخسروخفته‌بودند و فرنگیس به پاسداری مشغول بود چون درفش سپاهیان را دید به بالین گیوآمد و او را ازخواب بیدار کرد، فرنگیس سخت هراسان بود ، گیو او را دلداری داد وگفت :

تو با شاه برشو به بالای تند　　ز پیران و لشکر مشو هیچ‌کند

ص ۲۱۷ س ۱۱

خداوند یار من است وبخت درکنار من ، یك تنه با آنان خواهم جنگید. کیخسروگفت من هم درهامون باآنان نبرد خواهم‌کرد. گیوگفت چون تو درجهان کسی نیست ولی‌من‌هفتاد وهشت برادر دارم ، تو باید محفوظ و زنده بمانی. جان من در مقابل تو چه ارزشی دارد ؟

بسی پهلوان است و شاه اندکی　　چه باشد چو پیدا نباشد یکی

ص ۲۱۸ س ۸

گیو زره پوشید و چون شیر براسب سوار شد وبه مقابله با ترکان شتافت. گیو این سوی‌رود بود و ترکان سوی دیگر، پیران چون صدای اورا شنید دشنامش

داد و گفت با تیر وژوبین جوشن‌را برتنت کفن‌خواهم ساخت. گیو گفت ای‌سپهدار شیر شما هزار تن هستید ومن یك تن، شایسته است‌که خود را به‌آب زنی، به این سوی رود بیایی تا به بینی‌چگونه سر سرکشان را بزیر می‌آورم . پیران خشمگین خود را به‌آب زد وبدان سوی رود نزدگیو آمد. گیو پیران را سرزنش کرد و در مقام خودستایی به او گفت گویا از جان خود سیر شده‌ای کـه تنها به جنگ شیر آمده‌ای، تو آنی‌که چون زنان ازپیش من‌گریخته‌ای.

نمودی به من پشت همچون زنان برفتی غریوان و مویه کنان (۱)

جلد دوم شاهنامه مول ص ۲۵۵ س ۱۴

من‌آنم‌که رستم مرا به‌دامادی خود برگزیده است ، با اینکه همهٔ بزرگان و پهلوانان خواستار « بانوگشسب » دخر او بودند و نیز اوباهمسری با خـواهرم شهربانو « ارم » پیوند میان خود و مرا مستحکم ترگرداند .

به گیتـی نگه کـرد رستم بسی ز گردان نیامد پسندش کسی (۲)
به من داد رستم گـزین دخترش که بودی گرامی‌تر از افسرش
مهین‌دخت « بانوگشسب » سوار بـه من داد گـردنکش نـامدار

جلد دوم شاهنامه مول ص ۲۵۵ س ۲۴-۲۵

ز چندان بزرگان مرا برگـزید سرم را به چرخ بـرین بـرکشید

(۱) ـ (۲) در شاهنامه چاپ روسیه درمتن نیامده و در صفحه ۲۵۸ ملحقات جلد سوم‌آمده است .

سپردم به رستم همی خـواهرم مـه بانوان شهربانـو «ارم»
بجز پیلتن رستـم شیـر مرد ندارم به گیتی کسی هم نبرد

جلد دوم شاهنامه مول ص ۲۵۵ س ۱ – ۳

پیران و گیو به نبرد پرداختند. پیران به بند آمد وگیو لباس اورا دربرکرد و درفشش را در دست گرفت و برهزاران تن ترك حمله برد و با شمشیر و نیزه ازکشته پشته‌ها ساخت. ترکان شکست خورده فرارکردند.

گیو تصمیم‌گرفت پیران‌را بکشد. چون او را مسبب آمدن‌سیاوش از ایران به‌توران می‌دانست. پیران التماس‌کنان از کیخسرو خواست که او را از مرگ برهاند.

همی گفت کای شاه دانش پژوه چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته‌ای درد و تیمار من ز بهر تـو با شاه پیکار من
سزدگر،ن از چنگ این اژدها به بخت و به فر تویابم رها

جلد سوم شاهنامه چاپ روسیه ص ۲۲۱ س ۱۰ – ۱۱ – ۱۲

گیو به‌کیخسرو نگاه‌کرد تا چه فرماندهد، فرنگیس را نیز دیده پرآب دید و زبان پراز نفرین افراسیاب. فرنگیس ازگیو خواست ازخون او درگذرد.

گیو گفت ازمن چنین چیزی مخواه‌که به خون او تشنه‌ام و سوگندیادکرده‌ام که اگرروزی به‌اودسترسی یابم،خونش را برزمین ریزم. کیخسروگفت اورابیخش و برای سوگندی‌که خورده‌ای‌گوش او را سوراخ‌کن تا خونش برزمین‌ریزد. گیو پذیرفت. پیران ازگیوخواهش‌کـردکه اسبش را نیز با و پس دهد چون‌کلباد بـا

سپاه رفته است. گیو گفت دست‌را بابند می‌بندم، باید سوگندبخوری که‌جزگلشهر که مهتر بانوان تواست، کسی بند را نگشاید.پیران سوگند خورد وگیو نیز دستش را بست واورا بر اسب نشاند و روانه ساخت. خبر به افراسیاب رسید و روز روشن درنظرش تیره وتار شد . تازان تا رزمگاه آمد واز لشکر نشانی ندید ، ناگاه سپاهی از دور پدیدار شد که سپهدارتوران، پیران بـا دست بسته و تـن خونین وخسته در پیشاپیش‌آن اسب می‌رانـد ، شاه سرگشته و حیران گشت . پیران از دلیـری‌گیو داستانها بیان‌کرد وگفت مرا سوگند داده است‌که با چنین حال تا منزل خود روم . افراسیاب چون دیوی غرید وگفت گیو وکیخسرو اگر ابرشونداز آسمان فرودشان خواهم آورد و به دم تیغ تیز خواهم داد .

میانشان ببـرم بـه شمشیر تیز — به ماهی دهم تـا کند ریزریز
چوکیخسرو ایران بجوید همی — فرنگیس باری چه پوید همی

ص ۲۲۶ س ۵ - ۶

گیو وکیخسرو و فرنگیس به‌کنار جیحون رسیدند و خود را بـه‌آب زدند و به‌سلامت به‌آن طرف رود رسیدند. چون‌آن سه تن از رودگذشتند، نگهبان‌کشتی آسیمه سرشد وگفت چگونـه ممکن است در فصل بهار و هنگام فراوانـی آب جیحون بتوان از آن عبورکردکه این سه تن‌گذرکردند .

به یاران چنین گفت کاینت شگفت — کزین بر تر اندیشه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان — سه جوشن ور و اسب و بر گستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد — خردمندش از مردمان نشمرد

ص ۲۲۹ س ۳ - ۴ - ۵

افراسیاب به‌کنار رود آمد و پرسید این سه تن چگونه تـوانستند از رود بگذرند ؟ باژ خواه‌گفت هرگز ندیده و نشنیده‌ام که‌کسی بتواند از جیحون بگذرد ولی این سه تن در بهاران و با موج آب توانستند بگذرند و ایـن از شگفتیهای روزگار است . افراسیاب پراز خون دل از کنار رود بـازگشت. گیو و کیخسرو و فرنگیس چون به « زم » رسیدندگیو ، به‌هر سوپیکی فرستاد تا آمدن‌کیخسرورا از توران زمین به ایران خبر دهد. به‌اصفهان به‌گودرزگشوادگان نوشت . نامه‌یی بـه نزدکاوس و همچنین به پهلوان جهان رستم فرستاد .

جهانی به شادی بیاراستند بهر جای رامشگران خاستند

ص ۲۳۲ س ۲

هنگامی‌که کیخسرو نزدکیکاوس آمدگویی جهان پر ازرنگ و نگار گشت برآیین‌آذین بستند وشادیها کردند .

نشسته بهر جای رامشگران گلاب و می و مشك با زعفران

همه یال اسپان پر از مشك و می درم با شکر ریخته زیر پی

ص ۲۳۳ س ۱۵ – ۱۶

کاوس‌اشکریزان ازتخت به زیرآمد وکیخسرو را نوازش‌کرد. مدتی دراز بایکدیگراز آنچه‌گذشته بود، ازرفتاروخلق وخوی افراسیاب وپیران ، ازآمدن‌گیو وپیداکردنش وجنگ‌گیوبا پیران وگردان سپاه افراسیاب ، ودلیری و بی‌باکی گیو سخن‌گفتند .

کیکاوس کیخسرو را به‌جای خود بر تخت نشاند و فرنگیس را بسیار عزیز و گرامی‌داشت و «گلشن زرنگار» را برای او به‌بهترین صورت آراست .

بدو گفت کای بانوی بانوان مبادی زاندوه هرگز نوان

ص ۲۵۹ س ۱۰

منم مهربان تر ز افراسیاب به روی تو بینم مه و آفتاب

ص ۲۵۹ س ۱۳

مرا چیز وگنج و روان آن توست درین مرز فرمان روان آن توست

ص ۲۵۸ س ۱۴

کاوس هرصبح که از خواب برمی‌خاست ، ابتدا فرنگیس را طلب می‌کرد وروز را بادیدار او شروع می‌نمود .

به امر کیخسر و بزرگان و پهلوانان به خونخواهی سیاوش به توران‌زمین لشکر کشیدند و جنگهای سخت کردند و سر انجام پیروز به نزد کیخسرو باز گشتند .

فریبرز پسر کیکاوس ازرستم خواهش کرد ، از شاه بخواهد تا فرنگیس را به‌ازدواج اودر آورد .

سیاووش رد را برادر منم ز یك تخم و بنیاد و یك گوهرم
زنی کز سیاوش بماندست باز مرا زیبد ای گرد گردانفراز

ص ۳۱۶ س ۳ - ۴

رستم به درگاه کیخسرو آمد و به شاه گفت آرزویی دارم که شاه جهاندار باید آن را برآورد. کیخسرو ازرستم خواست آنرا بیان‌کند.

رستم بدوگفت فریبرز عموی شاه ،فرنگیس‌را خواستگاری می‌کند .شاه گفت مطلب را بافرنگیس درمیان می‌گذارم تاببینم رای او بر چه قرار می‌گیرد.

کیخسرو به‌مادر گفت:«که‌ای درجهان از پدر یادگار »،

به هرنیك و بدها پناهم تویی منم چون کنارنگ‌و شاهم تویی

ص ۳۱۷ - س۵

فریبرز بتوسط رستم تورا ازمن خواستگاری می‌کند.

چنین رای بیند همی پورزال که باشی فریبرز یل را همال

چه‌بینی بدین درچه فرمان دهی که جفت تو بادا بهی و مهی

ص۳۱۷ س ۱۱ -۱۲

فرنگیس به یاد سیاوش وگذشته‌هایش گریان‌شد. گفت‌بااینکه مایل بدین امر نیستم ولی خواهش‌رستم راهم نمی‌توانم ردکنم.

که با رستمم روی آزار نیست وگرنه مرا گاه این کار نیست

ص ۳۱۷ س - ۱۶

رستم پیلتن فرنگیس پاکیزه تن راستود و او را سزاوار همسری فریبرز دانست وبدو گفت :

اگر بشنوی پند و اندرز من تودانی که نشکیبد از شوی زن

جوان‌کی شکیبد ز جفت جوان بویژه کـه بـاشد ز تخم کیان
که مرد از بـرای زنانند و زن فـزونتر زمـردش بود خواستن

ص ۳۱۷ س ۲۱ -۲۲- ۲۳

شه بانوان تا مدتی دراز گریان و غمگین بود وآه سرد از درون پر درد برمی‌آوردوسرانجام‌گفت اگرچه درایران همتای فریبرزمردی نیست اما او هم‌با سیاوش نمی‌تواند برابری‌کند .

دریغا سیاووش رد را چنان بـــه تـــوران‌بکشتندمردم کشان

ص ۳۱۸ -س ۹

آنچه شاه جهان فرمایدوپورزال بخواهد فرمانبردارم. رستم جای درنگ ندیدوبرای انجام مراسم ازدواج فرنگیس با فریبرز کمر خدمت بست.

موبدرا خواندند و پیمان زناشوئی میان آن دو بسته شد.

فریبرز را با فرنگیس یار بکردند و بستند عهـد استوار
وزان پس فریبرز داماد گشت ز کیخسرو و رستم آزاد گشت

ص ۳۱۸ س۱۷-۱۸

«اسپنوی»

بیژن‌مامور جنگ‌با«تژاو»دلاورتورانی می‌گردد . کیخسرو به بیژن می‌گوید تژاو کنیزی‌دارداسپنوی نام او دلبری است سمن‌پیکرو مشکین‌موی‌که از آواز او حتی‌پلنگ‌رام می‌گردد . حیف‌است اورا باتیغ‌سر بریدن.باید وی را با کمند اسیر کنی وبه نزد من آری،کیخسرو برای‌کسی‌که اسپنوی رااسیر کند هدیهٔ فراوانی تعیین کرده بود .

در«گروگرد» که مقر حکومت و فرماندهی « تژاو » بود میان‌او و پهلوان ایرانی‌بیژن جنگ درمی‌گیرد و بیش از نیمی از سپاه تژاو کشته می‌شوند و تژاو دلاور می‌گریزد و به طرف دژ می‌رود.بیژن نیز او را دنبال می‌کند؛ اسپنوی گریان وخروشان به‌تژاومی‌گوید مرا نیز همراه خود ببر و به دست دشمن‌مسپار. تژاورا دل براو می‌سوزد و وی را برپشت اسب سوار می‌کندومی‌گریزد.

همی تاخت چون گرد بااسپنوی سوی راه توران نهادند روی

صر۷۹س۵ جلد چهارم شاهنامه چاپ رسیه

چون مسافتی راه پیمودند، اسب تژاو ازحمل دوتن بر پشت خود عاجز

آمد. تژاوبه اسپنوی گفت بیژن بامن دشمن است، اما باتوکاری ندارد بهتر آن است که تو در همین جا بمانی من‌تنها بروم‌اسپنوی‌از اسب فرود آمد و تژاو غمگین و گریان ازاودورشد . بیژن به‌اسپنوی زیباروی رسید و چهره‌اش رااز برگ گل نازکتریافت. آنگاه اورا براسب خودسوار کرد وروی به لشکر نهاد.

پس پشت خویش اندرش جای‌کرد سوی لشکر پهلوان رای کرد

ص ۸۰ س۱

بیژن درحالی که بااسپنوی سوار بر اسب بود به لشکرگاه ایران‌بازگشت ایرانیان دژ را ویران کردند وبه‌گله‌های اسب حمله بردندوهمه‌را به‌بند کشیدند و اسپنوی را به‌دربار ایران به‌نزد کیخسروفرستادند .

«منیژه»

چون کیخسرو از جنگ با افراسیاب فراغت یافت ، روزی با بزرگان و پهلوانان به‌بزم نشسته بود .

می اندر قدح چون عقیق یمن　　به پیش اندرون لاله و نسترن
پریچهرگان پیش خسرو به پای　　سر زلفشان بر سمن مشکسای

شاهنامه چاپ روسیه جلد پنجم ص ۱۰ س ۳ ـ ۴

پرده دار از در درآمد و به کیخسرو خبرداد که عده‌یی به‌دادخواهی آمده‌اند خسرو آنان‌را بارداد. گفتند ما ازشهر«آرمان» آمده‌ایم شهری که چراگاه چارپایان ما بود .

چه مایه بدو اندرون کشتزار　　درخت بـرآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد مـا　　ایا شاه ایران بده داد مـا

ص ۱۰ س ۱۹ ـ ۲۰

فزون از شمار گراز به‌بیشهٔ ما حمله کرده وهستی مـا را به‌باد داده است .

اینك ازشاهنشاه ایران خواهانیم که ما راازشر آن حیوان خلاص سازد ، جان ومال ما نیز درطبق اخلاص به‌پیشگاه شاهنشاه تقدیم می‌گردد . شاه از پهلوان پرسید که آمادهٔ کارزارباگرازان است؟ کسی‌از آن جمع پاسخ نداد مگر بیژن گیوفرخ‌نژاد.

بیژن آماده رفتن‌به شهر آرمان شد وگیوپدر بیژن ازگرگین خواست که اونیز بیژن را که جوان است وخیره سرهمراهی کند .

گرگین‌بابیژن‌به جنگ‌گرازان وخوکان رفت. گرگین‌چون‌رشادت ودلاوری بیژن رادید شیطان صفت درپی‌حیله‌گری برآمد وتصمیم‌گرفت برای اینکه بیژن را ازچشم شاه بیندازد برای اوگرفتاری فراهم سازدبه‌بیژن‌گفت من به تمام این نقاط آشنایی دارم‌نزدیکی آرمان جشنگاهی‌است که دوروزه بدان خواهیم رسید .

یکی دشت بینی همه سبز و زرد کزو شاد گردد دل راد مرد
زمین پرنیان و هوا مشك بوی گلابست گویی مگر آب جوی

ص ۱۶ س ۵ -- ۷

دسته‌های پریچهرگان پوشیده روی در هرگوشه‌یی به شادی نشسته وسرگرم میگساری‌وپایکوبی‌اند منیژه دخترافراسیاب که چون آفتاب‌نوروحرارت می‌پراکند نیزدرجمع خوبرویان است اگرما باحملهٔ بدین‌دشت بتوانیم چندتن ازپریچهرگان را به‌نزدکیخسروبریم پیش اوارج وقرب دیگری خواهیم‌یافت . بیژن جوان وکم تجربه‌جوانانه‌دراین‌راه‌پرخطرگام برداشت وبه‌همراه گرگین‌عازم‌جشنگاه‌شد. بیژن‌به گرگین‌گفت که من دررفتن‌تعجیل می‌کنم وپیش‌ازتوبه بزمگاه می‌شتابم‌تاببینم بزم تورانیان چگونه است ؟ بیژن چون به بیشه رسید نزدیك خیمه‌یی درسایهٔ سروبنی

نشست تاازگزندآفتاب‌درامان‌باشد منیژه چون ازخیمه آن‌سهی‌قد لشکرپناه را دید.

به رخسارگان چون سهیل یمن بنفشه گرفته دو بـرگ سمن
کلاه تهم پهلوان بر سرش درخشان زدیبای رومی برش

ص ۱۹ س ۳ ـ ۴

دلش‌فروریخت وبه درون خیمه رفت ودایه راگفت‌که برو وببین‌که‌آن سرو قدکیست ؟ اوسیاوش است‌که زنده شده یا پری است ؟

به اوبگوسالیان درازاست‌که هربهاراین‌جشن‌رابرپا می‌کنم وکسی رایارای آمدن بدین‌جا نیست، اوچگونه بدین مکان راه جسته است ؟دایه پیام منیژه رابه‌بیژن رساند وروی بیژن چون‌گل شکفته‌گشت ودرپاسخ‌گفت ای فرستادهٔ خوبروی، من نه سیاوشم ونه پریزاده ، ازایران هستم وازنژادآزادگان .

منم بیژن گیو ز ایران به جنگ به زخم گراز آمدم بی درنگ

ص ۲۰ س ۵

گرازان بسیاربرخاك‌افکنده وسرزمین«آرمان»راازشرآنان رهانیده‌ام آنگاه‌از جشنگاه ودخت افراسیاب آگهی‌یافتم‌وشتابان‌بدینسوی روی‌نهادم .

مگر چهرهٔ دخت افـراسیاب نماید مرا بخت فرخ به خواب

ص ۲۰ س ۹

اکنون‌اگرمرابه‌نزدآن خوبچهربری،توراگوشواروطوق وکمرزرین‌خواهم بخشید.دایه به نزد منیژه بازگشت وبه اوگفت :

که رویش چنین است بالا چنین چنین آفریدش جهان آفرین

ص ۲۰ س ۱۳

منیژه از دایه خواست که بیژن را به خیمهٔ او آورد . دایه پیغام منیژه را بـه بیژن رساندو بیژن‌به نزد منیژه‌آمد .

سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی پیاده همـی‌گام‌زد بـارزوی

ص ۲۱ - س ۴

بیژن به پرده سرای منیژه وارد شد .

منیژه بیامد گرفتش به بر گشاد از میانش کیانی کمر

ص ۲۱ س ۶

از رنج دراز و جنگ گرازازاوپرسید و آنگاه پایش را به مشك وگلاب شستند و به می خوردن نشستند و خیمه را از بیگانه‌خالی کردند. سه‌شبانه روز با می سالخورد وجام بلور با یکدیگرگذراندند و چون زمان رفتن‌نزدیك شد. منیژه دستور داد در شراب بیژن داروی بیهوشی‌ریزند .بیژن با نوشیدن شراب به‌خوابی خوش فرو رفت.منیژه گفت وی‌را درعماری گذارند وبه‌کاخ او برند. بیژن را بیهوش به کاخ افراسیاب‌بردند. بیژن به هوش‌آمد وخود را درآغوش منیژه‌یافت. بیژن سخت بیمناك و خشمگین‌گشت و به درگاه خدا نالید که اگر مرا از این‌مکان رهایی‌نباشدانتقام‌مرا ازگرگین‌بازستان،چون‌اومرابدین کار رهنمون‌گشته است .

ز گرگین تو خواهی مگر کین من بسرو بشنوی درد و نفرین من
که او بد مرا بربدی رهنمون همی خواند بر من فراوان فسون

ص ۲۲ س ۱۳ - ۱۴

منیژه او را دلداری داد و گفت برای مرد است که حوادث گوناگون رخ می‌دهد، گاه بزم‌است و زمانی رزم .

منیژه گلرخان راپیش خواند وبا رودو می روزرابه‌خوشی‌گذراندند. دربان کاخ از وجود بیژن در خوابگاه منیژه آگاه شد افراسیاب را خبرکرد که دخترتو همسری ازایران‌برگزیده‌است .

افراسیاب به جای اشك گویی خون از مژگان بارید و برآشفته گفت :

کرا از پس پرده دختر بود اگر ناج دارد بداختر بود
کرا دختر آید به جای پسر به از گور داماد نایـد به در

ص ۲۳ س ۱۴ - ۱۵

افراسیاب « قراخان » سالار را پیش خواند و بدو گفت‌که با من بگوی با این ناپاك زن چه بایدکرد ؟ قراخان گفت شنیدن چون دیدن نیست، باید به کاخ او رفت و جست و جو نمود . اگر در کاخ هست وی را به حضور آورد. افراسیاب به گرسیوز فرمان داد که کاخ را محاصره‌کند.خود گرسیوز به درون کاخ آمد و از هرگوشه‌ای بانگ رود و رباب و بوی می وگلاب شنید. گرسیوز غران و خروشان وارد اطاق شد و بیژن را هراسان درآنجا یافت . بیژن از اینکه

دستش از هر نوع آلت رزم خالی بود سخت، خشمگین شد،او همیشه خنجری آبگون در درون کفش خود داشت، با دیدن گرسیوز خنجر را از کفش (موزه) بیرون آورد و با صدای بلندگفت :

که من بیژنم پور گشوادگان سر پهلوانسان و آزادگان
ندرد کسی پوست برمن مگر همی سیری آید تنش را ز سر
تو دانی نیاکان و شاه مرا میسان یلان پایگاه مرا
ز تورانیان من بدین خنجرا ببرم فراوان سران را سرا

ص ۲۵ س ۷ -- ۸ -- ۱۰ -- ۱۲

اگر مرا نزد سالار توران می‌بری از او برای جان من امان بخواه .

توخواهشگری کن مرازو بەخون سزد گر به نیکی بوی رهنمون

ص ۲۵ س ۱۴

گرسیوز دانست که بیژن راست می‌گوید وبه خون ریختن دست خواهد زد،با او به سوگند عهدکرد که از شاه خواهد خواست‌که او را به جان امان‌دهد بیژن خنجر را به گرسیوزداد. گرسیوز او را دست بسته به‌حضور افراسیاب‌آورد. بیژن‌افراسیاب را ثناگفت وگفت :

بگویم تو را سر به سر داستان چو گردی به گفتار همداستان

ص ۲۶ س ۵

از ایران برای‌جنگ باگراز به ارمان‌آمدم، بعد از اینکه‌ازجنگ باگرازان

فارغ شدم به جشنگاه رسیدم و در زیر درختی خفته بودم که :

پری در بیامد بگسترد پر مـرا اندر آورد خفته به بر

ص ۲۶ س ۱۰

آنگاه مرا در عماری خواباند. چون چشم گشودم دیدم بت پیکری کـه افسری از زر برسر داشت در آن خفته است و برای پری‌پیکر افسونی خواند که تا خانه او ازخواب بیدارنشد ومن هم با چشمان پرآب ناچار تسلیم حوادث شدم.

گناهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بـدین کار آلوده نیست

چنین بد که گفتم کم و بیش نه مرا ایدر اکنون کس و خویش نه

ص ۲۷ س ۵

افراسیاب در پاسخ گفت بخت بدت شتاب کرده است . تویی که از ایران با تیغ وکمند ،بانام بلند جنگ می‌جستی ، اکنون چون زنان دست بسته به پیش من ایستاده‌ای و چون مستان هذیان می‌گویی و با دروغ می‌خواهی سرم را ازتن جدا سازی .

بیژن گفت من بدون سلاح ودست بسته چگونه‌می‌توانم سر از تن توجدا سازم.اگر زور وقدرت مرا می‌خواهی بیازمایی فرمان ده که دستم را بازکنند و اسب و سلاح در اختیارم‌گذارند و هزار ترك دلیر را انتخاب کن تا یك‌تنه باآنان به جنگ پردازم .

افراسیاب از گفتهٔ بیژن خشمگین شد و به گرسیوز نگریست وگفت این اهریمن صفت‌گستاخ که چنین بی‌پروا به کاخ منیژه راه یافته‌است، اکنون تقاضای

رزم دارد .

بسنده نبودش همین بد که کرد همی رزم جوید به ننگ و نبرد

ص ۲۷ س ۲۱

فرمان ده تا داری برپا سازند و بیژن نگون بخت را زنده بردار زند تا از این پس از ایران زمین کسی‌رایارای نگریستن به توران زمین نباشد . بیژن به درگاه خداوند نالید که‌از دار و مرگ نمی‌ترسم از اینکه پس از مرگم نیاکان پهلومنش‌مرا سرزنش کنند غمگینم.

دریغا کـه شادان شـود دشمنم چـو بینند بـردار روشن تنم

ص ۲۸ س ۱۲

ای باد به ایران زمین برو و از من پیامی به شاه‌گزین رسان و :

بگویش که بیژن به سختی‌درست چوآهو که در چنگ شیرنر است

ص ۲۸ س ۱۵

ناگاه‌پیران ویسه از راه رسید و تـرکان را صف‌کشیده و داری بلند بر پای کرده‌دید.از ترکان پرسید دار بهر چیست ، و از درگاه شاه‌کیست‌که باید بـردار

رود ؟ گرسیوزبد نهادگفت این بیژن است که بر شاه ما دشمن است و باید سرش بر دار رود .پیران خسته جگر به نزد بیژن آمد و اورا دست بسته و رنگ‌ازرخسار پریده دیـد.از او چگونگی آمدن وگرفتاریش را پرسید.بیژن از سرتا بن داستان بازگفت . چشمان‌پیران پراز اشك شد و خواهش‌کرد دمی دست بدارند تا او بـه نزد شاه رود .

بنده وار به‌کاخ شاه آمد و دست بر سینه به پیشگاه او ایستاد . افـراسیاب دانست‌که پیران آزاده خوی را خواهشی است .

بخندید وگفتش چه خواهی بگوی تـرا بیشتر نـزد مـن آبروی

ص ۲۹ س ۱۷

پیران خسرو پرست زمین ادب بـوسه داد و آنگاه برپای خاست وگفت تاکنون چندین بار شاه را ازانجام برخی ازکارها برحذر داشتم وچون شاه توجهی نکرد ، عواقبی وخیم برایمان به بار آمد .

بـدیـدی بدیهـای ایـرانیـان کـه کردند بـا شهر تورانیان

هنوز آن سرتیـغ دستان سام همـانـا نیاسود انـدر نیام

ص ۳۱ س ۲ – ۳

تو شاه بزرگی و ما کهتر،اما چشم خرد بازکن و بنگرکه :

اگر امروز خون بیژن رابرزمین بریزی،ازآن‌برماچـه‌خواهدرسید.تـو شاه والاگهر ، رستم‌دستان،گودرزکشواد وگیوکین خواه را بهتر از همه می‌شناسی و

می‌دانی که با ما چه خواهند کرد ؟

افراسیاب پاسخ داد ببین که بیژن بامن‌چه کردو چگونه آبروی مرا در ایران و توران بر خاك ریخت و شرمنده‌ام ساخت ؟

آیـا نمی‌بینی کـه از این دختر بدگهر چه رسوایی در پیرانه سر به سرم آمده است ؟

همان نـام پوشیده رویان مـن ز پـرده بگسترد در انجمن

ص ۳۱ س ۱۷

اگر او را رهاسازم، از این ننگ تا جاودان بر من ولشکرم خواهند خندید و از هرطرف ناسزاگویان، طعنه زنان‌زبان بر من دراز خواهند کرد.

به رسوایی اندر بمانم بـه درد بپالایـــم از دیـدگان آب زرد

ص ۳۲ - س ۳

پیران‌گفت حق‌با شاه بزرگ‌است وننگی‌بزرگ به‌بار آمده، امااگرشاه اورابه جای دار به زندانی‌فرستدکه نام ونشانی‌ازاوباقی‌نماند شایسته‌تر است .

ازو پند گیرنـد ایـرانیان نبندند از این پس بدی را میان

ص ۳۲ - س ۹

افراسیاب پند پیران را پذیرفت وبه‌گرسیوزفرمان‌داد، دودستش‌رابه مسمار آهنگران ببندودرچاهی ژرف بیندازدوسنگ اکوان دیورا برسرچاه بگذارد تااو

در آن‌چاه‌جان‌به‌جان آفرین‌بسپاردواز آنجا به ایوان منیژهٔ‌بی‌هنر که خاندان ازاو بـه ننگ‌است برود وتاج راازسرش‌بردارد وموی‌کشان برسرچاهش‌ببرد وبه او بگوید دراین‌تنگ زندان نگهبان وغمگساربیژن توبی؟

گرسیوز دستورشاه را اجرا کردوبیژن را به چاه افکند وایوان فرنگیس را غارت نمودواوراپای‌وسربرهنه، موی‌کشان برسرچاه آوردوگفت خان ومان تو تـا جاودان برسرهمین چاه است وبس . منیژه به هرزحمتی‌بود نانی‌تهیه می‌کرد واز روزنی که‌برسرچاه یافته بود آن را به درون چاه می‌افکند تابیژن‌ازگرسنگی‌نمیرد. گرگین‌یك هفته درانتظاربیژن صبر کرد،چون ازاوخبری نشد ازکرده پشیمان‌گشت و تا زان به جشنگاه رفت و از بیژن و جشن و خوبرویان اثری نیافت . برگرد مرغزارگشت،وناگاه چشمش‌به اسب بیژن افتادکه :

گسسته لگام و نگون کرده زین فرو مانده بر جای انـدوهگین

ص۳۴ س ۱۴

گرگین فهمیدکه برسربیژن‌بلایی‌رسیده وگرفتارافراسیاب‌گشته است.گریان وپشیمان اسب بیژن را برداشت وروسوی ایران نهاد . شاه وگیوخبرشدندکه بیژن رزمزن‌گم شده‌است ، گیوشتابان به نزدگرگین آمد واوراگریان ونالان دید واسب بیژن را بدون صاحب ، گیوازاسب بزیرآمد وازهوش رفت. چون به هوش‌آمد از گرگین‌پرسیدکه برسربیژن چه‌آمده‌است؟ گرگین‌گفت ازجنگ باگرازان فارغ شده عازم ایران‌بودیم‌که دربین راه ناگاه چشم بیژن برگوری‌بسیارزیبا وخرامان افتاد. ازاسب فرودآمد ودرپی‌گوردوان شد وازدیده ناپدیدگشت، هرچه انتظار کشیدم بازنگشت.به جست وجویش پرداختم و کمترین‌اثری‌ازاونیافتم .بادلی پرازرنج و اندوه چاره جزبازگشتن‌ندیدم . گیو ابتدا خواست سرگرگین را از تن جداسازد،

اما با خودگفت از کشتن گرگین چه سود؟ باکشته شدن اوبیژن پیدانخواهد شد، بایدکیخسروحقیقت راآشکارکند وبرای یافتن بیژن تصمیم‌بگیرد. گیو به‌گرگین گفت به انتقام بیژن از شاه خواهم خواست‌که تورا مجازات نماید.گیو به پیشگاه شاه باریافت وآنچه ازگرگین‌شنیده بود بازگفت. شاه غمگین شد وسرخی رویش به زردی‌گرایید وگفت زاری مکن واندیشه مدارکه چاره این کارخواهم‌کرد.

بزرگان همه ازگم شدن بیژن غمگین‌گشتند. گرگین‌به حضورکیخسروآمد ودندانهای‌گراز را درپیشگاه اوبرزمین‌نهاد. شاه ازگرگین پرسیدکه بیژن در کجا ازتوجدا شده‌است؟گرگین درجواب عاجزماند وشاه ازنیرنگش آگاه شد واوراازپیش خوددورساخت وفرمان داد اورا دربندکنند.

کیخسروگیورا دلداری داد وگفت من‌ازهرطرف سپاه گرد خواهم‌کردوبه‌جست وجوی بیژن خواهم‌شتافت، چون بهارفرا رسد وزمین چادرسبزبرسرکشد درجام‌گیتی‌نمای نگاه خواهم‌کردوازدادارپاك به التماس خواهم خواست که بیژن رادرجام‌نشان دهد. گیوشادمان‌گشت وشاه را ستایش‌کرد.

گیوچون ازدرگاه خسروبازگشت، سواران را شتابان به هرسوی فرستاد تا مگرازبیژن نشانی‌یابند.چون‌نوروزفرارسید،شاه درجام جهان‌نمانگریست وملتمسانه به پیشگاه یزدان پاك‌ایستاد. بودنیهای‌آسمان وهفت‌کشورراردرآن جام‌دید. ودرهیچ کجا اثری ازبیژن نیافت.

به هر هفت کشور همی بنگرید ز بیژن به جایی نشانی ندید

ص ۴۳ س ۹

درکشورگرگساران بیژن را درچاهی‌یافت‌که به‌بندگران بسته است ودختری

ازنژادکیان به خدمتش کمربسته .

شاه رو سوی گیو کردواورا از زنده بودن بیژن مژده داد .

که بیژن به توران به بند اندر است زوارش یکی نامور دختر است

ص ۴۳ س ۱۲

گیو گریان شد وگفت این کاررا که چاره خواهدکرد ؟ کیخسروگفت جز از رستم تیزچنگ کسی را یارای اقدام بدین کارنیست .

نامه‌یی به رستم نوشت که جزتوکسی نمی‌تواند یگانه پورگیو را از زندان ترکان برهاند.چون نامه به دستت‌رسید وخواندی باگیوفوراً به‌نزد من آی تاترتیب کاررابدهیم .گیوباگروهی ازیاران شتابان به زابلستان شتافت ،چون به نیمروزرسید دیده‌بان آمدن آنان را خبرداد . زال به استقبالشان آمد وگیورا پژمرده و پریشان خاطردید . با خودگفت فرستاده شاه است وکاری نوپیش‌آمده. زال چون نزدیک‌گیورسید ازایرانیان پرسید واوحال واحوال بازگفت وازرستم جویا شد .

بدو گفت رستم به نخجیر گور بیاید همانا که برگشت هور

ص ۴۷ س ۸

زال به‌گیوگفت تا شب هنگام با ما به شادی بنشین‌تا رستم ازشکار بازگردد.

تهمتن ازشکارگاه بازگشت وگیورا غمگین‌یافت. ازاسب به زیرآمد و اورا به‌برگرفت وازحال پهلوانان وبزرگان جویا شد، چون‌گیونام بیژن راازرستم شنید خروشی‌برآوردوگفت شاه‌آگاه درجام جهان‌نما دیده‌است که بیژن درتوران زمین به چاهی‌دربند است، اینک مرا نزد جهان پهلوان فرستاده است تابرای رهایی‌بیژن

بکوشد . رستم‌نامه شاه را خواند وبه‌گیو گفت ازدیدارتوخرسندگشتم وازغم تـو نالان، من هم‌به اندازه توازگرفتاری بیژن در رنجم اما به نیروی یـزدان و بخت شاهنشاه اورا نجات خواهم داد .

به نیروی یزدان ببندم کمر بـه بخـت شهنشاه پیروزگر
بیارمش زان بند تاریك چاه نشانمش با شاه در پیشگاه

ص ۵۰ س ۹

سه روزگیو به استراحت پرداخت وروزچهارم با رستم جهان پهلوان روی به پیشگاه‌نهاد. چون به ایران‌زمین‌رسید، گیوشاه را ازآمدن تهمتن بـاخبرساخت بزرگان به‌پیشواز رستم رفتندورستم ستایش‌کنان نزد خسرودویدواورا نیایش‌کرد. کیخسروفرمان داد تختی‌شاهانه برای رستم‌آراستند ورستم‌برآن قرارگرفت .

کیخسروبه رستم‌گفت :

کنون چارهٔ کار بیژن بجوی که او را ز توران بد آمد به روی

ص ۵۶ س ۲

رستم‌گفت چاره درجنگ وخونریزی نیست،باید با تدبیرراهی جست .

کلید چنین بند باشد فریب نه هنگام گرز است و روز نهیب

ص۵۶ س ۱۷

پهلوانان همچون‌گودرز وفریبرزوفرهادوشاپور بررستم‌آفرین‌گفتند . خبر به‌گرگین رسیدکه پهلوان زمان‌اززابلستان‌برای‌یافتن بیژن‌به ایران زمین‌آمده‌است.

التماس کنان برای اوپیغام فرستادکه ازوی نزد شاه شفاعت کند تا از بند رهایی‌یابد ودرخدمت رستم برای یافتن بیژن جانفشانی نماید . رستم درپاسخ‌گفت بااینکه توچون روباه‌پیر به کار بیژن مکر نمودی وشایسته نیست‌که نام تونزدشاه برده‌شود،ولی‌چون ازروی بیچارگی طلب بخشش‌میکنی، عفوتورا از شاه خواهم خواست به شرط اینکه دست‌ازمکر وفریب برداری واگرغیرازاین رفتارکنی‌ازسر وجان خود دست بشوی. روزدوم رستم ازشاه تقاضاکردکه‌گرگین راببخشد.شاه‌به سپهداربزرگ‌گفت من سوگند یاد کرده‌ام‌که تابیژن ازبند رهایی نیابد، گرگین جز بلا از من نخواهد دید . سرانجام شاه‌گرگین رابه رستم بخشید .کیخسروازرستم پرسید برای رهایی بیژن چه تدبیری اندیشیده است . رستم‌گفت باجنگ نمی‌توان بیژن رانجات داد، چه بسا اگرافراسیاب ازقصد ماآگاه‌گردد، بیژن راسرازتن جدا سازد. اندیشیده‌ام اگربا زر وسیم بسیاربه صورت بازرگانان به‌توران زمین رویم و بابخشش‌زر وسیم وپوشیدنی جای بیژن رابیابیم، می‌توانیم اورا رهایی‌بخشیم.

شاه رای‌او راپسندید، زروسیم بی‌حساب دراختیارش گـذاشت . رستم بـا گرگین و دیگر پهلوانان بالشکری‌آراسته، روی به توران نهاد ، چون نزدیك مرز توران‌رسید، پهلوانان راخواست وبدانان‌گفت سپاه راهمین جا بگذاریم وخود در لباس‌بازرگانان به‌توران زمین رویم . کاروان بازرگانان با مال و خواستهٔ فـراوان به راه افتاد . رستم وپهلوانان به ختن رسیدند ورستم باتغییر لباس وصورت به نزد پیران رفت، بدانسان‌که پیران اورا نشناخت .ازاوپرسیدازکجا هستی وبه‌چه‌قصدی بدین‌سرزمین‌آمده‌ای؟ رستم‌به اوگفت‌بازرگانی ازایران زمین‌هستم‌که هم‌فروشنده‌ام وهم خریدار . اینك به‌نزدپهلوان‌آمده‌ام تا مرا ازحمایت خویش برخوردارسازد. هدیه‌های فراوان نیزبه پیران داد . پیران بر اوآفرین‌گفت و وی رانواخت.

که رو شاد و ایمن به شهر اندر آ کنون نزد خویشت بسازیم جا

ص ۶۳ س۱

پیران به‌رستم گفت که در منزل فرزند من مقام کن . رستم گفت چون عدهٔ زیادی همراه من هستند بهتر آن‌است که در شهر جایی را برای اقامت برگزینیم . پیران موافقت کرد و رستم محلی‌را تعیین کرد و باکاروانیان در آنجا مقیم شد . از هرسو برای‌خرید و فروش به‌نزد او می‌آمدند.

منیژه خبریافت که‌کاروانی از ایران‌زمین به‌توران آمده‌است ، برهنه با دو چشم پرآب بنزد رستم آمد و براو آفرین کرد وگفت :

که‌برخوردی‌ازجان‌وازگنج‌خویش مبادت پشیمانی از رنج خویش

به کام تو بادا سپهر بلند ز چشم بدانت مبادا گزند

ص ۶۴ س۱-۲

آنگاه از او پرسید که :

ازگردان ایران چه خبرداری ؟ آیا از بیژن وگرفتاری او به‌شاه ایران خبر رسیده است ؟

که چون او جوانی ز گرد زمان همی بگسلاند به سختی میان

ص۶۴ س۶

بسودست پایش ز بند گران دو دستش ز مسمار آهنگران

نیابم ز درویشی خویش خواب ز نالیدن او دو چشمم پرآب

ص ۶۴ س ۱۰

رستم ازگفتارش ترسید و بر او بانگ‌زدکه از پیش من دور شوکه من نه خسرومی‌شناسم‌ونه‌رستم،ازگودرز وگیو هم‌خبرندارم و سرم رابه‌گفتار بی مغز به درد میاور .

منیژه به رستم‌نگاه‌کرد وزارگریست وگفت ای مهتر پرخرد ازتوسخن‌سرد گفتن شایسته‌نیست، اگر بر زخم من مرهم نیستی با نیش زبان مرامران، مگرآیین ایرانیان چنین است که‌گوش به‌گفتهٔ درویش ندهند ؟

رستم به او گفت ای زن شاید شیطان تورا بدینجا روانه‌کرده‌که بازار مرا به هم‌ریزی،مرا غصهٔ‌کاربه تندی وا داشت، از من مرنج و نیز من درشهر کیخسرو اقامت ندارم و از بزرگان هم‌که نام برده‌ای بی خبرم و آنان را نمی شناسم ، اما فرمان داد ازخوردنی هرچه بود بنزد درویش (منیژه) نهند و از او پرسید که چرا روزگاربرتوچنین پسندیده است ؟ چراازشاه ایران وبزرگان و پهلوانان‌آن پرسش می‌کنی ؟ منیژه به رستم‌گفت‌که ازبخت بد وغصهٔ بسیارمن چه خبرداری ؟ من‌از سرچاه‌بادلی پردرد ولبی‌پرآه به نزدتوآمدم‌که شنیده‌ام ازایران‌آمده‌ای‌تامگر برای بیژن چاره‌ای‌بیندیشی، اماتو از داور داوران نترسیدی ، به توپناه آوردم وتو چون جنگاوران برمن‌بانگ زدی، من‌منیژه دخترافراسیابم .

منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیدی رخم آفتاب

ص ۶۵ س ۱۲

کنون دیده پرخون و دل پر ز درد ازین در بدان در دوان گرد گرد
همی نان کشکین فراز آورم چنین راند یزدان قضا بر سرم

ص ۶۵ س ۱۳ - ۱۴

ازین زارتر روزگاری نیست که کردگار برمن روا داشته است و آن گرفتاری بیژن در آن چاه ژرف است که خورشید وماه وروزوشب رانمی‌بیندو به غل وزنجیر وبندگران ازیزدان مرگ خودراخواهان است .

مرا درد بر درد بفزود زین نـم دیدگانـم بیالود زیـن

ص ۶۵ س ۱۸

اکنون اگرتورا به‌ایران‌گذرخواهد افتاد وگودرزوگیو یا رستم‌نیوراخواهی دید، به‌آنان بگوکه بیژن درچاه است واگر دیرآیند اوجان به‌جـان آفرین خواهد سپرد . رستم به اوگفت که ای خوبچهر چرا مهتران وبزرگان از پدرت نخواستند که برتوبخشایش آرد وجگربرتوبسوزاند.حال اگربیم ازآزار پدرت نبود بیش از اندازه مال به تومی‌بخشیدم . رستم به‌آشپز دستور دادکه مرغ بریانی‌گرم به درون نانی‌نرم پیچند وبه نزد اوآرند. آشپز مرغ‌بریان ونان‌به‌نزدرستم‌آوردورستم فوری انگشتری خودرادرآن پنهان‌کردوآن را دردستاری پیچید وبه منیژه دادوگفت این نان را به‌سرآن چاه ببر وبه بیژن ده . منیژه دوان برسرچاه آمد ومرغ بـریان را به‌درون‌چاه افکند. بیژن خیره ماند وخورشیدرخ‌را بخواند.

که ای مهربان از کجا یافتی خورشها کزین گونه بشتافتی

ص ۶۶ - س ۱۶

منیژه به بیژن گفت این غذا را مرد سرمایه داری داده است که ازایران بـا کاروان برای تجارت به توران‌آمده ، مرد با هوش وفری است که گوهرفراوان و ثروت بیکران دارد. بیژن‌نان راباز کردو ناگهان دستش به‌انگشتری‌خورد، انگشتری رستم را شناخت و رخش چون‌گل شکفته خندان‌گشت .

منیژه چون صدای خنده اورا شنید حیران‌گشت وسبب را جویاشد . بیژن گفت امیدوارم که‌گره ازاین‌کارسخت گشوده گردد . اگـر باسوگند عهد ببندی که وفای مرانشکنی،بااینکه زنان نمی‌توانند زبان خودرانگاه دارند، رازی راباتو درمیان خواهم‌گذاشت . منیژه خروشید ونالیدکه از بد روزگاربه من چه رسیده و چگونه‌خان‌ومان‌وجان‌وتن‌من‌بربادرفته‌است وپدرازمن‌بیزارگشته‌وبه‌چنین‌روزافتاده‌ام حال توهم برمن بدگمانی .

ز امید بیژن شدم نـــاامید جهانم سیاه و دو دیده سپید

ص ۶۸ س ۸

بیژن‌بدوگفت‌ای مهربان‌یاروجفت هشیارحق باتوست وچنین‌گفته‌ای درخور تو نبود .

سزد گر به هر کار پندم دهی که مغزم به رنج اندرون شد تهی

ص ۶۸ س ۱۲

این‌مردگوهرشناس را بشناس، او بازرگان نیست بلکه به خاطرمن به توران زمین‌آمده است تا مرا اززندان‌وتورا ازغمان برهاند . به نزدیك اوبرووبگوکه‌ای پهلوان جهان، اگرتوخداوند رخش هستی‌بگوی . منیژه‌چون‌باد به نزدرستم‌شتافت

وپیغام رابدوداد . رستم چون پیغام بیژن را شنید دانست کـه بیژن راز را بـدان لاله رخسار گفته است . با منیژه مهربانی نمودو گفت :

بگویش که آری خداوند رخش تو را داد یزدان فـریاد بخش
ززاول به ایران ، ز ایران به تور ز بهر تو پیمودم ایـن راه دور

ص ۶۹ س ۳ - ۴

رستم به منیژه سفارش کرد: مواظب باش کسی آگاه نشود که ما چه خواهیم کرد. شب تیره هیزم بسیار فراهم کن و آتشی بیفروز تا سرچاه وسنگ روشن گردد.

منیـژه شادان به نـزدبیژن بـاز گشت و مـاجرا بـاز گفت . بیژن به منیژه گفت شب هنگام آتش روشن کن که هردو ازشام تاریك رستیم . آنگاه سر به سوی کردگارجهان کردو گفت توداد مرااز آن بیداد گر که بدین روزسیاهم انداخته است بگیر. آنگاه به منیژه گفت اگرازین چاه رستم و به ایران زمین رفتم چـون پرستنده‌ای کمر به خدمتت خواهم بست وستایشت خواهم کرد.

تو ای دخت رنج آزموده ز من جدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی زیـان مـرا سود پنداشتی
بدادی به من گنج و تاج و گهر جهاندار خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها بدین روزگار جوانـی رهـا
به کردار نیکان یزدان پرست بپویم به پای و بیازم به دست
بسان پـــرستار پیش کیان به پـاداش نیکت ببندم میان

ص ۷۰ س ۵ ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰

منیژه به هیزم‌آوردن پرداخت و کوهی ازهیزم فراهم ساخت و چون مرغان شب زنده‌دار بیدار ماند تا شهر به خواب‌رفت. آنگاه آتشی برهیزم افکند و هیزم شعله‌ورگشت . رستم لباس رزم پوشید و به درگاه پروردگارنالید واز اوخواست که برای رهایی‌بیژن وی را زوروتوانایی و پیروزی‌دهد، بـه‌گردان نیزفـرمودکه لباس رزم پوشند وسلیح وکمربسته‌آماده باشند .

رستم به سوی‌آتشی‌که افروخته شده بود رفت و به سرچاه رسید . رستم و هشت پهلوان دیگرازاسب پیاده شدند.هفت تن مرددلاور به رستم‌گفتند ما سنگ را ازسرچاه برخواهیم داشت . آنچه‌کردند نتوانستند . رستم جهان‌آفرین را یادکرد وبا یك‌حرکت، سنگ را ازسرچاه برداشت وبیژن را صدا زد وازحالش‌جویا شد بیژن‌آنچه برسرش رفته بودبرای رستم بازگفت . رستم‌ازبیژن خواست‌که به پاس رهایی‌ازچاه‌گرگین رابیخشد . بیژن تندی‌آغازکردوگفت اورانخواهم‌بخشید.رستم گفت اگراورا نبخشی سنگ را دوباره برسرچاه خواهم‌گذاشت وبازخواهم‌گشت بیژن اورابخشید ورستم‌بیژن راباکمند از چاه بیرون‌کشید .

برهنه تن و موی و ناخن دراز — گدازیده از رنج و درد و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد — از آن بند زنجیر زنگار خورد

ص۷۲ س ۱۴ – ۱۵

رستم زنجیروبند بیژن را گسست و از چاهسار به خانه‌رفتند. تهمتن فرمان داد سر و روی‌بیژن راشستند ولباس‌نوبه‌او پوشاندند.گرگین به خدمت بیژن‌آمد و پوزشهاخواست، دل بیژن‌براونرم شد ووی رابخشید. رستم‌ودلاوران‌آماده‌بازگشت شدند . رستم به بیژن‌گفت تو بامنیژه و«اشکش» برو تا ما هفت‌گرد خوردوخواب

را برافراسیاب حرام سازیم . آنگاه به‌کاخ افراسیاب روی نهادند وفریادشان بلند گشت. برق‌تیغ‌ها درخشید وباران تیرها باریدن‌گرفت . رستم از دهلیز درآوازداد که من رستم زابلی‌هستم ودر زندان تورا شکستم وبیژن را ازحبس رهانیدم .

رها شد سر و پای بیژن ز بند به داماد بر کس نسازد گزند

ص ۴۱ س ۷ – ۸

افراسیاب از آن خانه‌گریخت . رستم‌به لشکریان خودپیغام داد، آمادهٔ جنگ شوند.منیژه خندان درخیمه نشسته‌بودوخدمتگزاری‌به خدمتش‌کمربسته ، سحرگاه بزرگان‌توران به حضورافراسیاب‌آمدند و آمادهٔ کارزارشدند وسپاهی‌چون دریای آب به سوی مرزایران راندند . دیده‌بان ازآمدن سواران ترك رستم را خبرداد . رستم‌گفت منیژه وبنه را باید روانه‌کنیم وخودآمادهٔ جنگ‌شویم. جنگ درگرفت ورستم پیروزمندانه به نزدکیخسروبازگشت .

کیخسروازرهایی‌بیژن وشکست تورانیان وآمدن پهلوانان‌آگاه‌شد. بزرگان به استقبال‌آنان شتافتند .

چون رستم به‌کاخ نزدیك شدکیخسروبه پیشوازش آمد.رستم از اسب پیاده شد وشاه اورا به‌برگرفت و نوازش کرد، رستم دست‌بیژن راگرفت وبه شاه وگیو سپرد.شاه همگان راهدیه‌های فراوان داد .آنگاه‌بیژن‌را پیش خواند وازسختی‌هایی که براو وبه‌خاطراوبرمنیژه وارد گشت‌سخن‌گفت و فرمان داد که جامه‌های دیبای به‌گوهر آراسته و تاج و بدره‌های زر وخدمتگزاران وازهرگونه خواسته به‌نزد او آوردند. همه رابه منیژه بخشید و از بیژن خواست که هرگز منیژه را نیازارد .

بفرمود صد جامه دیبای روم همه پیکرش گوهر و زر و بوم

یکی تاج و ده بدره دینار نیز پرستنده و فرش و هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کابن خواسته ببر سوی ترك روان کاسته
به رنجش مفرسا و سردش مگوی نگر تا چه آوردی او را به روی
تو با او جهان را به شادی گذار نگه کن بدین گردش روزگار

ص۸۴ س ۱۵ - ۱۶ - ۱۷

« کتایون »

گشتاسب ازپدر خود لهراسب رنجید و قدم به خاك روم نهاد. پس از مدتی سرگردانی و در بدری سرانجام در دکان آهنگری به کار مشغول شد. قیصران روم را رسم چنان‌بود که هرگاه دخترشان به سن ازدواج می‌رسید، انجمنی ازمردان آزاده و در خور همسری دخترشاه تشکیل می‌دادند و از دختر می‌خواستند که یکی از آنان را انتخاب کند .

قیصرروم را سه دختر بـود که بزرگترین آنان کتایون نـام داشت . کتایون شبی در خواب دید کـه کشورروم ازدرخشش آفتاب روشن شده و بـرای انتخاب شوهراز طرف اوانجمنی ازمردان فراهم‌گشته است .

رئیس انجمن مرد بیگانه‌یی است سروبالا ودرخورشاهی :

به بالای سرو و بـه دیدار ماه نشستنش چون بـر سرگـاه شاه

جلد ششم ص ۲۱ س ۱۶

کتایون دسته‌گلی به او داد واز او نیزدسته‌گلی خوش رنگ‌وبـوی‌گرفت. روزی قیصربزرگ انجمنی تشکیل‌داد وهر کسی که‌گرد وسترگ بود درآن انجمن

دعوت شد. از پریچهره خواستند که از میان جمع یکی‌را به همسری برگزیند . کتایون با شصت کنیز که هریك دسته گلی در دست داشت به میان‌جمع آمد، اما هیچیك از آنان را نپسندید .

شب هنگام، قیصرفرمان داد که افراد عادی را دعوت‌کنند تا به‌کاخ آیند . استاد کار گشتاسب که مردی خردمند بود به گشتاسب گفت به کـاخ قیصر برو تا مگر با دیدن تاج وگاه شاه زنگ غم از دلت زدوده گردد. گشتاسب به کاخ قیصر آمد و خسته دل و غمگین به گوشه‌یی نشست . کتایون و کنیزکان گلرخش به‌گرد ایوان می‌گشتند ، ناگاه چشم کتایون برگشتاسب افتاد . به کنیزکان گفت خوابم تعبیر شده‌است واین‌مرد همان است کـه‌درخواب دیده‌ام . به قیصر خبر دادند که کتایون از مایه وران یکی را برگزیده است که کسی همتای اونیست :

به رخ چون گلستان و با یال وکفت که هر کش ببیند بماند شگفت

ص ۳۲ س ۶

با اینکه در او فرهٔ ایزدی دیده می‌شود، معلوم نیست که کیست؟ و چرا در سلك مایه وران درآمده است؟ قیصر گفت دختری که چنین همسری‌برگزیده زنده نباشد بهتر است اگرمن دختر را به مایه‌وری‌سپارم، وجود او برای من وخاندان‌من مایهٔ ننگ خواهد بود. بهتر آن است که هردورادرکاخ سربرم.اسقف‌بزرگ‌به‌شاه گفت : این رسمی است از نیاکان تو و بدین روش ازدواج دختران قیصر انجام می‌شده است ، تو خود اجازه داده‌ی که دخترت همسر خویش را انتخاب کند اکنون باید بدون چون وچرا دخترت را به همسری آن‌کس که‌خدا خواسته و او برگزیده است در آوری.قیصر دخترگرامی‌رابه‌گشتاسب داد و بدو گفت‌که من از

گنج وتاج ونگین هیچ چیزبه‌تونخواهم داد .گشتاسب ازدیدن دخترخیره‌ماند وبه دخترسرافرازگفت ای به ناز پرورده ، ازمیان اینهمه دلیران وبزرگان چرا خواستار من شده‌ای ؟ وغریبی را برگزیده‌ای‌که ازاونـه تنهاگنج نمی‌یـابی بلکـه بـه رنج خواهی افتاد ؟کتایون به‌گشتاسب‌گفت باگردش آسمان مخالفت روانیست :

چومن با تو خرسند باشم به بخت تو افسرچرا جویی وتاج وتخت ؟

ص ۲۴ س ۱۰

کتایون وگشتاسب ازکاخ قیصربیرون‌آمدند .کتایون کـه زر وزیورفراوان داشت ازمیان آنهاگوهری انتخاب‌کردکه هیچ چشمی چنان گوهری به روزگار ندیده بود .

گوهر را نزد گوهر شناس بردند وگوهرشناس‌باسپاس‌بسیارآنـرا به بهایی که می‌ارزید خرید .

با این پول‌کتایون وگشتاسب‌آنچـه لازم داشتند خریدند و زندگی تازه‌یـی را آغاز کردند . گشتاسب اوقات را به شکار می‌گذراند . یك روز از نخجیرگاه یکسر به نزد«هیشوی» دریابان‌که‌پیری‌خردمند وکاردان بود رفت وآنچه شکارکرده بود به‌او داد.«هیشو»پذیرائی‌گرمی‌از اونمود. گشتاسب و هیشو بایکدیگر دوست شدند وگشتاسب هرروز که به‌شکار می‌رفت دربازگشت‌شکاررا دو بخش می‌کرد. یك‌بخش‌رابه‌هیشومی‌داد وقسمت دیگر را خود برمی داشت.

رومیی‌بود«میرین»نام، میرین دختر قیصر را خواستگاری کرد.

قیصرگفت من دیگر به‌رسم نیاکان دختر را شوهر نخواهم داد تا برای من

همچون کتایون خفت وخواری آرد وهمسری برگزیند که‌درخورتاج‌وگاه‌مانباشد هرکس خواستار دخترمن است ، باید به جنگ‌یکی از دو جانور درنده‌یی که‌در بیشهٔ«فاسقون» پیدا شده‌اند وهمگان از آن‌دو در زحمت‌اند رود، پس از کشتن جانور دختر رابه‌اوخواهم‌داد .

میرین‌مردی فیلسوف ودبیر بود،چون‌به‌خانه خود رسید به‌دیدن‌طالع‌خویش پرداخت.ستارگان به اوخبر دادند که‌درفلان زمان نامداری از ایران آمده است‌که سه‌کارگران را انجام خواهد داد.نخست آنکه‌داماد قیصر می‌شود، دیگر اینکه دو جانوری که در«رم» پیداشده‌اند و مردم را در زحمت انداخته‌اند خواهد کشت میرین به نزد هیشوی آمد وماجرا بازگفت .هیشوی به‌میرین گفت امروز نزد من بمان تاگشتاسب‌ازشکار بازگردد، چون حریف آن دو جانور کسی جز اونیست گشتاسب ازشکاربازگشت. میرین وهیشوی به استقبال وی‌شتافتند وهـر سه به می‌گساری پرداختند .

چون سرها ازبادهٔ ناب گرم وگونه‌ها ازگرمی آن برافروخته‌گشت،هیشوی به گشتاسب گفت می‌دانم مرا به‌دوستی پذیرفته‌ای وجز من تورا دراین‌دیار یار نیست. امروز میرین که‌دبیری‌است بادانش وارجمند وازنژاد سلم به‌نزد من‌آمده است که اورا یاری دهیم تابتواند با دختر قیصر ازدواج‌کند، قیصر شرط قبولی همسری اورابا دخترش کشتن‌جانور درندهٔ بیشه فاسقون قرار داده است .

اگراین جانور به‌نام او و به‌دست توکشته‌شود در همسری با دختر قیصر

بخت یار اوخواهدگشت. گشتاسب پذیرفت‌وپرسیدبیشه کجاست؟ ونیز خواهش کرد که تیغ سلم‌را که‌نزد میرین بود بااسبی تندرو بیاورند تا به جنگش رود. شیرین به خانه بازگشت واز آخور اسبی‌سیاه باخفتان و کلاه‌رومی‌و تیغ‌الماس‌گون سلم را برداشت و به نزد گشتاسب آورد. گشتاسب خفتان پوشید و تیغ در دست بر اسب سوار شد و بامیرین و هیشوی به‌بیشهٔ فاسقون رفت گشتاسب دید جانوری را که رومیان گرگ می‌پنداشتند اژدهاست. از اسب‌پیاده‌شد وخداوند را نیایش کرد واز اوخواست که او را یاری دهد. گشتاسب باجانور درنده در جنگ شد وسرانجام اورا باتیغ الماس گون‌دونیم کرد.

دودندان دراز جانوررا کند وباخود به‌نزد هیشوی ومیرین آورد.

هنگامی که گشتاسب خسته و کوفته به نزد آنان بازگشت آن دوراسخت زار ونالان وبرجان خود بیمناك دید، گشتاسب آنان‌را به‌کشته‌شدن گرگ مژده‌داد میرین وهیشوی شادمان گشتند وبرای دیدن لاشهٔ گرگ رفتند. و برزور بازوی گشتاسب آفرین گفتند. میرین هدیهٔبسیار برای‌گشتاسب‌آورد ولی اوجزاسب چیز دیگری از اونپذیرفت. گشتاسب به‌خانه بازگشت. کتایون چون او را بااسب‌و جوشن وتیغ دید پرسید که اینها را ازکجاآورده‌است؟گشتاسب گفت از کشور من بزرگی به این سرزمین آمده‌و اینهارا برای من‌به ارمغان آورده است.

کتایون برای شوهر شرابی چون‌گلاب آوردوبه می‌خوردن پرداختند وشادان به‌خواب رفتند. گشتاسب هر زمان از خواب برمی‌جست گویاجنگ‌با

گرگ به‌یادش می‌آمد کتایون از اوپرسید که‌امشب‌تورا چه می‌شود که‌هراسانی؟ گشتاسب به‌اوگفت که من تخت‌وبخت واختر خود را در خواب دیده‌ام. کتایون فهمیدکه اواز نژادی‌والاست.

کتایون بدانست کورا نژاد زشاهی بود یك دل و یك نهاد
بزرگ است و با او نگوید همی ز قیصر بلندی نجوید همی

ص۳۴ س ۱۲ -۱۳

گشتاسب به کتایون گفت ای دلبر سیمین‌روی بیاتا به‌ایران نزد دلیران و بزرگان آن سرزمین برویم .

ببینی برو بوم فرخنده را همان شاه با داد و بخشنده را

ص ۳۴ س ۱۶

کتایون به‌گشتاسب‌گفت سخنان بیهوده مگوی‌که رفتن ازاین سرزمین ممکن‌نیست .اگر هیشوی‌تورا ازآب بگذراند توخواهی رفت ومن دراینجا با رنج درازتنها خواهم ماند ونمی‌دانم‌که بازکی تورا خواهم دید ؟

به نا رفته در جامه گریان شدند برآن آتش زار بریان شدند

ص ۳۵ س ۴

صبح‌که خورشید سرازمشرق بدرآورد ، میرین به درگاه قیصرشتافت و او را ازکشتن جانورهولناك با خبرساخت . قیصرشادمان‌گشت وفرمان داد تا خیمه و خرگاه بدانسوی‌کشیدند وبزمگاهی بیاراستند .

برفتند و دیدند پیلی ژیان ـ به خنجر بریده زسرتا میان

ص ۲۵ س ۱۷

قیصراسقف را خواند ونامه به بزرگان نوشت وازکشته شدن جانور مهیب به دست‌میرین‌همه را باخبرساخت ودختررا به میرین داد.

مردی«اهرن»خواهان‌سومین‌دخترقیصر گشت. به‌او نیز پیشنهاد شد که‌برای همسری‌با دخترقیصر باید به جنگ‌جانوردرندهٔ دیگربرود واورا از پای درآورد .

اهرن‌اندیشید که‌میرین‌رایارای کشتن گرگ‌نبوده‌است،این‌کاررابایدمردی‌سترگ انجام داده باشد بهترآن دیدکه چارهٔ این‌کاررا ازخودمیرین بخواهد. اهرن به نزد میرین شتافت وازاوخواست‌که یاریش‌کند اهرن به میرین‌گفت شاه بـرای دادن دخترش ازمن‌خواسته است‌که همچون نوازدهای‌کوه «سقیلا»را به دام بلاکشم واز من چنین‌کاری ساخته نیست . وگمان نمی‌کنم‌که‌کشتن‌گرگ هم به دست توانجام شده باشد،اگرمرا راهنمایی‌کنی بسی سپاسگزارخواهم بود . میرین دراندیشه شد وسرانجام‌اورابه سوگند سخت متعهدکردکه مبادا رازش را باکسی درمیان نهد تـا اوچاره‌یی بیندیشد.

اهرن قیصرنژاد سوگند یادکرد وآنگاه میرین نامه‌یی بـه هیشوی نوشت و ماجرا بازگفت. اهرن نامه به هیشوی داد و هیشوی اورا خوشامدگفت و به آمدن گشتاسب مژده داد . روزدیگرکه‌گشتاسب به نزد هیشوی آمد هیشوی اهرن را به اومعرفی‌کرد وازگشتاسب خواست‌که حاجتش را برآورد ،تابتواند بـه دامادی قیصرسرافرازگردد .

گشتاسب به اهرن دستورداد، خنجری درازکه با زهرآب داده باشند آماده

کند و بسان دندان‌ماربـه اطرافش سنانها بیاویزد، برگستوان واسبی باد پا نیز بـه همراه آورد . اهرن رفت وهرچه‌گشتاسب‌خواسته بود فراهم‌کرد. گشتاسب به‌کوه سقیلا رفت واژدها را از پای درآورد . دودندان اژدها را نیزکند و با خود به نزد اهرن و هیشوی آورد .

گشتاسب چون اژدها راکشت،سوار براسب شدتا بازگردد،یاد ایران و پدر و برادر ودیگربزرگان افتاد واشك ازدیدگانش جاری‌گشت .

اهرن برای‌گشتاسب هدیه‌های بسیارآورد ولی‌گشتاسب بجزاسب وتیـغ و کمانی با سه چوبه تیرخدنگ همه را به هیشوی بخشید .

گشتاسب بدان دو مرد سفارش‌کردکه ازکار او و اژدها وگرگ‌کسی نباید چیزی بداند وزود به نزدکتایون بازگشت.اهرن به نزد قیصرآمد،قیصر سرافراز و شادان‌گشت و دخترخود را به همسری اهرن درآورد وبه همه جا نامه نوشت و دو داماد سترگ‌خود راکـه گرگ واژدها را از میان بـرداشته بودند بـه همگان معرفی‌کرد .

روزی قیصردرایوان‌کاخ خود نشست ودوداماد اوکه یکی نراژدها ودیگری گرگ آدمخواررا به‌خون کشانده بودند ، درمیدان جلوکاخ بـه زورآزمایی و خودنمایی‌پرداختند. کتایون به نزدگشتاسب آمد وبدوگفت‌چراچنین‌غمگین‌نشسته‌ای درتمام روم صحبت ازدوداماد پهلوان قیصراست وامروزهم درمیدان به زورآزمایی مشغول‌اند .خوبست توهم به‌تماشا بروی ، شاید غمت‌کاهش یابد .

گشتاسب به‌کتایون‌گفت پدرت قیصر، تورومرا ازشهررانده است چگونه به دیدارمن‌خرسندخواهد شد ؟ ولی چون میل‌توبراین‌قرارگرفته‌است‌به میدان خواهم رفت . فرمان داد براسب زین نهادند وروانهٔ میدان‌گشت.چون وارد میدان شدگوی

وچوگان خواست واسب برانگیخت و آن چنان مهارتی نشان داد که یلان نتوانستند حتی یك گوازاوبربایند . رومیان زرد روی گشتند. گفت وگو برخاست ۰ عده‌ای تیرو کمان برگرفتند و آمادهٔ جنگ شدند. گشتاسب چون اینسان دید بـا خودگفت اکنون وقت هنرنمایی است ونباید هنرهـا را نهفت .چوگان را بـه گـوشه‌یی افکند و کمان و تیروخدنگ برگرفت و آمادهٔ مقابلهٔ بـا آنان شد . قیصرچون چنگ ویال و رکاب اورا دید، پرسید آن سرافرازمرد کیست واز کجاست ؟

گشتاسب را نزد اوبردند ، قیصر گفت ای نبرده سوار کیستی و از کجایی ؟ وبگوی که نام توچیست ؟ گشتاسب گفت آن کس هستم که قیصربه خواری از کاخ خود به بیرون افکنده‌است. ازقیصر به‌کتایون فراوان ستم رفته است که چرامردی بیگانه‌رابرگزیده، درحالی که‌اوجزبه آیین وکیش کاری انجام نداده است .

اژدهای بزرگ‌وگرگ سترگ به زوربازوی من از پای افتاده‌اند و هیشوی برآن‌گواه است واکنون دندانهای آن دو نیزدرخانهٔ من است .

قیصراز هیشوی حقیقت را جویا شد . هیشوی آنچه بـود ازآغازتا انجام همه را به قیصرگفت. قیصرزبان به پوزش گشاد واز بیدادی که براووکتایـون روا داشته بود عذرها خواست ومیرین واهرن راسرزنش کرد . آنگاه‌براسب سوارشد و به نزد کتایون آمد. به‌کتایون‌گفت : ای دخترماهروی درخورخود همسری جسته‌ای که درگیتی بی‌مانند است .

همه دوده را سر بـرافـراختی بـرین نیکبختی کـه تو ساختی

ص ۴۸ س ۱۹

از همسر خود بپرس که شهرش کجاست ونژادش ازکه . ازاوبخواه تارازخود

را باتو در میان‌نهد. کتایون‌گفت ازاو پرسیده‌ام ولی رازخود را فاش نکرده‌است. به‌گمانم که از نژاد بزرگی است‌که چنین پرخاشجوی است وسترگ.

نام خود را «فرخ زاد»گفته است .

صبحگاهان‌که قیصرسر ازخواب‌برداشت. گشتاسب را به حضورطلبید گشتاسب به خدمت قیصر آمدوقیصرانگشتری وتخت وافسربدو بخشید وبه همگان فرمان دادکه ازفرخ‌زاد اطاعت‌کنند .

سرزمین «خزر»را پادشاهی بود «الیاس »نام فرزند «مهراس . »

قیصربه الیاس‌نامه نوشت‌که اگر به او باج وخراج ندهد فرخ‌زاد را با پیل مست به جنگ‌اوخواهد فرستاد . الیاس ازفرمان قیصرسرپیچی‌کرد و فرخ‌زاد (گشتاسب) را به جنگ‌اوفرستاد .

الیاس‌همینکه‌بروبالای‌گشتاسب‌را دید،سواری‌نزد اوفرستاد وگفت‌گشتاسب هرچه‌می‌خواهدازاوبخواهدودست‌ازجنگ‌بردارد. گشتاسب‌نپذیرفت. میان‌گشتاسب والیاس جنك درگرفت وگشتاسب برالیاس پیروزشد وقیصر براین‌کارشادیها کرد .

چندی‌نگذشت‌که قیصر آهنگ‌ایران‌کردوبه‌گشتاسب‌گفت‌که‌به«لهراسب»نامه خواهم نوشت وازاوخراج‌خواهم خواست، اگرنپذیرفت به جنگش خواهم رفت گشتاسب پاسخ داد آنچه رای قیصرباشد همان باید بشود .

قیصر«قالوس»خردمند و بادانش را پیش خواند واورا بانامه نزد شاه ایران فرستاد . لهراسب اورا به حضور پذیرفت واکرام ونوازش بسیارکرد .

لهراسب به قالوس‌گفت سخنی می‌پرسم جوابش را راست بگوی . از قالوس پرسید قیصرکه درمیان مهان ازهمه‌کهتربوده است چگونه است‌که اکنون ازدیگرکشورها باج وخراج می‌طلبد ؟ وبرآنان پیروز می‌شود ؟ قالوس‌گفت

سواری به نزد او آمده است که دردلاوری و یال و کوپال و برزو بالا کسی همتای او نیست .«زریر» کسی‌هم بردرگاه حاضربود .شاه پرسید اوبه که‌می‌ماند ؟

قالوس گفت‌گویی زریراست که دراینجا نشسته ! لهراسب به قالوس مهربانیهاکرد وگفت به قیصربگوبرای جنگ‌آماده باشد .من‌با سپاه‌گران به نزد او خواهم آمد . لهراسب دراندیشه شد و به زریر گفت این‌که می‌گوید کسی جز برادرت‌گشتاسب نیست . درنگ‌جایز نیست،سپاه راآماده کن ،براسبی‌تندرو برنشین وبه‌نزد اوبرو وبگو که‌تاج و درفش کاویانی رابه وی خواهم‌داد اما تانهر«حلب» با سپاهیان سخنی مگوی ، همه‌جا رزمخواه و کینه‌کش باش ، چون به حلب رسیدند،زریرلشکررابه«بهرام»سپردوخودباپنج‌تن‌دیگر به‌درگاه‌قیصرروی‌نهادهنگامی که‌به‌دربارسید وبه پیشگاه قیصربار یافت‌رسم ادب به جای آوردقیصرازفرخ‌زاد (گشتاسب)سخن‌گفت .زریرگفت فرخزاد بنده‌ای ازبندگان درگاه لهراسب است که‌گریزان به نزد رومیان آمده است‌گشتاسب پاسخی نداد وقیصردراندیشه شد وبا خودگفت شاید این جوان راست می‌گوید ورازی درنهان وجود دارد . ازلهراسب به قیصر پیغام دادکه نه ایران سرزمین خزراست ونه لهراسب،الیاس شاه.جنگ را آماده باشیدکه من رزم راکمربسته‌ام . قیصرنیزآمادگی خود را برای جنگ اعلام داشت .

چون زریر ازکاخ قیصردورشد،قیصربه‌گشتاسب گفت چرا در جواب فرو ماندی و چیزی‌نگفتی ؟ گشتاسب‌گفت من پیش ازاینکه به روم بیایم نزد شاه ایران بودم وهمهٔ‌لشکروپهلوانان‌اورا می‌شناسم.بهتراست‌که نزد شاه ایشان روم و گفتنیهارا به آنان بگویم ونام تورا بلند آوازه سازم . قیصرگفت توازهمه داناتری بدانچه رایت تعلق می‌گیرد اقدام‌کن .گشتاسب به نزد زریرآمد .

چون لشکریان‌گشتاسب پسرلهراسب را دیدند همه ازاسب به زیرآمدند و

نمازش‌بردند. زریر به‌نزداو آمد و وی رانگشدربرگرفت. زریروگشتاسب‌برتخت نشستند و زریر به‌گشتاسب‌گفت‌که پدر پیرشده اما توبرنایی چراازصحبت پیران می‌گریزی،به بخت خندان تاج را برای توفرستاده وگفته است‌که سراسرایران آن توست و .

ز گیتی یکی کنج ما را بس است که تخت‌مهی‌را جزازمن‌کس است

ص ۶۱ س ۷

گشتاسب تاج پدربرسرنهاد وبرتخت نشست وبزرگان براو نماز بردند . گشتاسب به قیصر پیغام فرستادکه همهٔ آرزوهای تـوبرآورده شده است. اینك به لشکرگاه ایران‌خرام.تا

همه سر بـه سر با توپیمان کنند روان را به مهرت گروگان کنند

ص ۶۱ س ۱۷

قیصر به نزدگشتاسب آمد واورا برتخت زریـن نشسته دید و دانست‌کـه گشتاسب نوردیدهٔ لهراسب ، اوست .گشتاسب را ستایش‌کرد وازگذشته پـوزش خواست‌گشتاسب به‌قیصرگفت بازگرد وچون شب شدآن‌کس‌که‌مرا برگزیده است وبا سختیها ورنجهای من ساخته،فوری به نزد من بفرست . قیصربا شرمساری‌گنج وافسروطوق وکمربا هزارغلام وکنیزرومی وخزانه ودیناربه نـزدکتایون فـرستاد گنجورگنجها وهدیه‌ها ولشکریان بسیارنیزبه نزدگشتاسب آورد .

هنگامی‌که‌کتایون‌پیش‌گشتاسب آمد، هلهله شادی از همگـان برخاست . گشتاسب وکتایون ولشکریان روسوی ایران نهادند. قیصرهم دومنزل‌آنان رابدرقه

کرد و گشتاسب به پیشگاه لهراسب آمد ، پدرو پسر یکدیگررا در آغوش کشیدند و لهراسب جانشینی اورا به همگان اعلام کرد.

چندی از شاهنشهی گشتاسب نگذشته بود که زردشت پیامبر ظهور کرد و گشتاسب دین بهی را پذیرفت و به تبلیغ آن قیام کرد و آتشکده ها بنا کرد، مانند آتشکدهٔ «مهر برزین» و غیره .

گشتاسب را از کتایون دو پسر بود، یکی «اسفندیار» نام و دیگر «پشوتن» . خاقان چین به جنگ گشتاسب آمد . اسفندیار بر او غلبه کرد و شاه دختر خود «همای» را بدو داد. گشتاسب بر اسفندیار بدگمان شد و اورا به بند کشید و خود به زابلستان نزد رستم رفت. خاقان چین از زندانی شدن اسفندیار و رفتن گشتاسب از بلخ به زابلستان با خبر شد و لشکر به بلخ کشید. لهراسب پیر به مقابلهٔ او شتافت ، و کشته شد . چنیان دختران گشتاسب «همای» و «به آفرید» را به اسیری بردند و آتشکده را خراب کردند و هشتادتن موبد و هیربد را نیز کشتند. زن هوشمند گشتاسب بر اسب نشست و تازان به زابلستان رفت و گشتاسب را از آنچه رفته بود با خبر ساخت . گشتاسب دلتنگ گشت . نامه به هرسوی نوشت و بزرگان و دلیران را جمع کرد و به جنگ ارجاسب آمد. عده‌ای از دلاوران وسی و هشت پسر گشتاسب در جنگ کشته شدند و روزگار بر او تنگ گشت . از «جاماسب» وزیر باتدبیر خود خواست که اورا راهنمایی کند. جاماسب به او گفت اسفندیار را بدون گناه به گفتهٔ بدخواه در بند کشیده است، اگر شاه او را از بند رها سازد ، از گرفتاری نجات خواهد یافت . گشتاسب به جاماسب گفت همان روز که اورا زندانی ساختم پشیمان شدم و اگر امروز اورا در این جایگاه ببینم تخت و تاج خود را بدو خواهم داد. اینک به نزد او برو و از سوی من از و پوزش بخواه و بگو که بیاید و سر دشمنان بر خاك نهد وگرنه پادشاهی ما بر باد خواهد رفت .

جاماسب به نزد اسفندیاررفت واسفندیار از آنچه برسر برادران ودیگر کسان او وپهلوانان ایران آمده بود آگاه شد وپذیرفت که به جنگ رود. آهنگران راحاضر کردند وبند ازدست وپای او گشودند واسفندیار بـه نزدگشتاسب آمـد وگشتاسب نوازشش کردواورا به‌واگذاری تاج وتخت‌خودمژده داد . اسفندیاربه پدر گفت‌تاج وتخت‌من خوشنودی‌شهریاراست . اسفندیار«ارجاسب» بزرگترین وسرسخت‌ترین دشمن پدررا کشت ولشکریانش‌را شکست داد ودوخواهرخود همای وبه‌آفرید را که دربند ارجاسب اسیربودند ازاسارت نجات بخشید وبه ایران‌آوردوازهفتخوان نیزگذشت وبه نزد پدربازگشت .

گشتاسب هروقت که‌گرفتارمی‌شد .اسفندیاررامی‌نواخت وبه واگذاری‌تاج و تخت‌امیدوار می‌ساخت، ولی همینکه‌ازگرفتاری‌رهایی‌می‌یافت‌عهدخود رافراموش می‌کردو با او بنای بدرفتاری می‌گذاشت .

اسفندیارپس‌ازفراغت ازجنگ،شبی مست وغمگین‌اززنزد پدربازگشت و به پیش مادرخود کتایون‌آمد . اسفندیاربه مادرگفت که پدربا من ظالمانه رفتارمی‌کند و با وعده‌های بیجا مرا می‌فریبد . فرداکه‌آفتاب برآید به نزد اومـی‌روم و ازوی می‌خواهم که به عهدش وفاکند واگرسر باز زند بدون رضای اوتاج برسرخـواهم نهادوتو را بانوی ایران خواهم‌کرد .

تو را بانوی شهر ایران کنم به زور و به دل جنگ شیران کنم

ص ۲۱۸ س ۳

مادر ازگفتاراوغمناك شد ،چون‌می‌دانست که شاه تخت وتاج را بدونخواهد سپرد .

پس به اسفندیار گفت که ای پسر نجدیده، امروز دارای مقام و گنج و لشکر هستی توقع بیشتر مدار، چون پدر در گذشت تاج او نیز از آن تو خواهد بود .

چو او بگذرد تاج و تختش تو راست بزرگی و شاهی و بخشش تو راست

ص ۲۱۸ س ۹

اسفندیار به مادر گفت که چه نیکو گفته اند :

که پیش زنان راز هرگز مگوی چه گویی سخن بازیابی به کوی

مکن هیچ کاری به فرمان زن که هرگز نبینی زنی رای زن

ص ۲۱۸ س ۱۲ – ۱۳

کتایون مضطرب شد و از گفته پشیمان گشت .

دوشبانه روز بود که گشتاسب به میگساری و رامش مشغول بود . سومین روز از قصد پسر آگاه شد . جاماسب را پیش خواند و به او گفت بنگر تا در طالع اسفندیار چه می بینی؟ دانای راز، زیجها را نگاه کرد و با چشمانی پر از اشك به گشتاسب گفت کاش مادر هرگز مرا نزاده بود و یا زیر کشته می شدم تا شاهد مرگ اسفندیار یل نباشم. چون اسفندیاری که پشت آسمان را برزمین می آورد، در زابلستان بـه دست رستم دستان کشته خواهد شد .

ورا هوش در زابلستان بود به دست یل پور دستان بود

ص ۲۲۰ س ۷

اسفندیار به نزد پدر آمد و دست بر سینه به پیشگاه ایستاد . چون بزرگان کشور

وموبدان و ردان جمع شدند،اسفندیاربه پدرگفت توشاهی‌ومن‌تورا کمین‌بنده‌هستم امااین‌بنده چشم داردکه شهریارجهان به عهد خودوفا کند.گشتاسب جانفشانیهای اسفندیاروگرفتاریهایی را که اوبرای اسفندیار فراهم‌کرده بود،یکایك برشمردو آنگاه‌گفت تنها یك دشمن‌باقی‌است‌که اورا هم باید ازمیان برداری تا تخت وتاج هیچ معارضی نداشته‌باشد. این سرکش‌نافرمان پور زال،رستم دستان است که سر بندگی به‌آستان مافرود نیاورده‌است. سپس‌به‌آفریننده اختروماه وهورسوگند خورد که اگر پشت رستم را برزمین‌آورد واو را از میان بردارد.تخت و تاج از آن او خواهد بود .

اسفندیارپدررا ازجنگ با رستم برحذرداشت وچنین‌گفت :

چه جویی به نزدیکی مرد پیر — که کاوس خواندی ورا شیر گیر
ز گاه منوچهر تـــا کیقباد — دل شهریاران بدو بود شاد
نکوکارتر زو به ایران کسی — نبودست کاورد نیکـــی بسی

ص۲۲۵ س ۴ - ۵ - ۶

گشتاسب به اسفندیارگفت :

اگر تخت خواهی ز من با کلاه — ره سیستان گیر و برکش سپاه

ص ۲۳۶ س ۱

اگرتخت وتاج می‌خواهی‌باید به سیستان بروی ورستم زال را دست‌بسته‌به درگاه‌آوری.اسفندیارگفت‌اگربرای تخت وتاج است‌که مرابه‌جنگ‌رستم‌می‌فرستی من‌ازآن بی‌نیازم ،چون می‌دانم‌قصدتوازمیان رفتن رستم‌نیست،بلکه اسفندیار است که بایدبدین طریق‌نابودگردد .

تو را باد این تخت و تاج کیان مرا گوشه‌یی بس بود زین جهان

ص ۲۲۶ س ۹

گشتاسب به اوگفت تندی مکن ولشکریان را برگزین وبه جنگ رستم‌برو. اسفندیار ناچارپذیرفت وپردژم به ایوان خویش‌بازگشت . چون کتایون آگاه شد پرازآب چشم وخشم به نزد اسفندیار آمدوگفت ازبهمن‌شنیده‌ام‌که باید به زابلستان بروی ،پند مادربشنووباکسی چون رستم میاویزوبرای تاج وتخت‌سررا به‌باد مده و مرا خاکسار دوجهان مساز . اسفندیارگفت بدین سخنان دلم رامرنجان، چون اگر قرارست عمرمن درزابلستان‌به‌سرآید،ازرفتن ناگزیرم ونیز نمی‌توانم ازفرمان شاه سر باز زنم .

مادرمهربان با دلی‌گدازان وچشمی‌گریان به‌کاخ خود بازگشت .

اسفندیارسوی زابلستان شتافت . پیش‌ازروبروشدن با رستم پسرخودبهمن‌را نزد رستم فرستادو ضمن‌تجلیل ازخدمتهای‌گذشته‌اواز وی خواست‌که‌چون‌نسبت به گشتاسب اظهاراطاعت وبندگی‌نکرده ونامه‌یی‌به او نتوشته‌است،برای پوزش‌به‌نزد گشتاسب رود چون گشتاسب نسبت به رستم بسیارخشمگین‌است واگراو به درگاه نرود با قدرتی که‌گشتاسب‌دارد،بیم آن می‌رود که عاقبت‌کاربروفق مراد نباشد زیرا او ازمن خواسته است‌که رستم را دست بسته به درگاه برم ومن ناچارم فرمان اورا اطاعت‌کنم .بهمن‌پیام‌اسفندیاررابه رستم رساند ورستم‌به دیداراسفندیاراظهارتمایل کردوگفت بزرگان باید سخن را شایسته ودرخورمقام خود بگویند . از اینکه شاه ازبندکردن من سخن‌گفته است سخت درشگفتم چون :

ندیدست کس بند بر پای من نه بگرفت پیل ژیان جان من

ص ۲۴۲ س ۴

تو آن کن که از پادشاهان سزاست مگرد از پی آنك آن نارواست

ص ۲۴۲ س ۵

اما اکنون توبه‌کاخ من آی وجان تیره مرا با دیدارت روشن ساز. چندی‌بـه نخجیرواستراحت پرداز وهرگاه ارادهٔ بازگشتن‌نمودی، همراه‌تو به نزد شاه جهان می‌آیم وباپوزش‌خواهی‌خشم اورا از بین می‌برم .

چو هنگام رفتن فراز آیدت به دیدار خسرو نیاز آیـدت

عنان باعنان تو بندم به راه خرامان بیایم به نزدیك شاه

به پوزش کنم نرم خشم ورا ببوسم سر و پای و چشم ورا

ص ۲۴۳ – س ۱ – ۲ – ۳

«رستم»،«زواره»پسر«فرامرز»راپیش‌خواند وگفت با شتاب به‌نزد«دستان» وشاه «کابلستان»برو وبدانهابگوکه اسفندیار آمده‌است وایوانها را درخوراو آزین‌بندندو آمادهٔ پذیرائی شاهانه ازاو باشند .

بهمن‌نیزبه پیش‌اسفندیاربازگشت وازآنچه دیده‌وشنیده بود اوراباخبرساخت وگفت‌رستم‌برلب رود«هیرمند» درانتظار وی است .

اسفندیاربا صد سواربرلب‌رود هیرمندآمد، رستم به استقبالش‌آمد و وی را خوش‌آمدگفت وبه خانهٔ خویش‌خواند . اسفندیار رستم را ستودوگفت از پذیرفتن

دعوت معذورم. چون شاه مرا به قبول میهمانی تو دستور نداده است بلکه فرمان داده است که فوری تورا دست‌بسته به‌نزد او برم وچاره‌ای جزاطاعت فرمانش ندارم. میان رستم واسفندیار جنگ درگرفت ورستم چون یارای مقاومت دربرابراسفندیار رادرخود ندید به پدر متوسل شد وپدرازسیمرغ خواست که اورا یاری کند. سیمرغ هم چوب‌گزبن رابه رستم‌نشان داد ورستم‌با تیری که ازچوب‌گزساخته شده بود تیر برچشم اسفندیارزدواسفندیار آن یل نامدار ازپشت زین به زمین افتاد . اسفندیار چون‌حال خودرا وخیم‌دید. «بهمن» را به رستم‌سپرد که اورا فنون دلاوری‌وپهلوانی ومملکت داری بیاموزدو به‌وسیلهٔ «پشوتن»برای پدرومادر پیغام فرستاد وازمادرخود کنابون خواست که درمرگ او بیقراری و بی‌تابی‌نکند چون زودبدوخواهدپیوست.

پس من تو زود آیی ای مهربان — تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه یکی روی بر انجمن — ببین نیز چهر من اندر کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت — کس از بخردان نیز نشتابدت

ص ۱۳۱ س ۱۵ – ۱۶ – ۱۷

همان خواهران را و جفت مرا — که جویا بدندی نهفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان — که بدرود باشید تا جاودان

ص ۳۱۲ س ۱ – ۲

اسفندیار این بگفت وجان به جان‌آفرین‌تسلیم کرد .

پیکر بیجان‌اسفندیاررادرتابوتی‌شاهانه‌نهادندوپشوتن‌آن را باخودبه‌ایران‌آورد

کتایون ازدیدن جسد اسفندیارگریان وبرسرزنان گشتاسب را سرزنش کرد که ازبهر تخت وتاج چنان پهلوانی را به خاك وخون کشانده‌است ، ازبیقراریهای اوهمگان بی‌تاب وتوان شدند وپشوتن آن مرددینی به دلداریش‌پرداخت وگفتهٔ اسفندیار را در دم مرگ که اورا به بردباری‌وصیت کرده‌بود به یادش آورد .

بپذرفت مادر ز دیندار پند به داد خداوند کردش پسند

ص ۳۱۷ س - ۱۹

«همای» و «به‌آفرید»

گشتاسب دختری داشت به نام « همای » .

گشتاسب چون دین زردشت را پذیرفت ، مردم و بزرگان و سران کشورها را به دین بهی دعوت کرد .

خاقان‌چین خبر یافت . لشکری بی‌کران به جنگ گشتاسب فرستاد و از او خواست یا به‌آیین نیاکان بازگردد و دست از زردشت بدارد یا برای جنگ آماده گردد .

گشتاسب آمادهٔ پیکار شد . عده‌یی از شاهزادگان و بزرگان کشور حتی « زریر » سپهبد برادر دلیر گشتاسب در ایـن جنگ کشته شدند . گشتاسب چون چنین دید گفت هر کس برچینیان شکست آورد،دختر خود همای را بدو خواهم داد .

مراو را دهم دخترم را «همای» وکـرد ایزدش را براین برگوای

جلد ششم شاهنامه چاپ روسیه ص ۱۰۸ س ۶

اسفندیار پسر گشتاسب به‌کارزار شتافت و بـا رشادت و دلاوری بیمانند او

« ارجاسب » و چینیان شکست خوردند و دین بهی را پذیراگشتند .

به زاریش گفتند گر شهریار دهد بندگان را به جان زینهار
به دین اندرآییم و خواهش کنیم همه آذران را نیایش کنیم

ص ۱۱۷ س ۶- ۷

گشتاسب شادمان گشت و « همای » را به اسفندیار داد و بزرگان را نیز گوهر و دینار بسیار بخشید .

گشتاسب براسفندیار خشم می‌گیرد و او را در دژ « گنبدان » زندانی می‌سازد .

ارجاسب چون‌ازرندانی شدن اسفندیار آگاه گشت ، بازلشکربه ایران‌کشید و لهراسب پیر راکشت ودو خواهر اسفندیار « همای » و « به‌آفرید » را به‌اسارت برد . گشتاسب اسفندیار را از بند رها کرد و به‌جنگ ارجاسب فرستاد . اسفندیار ازگرفتاری دو خواهر وکشته شدن برادران و نیا و دیگر پهلوانان سخت دلتنگ و خشمگین گشت وآمادهٔ پیکار شد .

اسفندیار برای رهایی « همای » و « به آفرید » و کشتن ارجاسب می‌بایست از هفتخوان بگذرد . اسفندیار به صورت بازرگانان به سرای ارجاسب راه یافت و دوخواهر پریشان‌روزگار وتیره‌بخت‌را یافت . « همای » سراغ ایران وگشتاسب و اسفندیار را از اوگرفت . اسفندیاربر وی بانگ زدکه مرا ازآنان چه‌خبر و با آنان چه‌کار است ؟ من مردی بازرگانم و برای بازرگانی بدین سرزمین آمده‌ام . همای‌صدای برادر و همسر را شناخت و دانست‌که باید آرام گیرد و راز را پنهان بدارد .

اسفندیار هنگامی‌که فهمید همای او را شناخته است از وی خواست‌که چند روزی صبرکند و سخنی برزبان نیاورد.

اسفندیار چون از مکان ارجاسب آگاه شد ، جامهٔ رزم پوشید و با بیست مرد جنگی به خانهٔ اوحمله‌ور گشت .

به درگاه ارجاسب آمد دلیر زره‌دار و غران به کردار شیر
چوزخم خروش آمد از در سرای دوان پیش آزادگان شد همای
ابا خواهر خویش به آفرید به خون مژه‌کرده رخ ناپدید
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار دو پوشیده را دید چون نوبهار

ص ۲۰۲ س۱۳ -۱۴-۱۵ - ۱۶

اسفندیار به همای و به‌آفرید گفت زود خود را به‌بازارگاه او رسانند و در رزمگاه نمانند .

اسفندیار ارجاسب را کشت و دو خواهر دلبند را براسب نشاند و با خود به ایران زمین‌آورد .

چهرزاد «همای»

بهمن (اردشیر درازدست) پسر اسفندیار را دختری بود همای نام که او را چهرزاد می‌خواندند و شاه به دیدار او بس شادمان بود .

بهمن ، چهرزاد (همای) را « بران دین که‌خوانی همی پهلوی » به‌همسری برگزید و چهرزاد از شاه باردار گشت .

همای شش‌ماهه باردار بود که از رنج او بهمن که سخت به وی دلبسته بود بیمار شد . چون بیماری بهمن شدت یافت،همای را به نزدیك خویش خـواند و بزرگان و نیك‌اختران را نیز به حضور طلبید و آنگاه گفت که تاج و تخت را به چهرزادپاك تن می‌سپارم‌و درجهان او ولیعهد و جانشین من است . و اگر فرزند او پسر باشد یا دختر باید جانشین همای‌گردد .

ساسان‌برادر همای ازگفتار پدر دلتنگ شد و از درگاه او روی برتافت و به جانب نیشابور رفت‌وبا زنی از نژاد بزرگان ازدواج کرد. از این‌پیوندپسری به دنیاآمد . ساسان نام خود را براو نهاد. پدر را زندگانی زود به سرآمد وساسان به تنگدستی افتاد و ناچار به‌چوپانی پرداخت .

چهرزاد (همای) بعد از بهمن (اردشیر) تاج برسر نهاد و به سلطنت

نشست و دادگری پیشه ساخت .

همای آمد و تاج بسرنهاد یکی راه وآیین دیگر نهاد

به رای و بهداد از پدر برگذشت همی گیتی از دادش آباد گشت

جلد ششم شاهنامه چاپ روسیه ص ۳۵۵ س ۱ ـ ۳

چون هنگام زادنش فرا رسید و پسری به دنیا آورد ، پسر را از لشکری و کشوری پنهان داشت چون :

همی تخت شاهی پسند آمدش جهان داشتن سودمند آمدش

ص ۳۵۵ س ۲

چهرزاد دایهٔ آزاده‌یی‌را پیش خواند و پسر را با مال و خواستهٔ بسیار بدو سپرد و درپاسخ هرکس‌که سراغ فرزند را از او می‌گرفت،می‌گفت که مرده است .

سلطنت‌همای‌باعدل و داد و مردم‌داری و نیکوکاری‌همراه‌بود .

به گیتی بجز داد و نیکی نخواست جهان را سراسر همی داشت راست

جهانی شده ایمن از داد او به کشور نبودی بجز یاد او

ص ۳۵۵ س ۹ ـ ۱۰

پسر چهرزاد هشت ماهه بود که همای دستور داد صندوقی ازچوب بسازند و درون صندوق را از عقیق و زبرجد و زرناب پرکنند . پسر را در درون آن بربستری از دیبای روم خواباند و بر بازوی‌اوگوهری شاهوار به‌نشانه بست .

صندوق را نیمه‌شبان به رود فرات انداختند و دو مرد هم صندوق را دنبال می‌کردند تا ببینند سرانجام چه خواهد شد .

سپیده‌دمان گازری صندوق را از آب بیرون کشید و سرآن را گشود و از دیدن کودکی چنان زیبا وآنهمه سیم و زر وگوهرهای الوان در شگفت ماند. به همای خبر دادند که کودك راگازری از آب‌گرفته و به‌خانه خود برده است .

گازر کودك را به منزل‌برد، به زن گفت اگر کودك تازهٔ ما مرده است‌خدای بزرگ در عوض پسری چنین زیبا با اینهمه ثروت نصیب ماکرده .

کودك را داراب نام نهادند . زن به‌گازر گفت بااین همه‌گوهرها چه‌خواهیم کرد ؟ گازر گفت مصلحت آن است‌که از این شهر به دیار دیگر کوچ کنیم ، تا کسی را ازکار وحال ما خبر نباشد .

شبگیر گازربا زن و داراب از شهر خارج شد ودر شهر بیگانه‌یی مقیم‌گشت. داراب به ناز و نوازش‌پرورش می‌یافت ،چون بـه سن رشدرسید، گازر در صدد برآمد که گازری بدو آموزد،اما داراب این پیشه را نپذیرفت و به دنبال شکار و تیراندازی می‌رفت. گازر از این جهت سخت دلتنگ بود .

یك روز داراب به پدرگفت چون ازگازری بیـزارم،مرا به فرهنگیان سپار تا به تربیتم همت‌گمارند . پدر او را به فرهنگیان سپرد . داراب چنان تربیت شد که همتا نداشت .

روزی داراب درگازرگاه به پدرگفت : می‌گویند میان پدر و پسر از حیث صورت و خلق و خوی باید شباهتـی وجود داشته باشد ، چرا میان من و تـو

هیچگونه همانندی وجود ندارد؟ گازر ضمن اینکه بررنجهایی که درراه اوکشیده بود دریغ‌می‌خورد، به اوگفت که این راز را از مادر باید بپرسی .

تو را گر منش زان من برتر است پدر جوی را راز با مادر است

ص ۳۶۰ س ۷

روزی داراب شمشیر بـه دست نزد مادرآمد و در سرای را بست و به مادرگفت آنچه می‌پرسم باید به راستی و درستی پاسخ دهی ، وگرنه بـا این شمشیر تورا خواهم کشت .

زن زنهار خواست و ماجرا را برای داراب بیان داشت . داراب حیران‌شد و به مادرگفت آیا ازآنهمه ثروت و خواسته چیزی باقی مانده است کـه بتوانم اسبی تهیه‌کنم ؟ زن پاسخ داد بلی ! و گوهر ناسوده‌یی که در بازوی او بسته‌بودند با مقداری دینار به نزد او آورد . داراب با دینارها اسبی خرید و به نزد مرزبان شهر که مردی خردمند و فرزانه بود رفت . مرزبان او را گرامی داشت . داراب همچنان با مرزبان روزگارمی‌گذراند، تااینکه از روم سپاهی‌بدان مکان حمله‌آورد. مرزبان کشته شد و خبر بـه همای رسید . همای سپاهی را به فرماندهی مردی « رشنواد » نام مأمور پیکار با رومیان‌کرد . رشنواد مرزبان را خواند وازهرسوی سپاه فراهم ساخت . داراب نیز به خدمت‌آمد، چون لشکریان آماده شدند، در پهن دشتی از جلو همای رژه رفتند . چهرزاد (همای) چشمش به داراب افتاد . پرسید این نامدار ازکدام دیار است‌که با هیچ کسش شباهتی نیست ؟

دلیر و سرافراز و کند آور است ولیکن سلیحش نه اندر خور است

ص ۳۶۲ س ۹

لشکر آماده‌گشت و رو سوی روم نهادند . در میان راه روزی تند بادی وزید و از رعد وبرق و باران زمین و زمان‌گویی پرآشوب و آب گشت . داراب دچار طوفان شد . به زیرطاق ویرانه‌یی پناه برد و در همانجا خوابید . از ویرانه خروشی به گوش رشنواد رسید که فرزند شاه اردشیر (بهمن) و پادشاه آینده ایران زمین در زیرآن طاق خفته است . سه بار این صدا به گوش رشنواد رسید . ناچار کس فرستاد تا ببیند درآن جا که خفته است ؟ داراب را یافتند . او را با جامهٔ تروگل آلود به نزد رشنواد آوردند، چون به نزد رشنواد رسید، طاق فرو ریخت و ویران‌گشت .

رشنواد فرمان داد تا جامه‌های شاهانه برای داراب آوردندوخیمه و خرگاه آراستند . رشنواد ازداراب پرسیدکه زادوبومت کجاست ؟ داراب ازسرتابن آنچه براوگذشته‌بود، برای اوحکایت‌کرد. رشنواد فوری‌کس‌فرستاد تاگازر وزن اورابه حضورش‌آورند.

سپهبد رشنواد طلایهٔ لشکر را بـــه داراب سپرد و عازم روم شد . داراب درجنگ رشادتها به خرج داد . لشکر روم شکست خورد . سپهبد اورا به نواختن چهرزاد (همای) امیدوارکرد .

رشنواد وداراب پیروز ازروم بازگشتند .دربازگشت میان راه بـه‌گازر وزن

او برخوردند که گوهرنابسود همای را نیز به‌همراه داشتند. رشنواد از آنان جویای حال شد .

آنان نیز یافتن صندوق و آنچه تا آن زمان واقع شده‌بود، برای رشنواد حکایت کردند.

رشنواد آنچه از گازر و زن او و داراب شنیده بود و نیز از خفتن داراب به زیر طاق و صدای سروش که شاه ایران در زیر طاق ویران خفته است و دیگر حوادث را طی نامه‌یی به اطلاع چهرزاد رسانید و گوهرسرخ نابسود را نیز به نزد او فرستاد .

چهرزاد (همای) چون نامه را خواند و گوهر نابسود را دید، دانست جوانی را که در دشت هنگام رزه لشکریان دیده بود کسی جز فرزند او نیست .

نبود است جز پاك فرزند اوی گرانمایه شاخ برومند اوی

ص ۳۶۸ س ۱۹

چهرزاد اشك از دیدگان روان ساخت و خدای بزرگ را سپاس گفت که فرزند او را به وی بازگردانده است .

داراب و رشنواد به پایتخت بازگشتند . چهرزاد (همای) فرمان داد که کاخ را تزیین کنند و دو تخت زرین در ایوان بگذارند . چهرزاد داراب را به حضور پذیرفت و بوسه برسر و روی او زد و از گذشته پوزش خواست . آنگاه بزرگان و موبدان را طلب کرد و از ماجرا باخبرشان ساخت و گفت از بهمن پهلوان تنها داراب یادگار است و همه باید او را فرمانبردار باشید .

بدانید کـز بهمن شهـریـار جز این نیست اندر جهان یادگار

ص ۱ ۳۷ س ۲

همای پس ازسی ودوسال سلطنت ، پادشاهی را بـه داراب واگذار کـرد . داراب به تخت نشست .زن‌گازر وگازر به پیشگاه او آمدند وتهنیتش گفتند .

نشست کیی بر تو فرخنده باد سر بد شگالان تو کنده بـاد

ص ۳۷۱ س ۱۵

داراب آن دو را بسیار نواخت و فراوان نعمت وثروت بخشید .

« ناهید »

چون داراب پسرچهرزاد (همای) برتخت سلطنت‌نشست ،فیلقوس پادشاه روم به جنگ اوآمد . داراب براو پیروز گشت . فیلقوس از در اطاعت درآمد. و از شاه خواست کـه کشورش را از او نگیرد و با ادامهٔ حکومت و سلطنتش موافقت کند . شاه با بزرگان مشورت کرد.یکی از مهتران‌گفت فیلقوس را دختری است ناهید نام‌که زیبارویان جهان نزد او همچون کنیزان‌اند .

بت‌آرای چـون او نبیند بـه چین　　میان بتان چـون درخشان نگین

جلد ششم شاهنامه چاپ روسیه ص ۳۷۷ س ۲

اگرشاه‌او را ببیند، پسندش خواهد آمد و وی را به همسری انتخاب‌خواهد کرد . داراب به فرستادهٔ قیصر روم‌گفت به قیصر بگو شنیده‌ام دختری داری‌که در گیتی بیمانند است .

پس پـردهٔ تو یکی دختر است　　کـه برتارك بانوان افسر است
نگاری کـه ناهید خوانی ورا　　بـر اورنگ زریـن نشانی ورا

ص ۳۷۷ س ۶ - ۷

اگرناهید را با خراج روم به نزد من‌بفرستی، ازکشور روم دست برخواهم داشت . فرستاده پیغام داراب را به قیصر رساند و قیصر بسیار شادمان گشت که شاه داماد او خواهد شد .

قیصر دختر را با هدیه‌های فراوان و نثار بسیار با عده‌یی از فیلسوفان و خدمتگزاران و شصت کنیزك زیبای رومی به نزد شهریار ایران فرستاد . شاه از دیدن ناهید و آنهمه جلال و شکوه مسرورگشت و به پارس بازگشت .

شبی بویی ناخوش از ناهید بـه مشام شاه رسید . شاه خشمگین شد و پزشکان را خواست تا او را درمـان‌کنند . پزشکی اسکندر نام او را بـا گیاهی مداوا کرد،اما شاه را دل براو سرد گشت و به رومش فرستاد . در حالی که ناهید از او باردار بود .

در روم راز را برهمگان پوشیده داشتند، تا پس از نه ماه فرزندی از ناهید به دنیا آمدکه اسکندرش نام نهادند .

قیصر او را به فرزندی پذیرفت و از اینکه او فرزند داراست با هیچ کس سخنی نگفت . اسکندر در پهلوانی و زیبایی بدان حد بود که هیچ یك از پسران قیصر را یارای برابری با او نبود. قیصر اسکندر را به‌ولیعهدی برگزید و اسکندر پس از فیلقوس به پادشاهی رسید .

« روشنك »

« اسکندر » که در حقیقت فرزند « دارا » و « ناهید » دختر قیصر و به ظاهر پسرقیصر بود، به ایران‌لشکرکشید،تا با دارای داراب بـرادر خود پیکار کند . چون دارا از قیصر روم باج وخـراج طلب‌کرده بود و اسکندر نمی‌خواست تن به دادن باج دهد . با اینکه اسکندر در نهایت نرمی و احترام با دارا رفتار میکرد، دارا مقام خود را والاتر از آن می‌دیدکه با اسکندر صلح‌کند . سرانجام دارا دست یکی از نزد یکانش به نام « جانوشیار » بـه ضرب دشنه از پای درآمد . « جانوشیار » مژده به اسکندر داد . اسکندر سخت دلتنگ گشت و ببدرنگ بـه بالین دارا شتافت و سرخونین او را برزانو نهاد و گفت از هرکجاکه باشد پزشك می‌آورم و تو را درمان می‌کنم . دارا به اسکندر گفت تقدیر چنین بوده و کاراز اینها گذشته است . اما چند اندرز به تو می‌دهم که باید بـه جان و دل بشنوی . پس از اینکه او را به دادگری و مهربانی سفارش کرد،وصیت نمودکه با دخترش روشنك ازدواج‌کند و او راکه شاهزاده خانمی والاگهر است عزیز ومحترم بدارد و هرگز وی را سرزنش نکند .

نیاری بـه فرزند مـن سرزنش نـه پیغاره از مـردم بدکنش
چو پـروردهٔ شهریـاران بـود بـه بـزم افسر نـامداران بود

جلد ششم شاهنامه چاپ روسیه ص ۴۰۲ س ۹ ـ ۱۰

شاید از پیوند تـو و دختر من روشنك، نامداری پا به جهان گذارد که نام اسفندیار را زنده کند و آیین نیاکان پایدار بدارد .

بیاراید ایـن آتش زرد هشت بگیرد همان زند و استا بـه مشت
نگه دارد ایـن فال جشن سده همان فـر نـوروز و آتشکده
همان اورمزد و مه و روز مهر بشوید به آب خرد جان و چهر

جلد ششم شاهنامه چاپ‌روسیه‌ص ۴۰۲ س ۱۲ ـ ۱۳-۱۴

اسکندر پیمان بست که وصیتش را به جای آرد . دارا دست اسکندر را بوسید و جان به جان آفرین سپرد .

اسکندر برمرگ داراگریان شد و به‌آیین شاهان برای او دخمه‌یی ساخت و به آرامگاه ابدیش سپرد .

جانوشیار و ماهیار را نیز بردار زد و لشکریان ، آن دو را سنگسار کردند تا مبادا کسی به‌کشتن شهریاری دست یازد .

ایرانیان چون رفتار اسکندر را چنین دوستانه دیدند بر او آفرین گفتند و اطاعتش را واجب دانستند .

اسکندر از کرمان پیکی تندرو به اصفهان که دختران و پوشیده رویان دارا در آن‌جا بودند فرستاد تا پس از گفتن تسلیت ، بدانان بگوید که باید به اصطخر پارس آیند .

اسکندرنامه‌یی به مادر روشنك، همسردارا (۱) نوشت و پس‌از تسلیت‌گوئی و ذکر اینکه دارا راچون شاهان‌به دخمه‌سپرده و کشنده او را بردار کشیده است، گفت که دارا روشنك را به‌او داده است .

جهان یکسر اکنون به‌پیش شماست — براندرز دارا فراوان گواست
که او روشنك را به من داد وگفت — که چون او بباید تو را در نهفت

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۷ س ۱۱

روشنك را با پرستندگان و دایگان به‌نزد من بفرست که جان من سخت مشتاق است . به روشنك هم نامه‌یی نگاشت .

پدر مرتو را پیش ما را سپرد — وزان پس شد و نیکنامی ببرد
سر بانوانی و زیبای تاج — فروزندهٔ یاره و تخت و عاج
نوشتیم نامه برمادرت — که ایدر فرستد تو را در خورت
به آیین فرزند شاهنشهان — به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج شاهان و مهد — هم آن راکه خوردی ازاوشیروشهد

۱ ــ در شاهنامه بروخیم و دبیر سیاقی نام مادر روشنك « دلارا » ذکر شده است اما چنین به‌نظر می‌رسدکه دلارا صفتی است‌که به جای موصوف نشسته و نام مادر روشنك دلارا نبوده است .

به مشکوی ما باش روشن روان تویی در شبستان سر بانوان
همیشه دل شرم جفت تو باد شبستان شاهان نهفت تو باد

ص ۸س ۶ ۰۰ ۱۴

مادرروشنك ضمن تجلیل و سپاسگزاری از اسکندر در جواب او نوشت که روشنك پرستندهٔ تو خواهد بود .

پرستندهٔ تو است و ما بنده‌ایم به فرمان و رایت سرافکنده‌ایم

ص ۱۰ س ۴

و نیز به بزرگان و پهلوانان نامه نوشته‌ام‌که تو را فرمانبردار باشند .

که فرمان داراست فرمان تو نپیچد کسی سر ز پیمان تو

ص ۱۰ س ۸

اسکندر مادر خودراازه عموریه » پایتخت روم خواست و بدوگفت نزد روشنك دلارا برود و طوق و یاره و تاج و گوشواره و خواسته بسیار و سیصد کنیزکه هر یك جامی زر برای نثار در وگوهر در دست دارند از طرف او به وی هدیه‌کند . وجامهای زر نثار مقدمش نماید .

مادر اسکندر به اصفهان نزد روشنك آمد و او را آنچنانکه در خور دختر والاگهر شاه است به نزد اسکندرآورد .

ز دیوان پرستندگان خواستند چهل مهد زرین بیاراستند

یکی مهد با چتر و با خادمان نشست اندرو روشنك شادمان

ص ۱۱ س ۱۵ - ۱۶

ز کاخ دلارای تا نیم راه درم بود و دینار و اسب و سپاه
بر آن چتر دیبا درم ریختند ز بر مشك سارا همی بیختند

ص ۱۲ س ۱ - ۳

روشنك به ایوان شاه قدم نهاد و اسکندر از زیبایی خدایی او خیره ماند و به همسری او سرافرازگشت .

اسکندر هنگام مرگ به مادر وصیت‌کرد که اگر از روشنك پسری به دنیا آید نام من بدو زنده شده است و جز او نبایدکسی شاه روم گردد . و اگر دختر زاید آن دختر را به همسری مردی‌که از نژاد فیلقوس است درآور و او را فرزند من بدان نه داماد من .

روشنك از مرگ اسکندر بسیارگریان و نالان می‌شود وزاریها می‌کند .

باشگاه ادبیات

« فغستان »

« کید » هندی پادشاه هندوستان دختری به‌نام«فغستان» داشت که در زیبایی و کمال آفت روزگار بود . چون اسکندر قصد هندوستان کرد ، کید برای او پیغام فرستاد که من چهارچیزدارم که درجهان بیمانند است . این چهارچیزرا برای تو می‌فرستم،تودر عوض ازحمله به هندوستان صرفنظر کن .

اسکندر پرسید که آن چهار چیز کدام‌اند ؟ « کید » پاسخ داد یکی دخترم «فغستان »:

که گر بیندش آفتاب بلند — شود تیره از روی آن ارجمند
کمند است گیسوش همرنگ‌قیر — همی آید از دولبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن — گل‌افشان‌شود چون سراید سخن

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۲۱ س ۱۳ - ۱۴ - ۱۵

دیگرجامی دارم که چون آب یا شراب در آن ریزند،اگربه‌مدت ده‌سال شاه با ندیمان با هم از آن شراب یا آب سرد بنوشند،می و آب کمی نمی‌گیرد . سوم پزشکی دارم که هردرد را ازسرشك تشخیص می‌دهد واگردردرگاه شاه باشد شاه

به هیچ دردی دچار نخواهد شد . چهارم درنهان فیلسوفی دارم که :

همه بودنیها بگوید به شاه ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

ص ۲۲ س ۶

فرستاده پیغام شاه هندوستان را به اسکندر رساند . اسکندرگفت اگر راست می‌گوید ،آنها را به نزد من بفرستد تابروبوم او درامان‌ماند. اسکندر نامه‌یی نیزبه شاههند نوشت‌وعده‌یی ازرومیان رامامورآوردن دخترشاه هند به ایران نمود .

فرستادگان شاه به هندوستان رفتند و شاه هند آنان را بسیارگرامی داشت و بنواخت . روز دیگردختررا چون بهشتی آراستند و برتخت نشاندند . فرستادگان شاه از دیدن اودرشگفت ماندند .

بدیدند پیران رخ دخت شاه درخشان از و یاره و تخت و گاه

فرو ماندند اندر و خیره خیر ز دیدار اوسست شد پای پیر

ص ۲۳ س ۱۳ - ۱۴

اسکندردرشهر « میلاد » بود. فرستادگان شاه که‌نه‌تن‌بودند،هریك نامه‌یی در بارهٔ زیبایی هریك ازاندام « فغستان » به اسکندر نوشتند . شاه درپاسخ آنان نوشت که هرچه زودتر با چهارچیز به نزد من آیید .

شاه هندوستان دختروجام و پزشك وفیلسوف را باگنج و دیناروسیصد شتر بار ازجامه وگوهرهای شاهوار به نزد اسکندر فرستاد .

فغستان چوآمد به مشکوی شاه یکی تاج بر سر زمشك سیاه

چو سرو سهی بر سرش گرد ماه نشایست کردن به مه بر نگاه
دوچشمش‌چو دونرگس اندربهشت تو گفتی که از ناز دارد سرشت

ص ۲۵ س ۱۰ - ۱۲ -۱۳

اسکندررا چون دیده برروی‌و موی وبرو بالای فغستان افتاد،خداوند جهان را اندرنهان آفرین‌گفت .

بدان دادگر کاو سپهر آفرید بران گونه بالا و چهر آفرید

ص ۲۵ س ۱۶

اسکندر زرو دینار بسیار نثارفغستان کرد و به‌آیین مسیحا با او ازدواج‌نمود .

اسکندر به مادروصیت کردکه پس ازمگرش فغستان را با اکرام بسیاروتمام خواسته‌هایی‌که ازهندوستان آورده است،نزد پدربه هندوستان بازگردانند و مادر نیز چنین‌کرد .

« قیدافه »

در«اندلس» زنی زیباروی شهریار بود، به‌نام«قیدافه» .«قیدافه»زنـی خردمند و بخشنده‌وجهانجوی بود ودارای لشکربسیار. به قیدافه خبررسید که اسکندربه مصر آمده‌است . صورتگری طلب کردوازاوخواست از اندلس‌به مصررود واز اسکندر تصویری نقش کند وبه نزداوآورد . نقاش‌به مصرآمد وبه نزد اسکندررفت ونقشی ازاوتصویرکرد وبرای قیدافه برد. قیدافه ازدیدن تصویراسکندرغمگین‌گشت ودم برنیاورد . اسکندراز «قیطون» پادشاه مصر پرسیدکه قیدافه‌کیست ؟ قیطون پـاسخ دادکه چون قیدافه درجهان‌کامکاروصاحب‌گنج وسپاه ودینارکسی‌یافت نمی‌شود .

ز گنج و بـزرگی و شایستگی ز آهستگی هم زبـایستگی
به رای و به گفتار و نیکی گمان نبینی بمـانند او در جهـان

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۴۴ س ۱۰ – ۱۱

اسکندر دبیررا پیش‌خواند ونامه‌یی برحریرنوشت وبرای قیدافهٔ هوشمند و بلندآوازه فرستاد . اسکندردر نامه به اونوشت‌کـه جنگ مرا با « دارا » و« فور »

هندی شنیده‌ای وازقدرت ونیرومندی من باخبری. اگرباندادن باج وخراج اطاعت خود را نشان دهی مرا با تو سرجنگ وستیزنخواهد بود .

قیدافه در پاسخ نوشت که فر ومهی‌من بیشتراز آن است که مرا باآنان برابر نهی وبه فرمان واطاعت خود خوانی .

مرا زان فزون است فر و مهی همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصران را به فرمان شوم بترسم ز تهدیـد و پیچان شوم

ص ۴۵ س ۱۷ - ۱۸

تو چندین چه رانی زبان بر گزاف ز دارا شنستی خـداوند لاف

ص ۴۶ س ۳

اسکندرچون ازمضمون نامه آگاه شد،سپاه به سوی اندلس کشید.پس ازیك ماه به شهرستانی رسیدکه «فریان» پادشاه آن سرزمین بود .

پسرقیدافه «قیدروش» داماد فریان بودودل وجان فریان بدوشادمان . قضارا پسرقیدافه وهمسرش‌به دست مردی به نام « شهرگیر» اسیرگشتند . اسکندرچون‌از گرفتاری آنان‌آگاه شد،وزیرخود «بیطقون» راکه مردی خردمند وهشیار بود،پیش خواند وتاج وتخت خودرابدو دادوگفت توبرتخت بنشین ومن تورا بـه همگان، اسکندرمعرفی‌خواهم‌کرد . چون به جای من وبه نام من‌برتخت نشستی،فرمان بده که‌گردن قیدروش را ببرند . من‌به خواهشگری خواهم‌آمد وتواورابه من‌ببخشای.

وزیربدون اینکه بداند سر این کارچیست پذیرفت . روزدیگر « شهرگیر»

آن دواسیررا به نزد اسکندر آورد. اسکندر دروغین (بیطقون) برتخت نشسته‌بود. درحالی‌که اسکندر راستین‌دست برسینه به خدمت ایستاده بود. بیطقون ازشهرگیر پرسید که این مردکیست ؟

قیدروش‌گفت من پسرقیدافه‌ام ودخترفریان همسرمن‌است .

برآنم‌که او را سوی خان خویش برم تا بدارمش چون جان خویش

ص ۴۷ س ۲۰

بیطقون همچنان‌که‌اسکندرازپیش‌گفته بود، دژخیم را احضارکرد تا هردورا سربرد . اسکندرقدم پیش‌نهادوازشاه خواست‌که‌آن دو رابه وی ببخشد . بیطقون پذیرفت وبه قیدروش‌گفت نامه‌یی به مادرت قیدافه می‌نویسم‌که باج وخراج دهد واین‌شخص (اسکندر) راهم باتومی‌فرستم تا جواب بیاورد . انتظاردارم همچنانکه این مرددرحق توبزرگواری‌کرده وزندگی‌تووهمسرت را نجـات داده است تو و مادرت نیزاورا گرامی دارید . قیدروش‌گفت چه‌گونه ممکن‌است‌کسی را که جان شیرین من‌وجفت‌شیرین روان مرانجات داده‌است، چون جان عزیزوگرامی‌نداریم؟

اسکندربه نام‌بیطقون همراه با ده تن‌ازمحرمان خود روانهٔاندلس‌شد. قیدافه ازآمدن قیدروش‌آگاه‌گشت . با سپاه بسیاربه استقبالش‌آمد . مادروپسر یکدیگررا درآغوش‌گرفتند وقیدروش‌آنچه واقع شده بود برای مادر بیان کرد. قیدافه چون فهمید به میانجیگری‌بیطقون پسروعروسش‌ازمرگ رسته‌اند،درحق اومهربانیهانمود و نواختش .

قیدافه روز بعدبـرتخت نشست وبیطقون (اسکندر) را بـه حضور طلبید .

اسکندر از آنهمه جاه وجلال وشوکت وزیبایی حیران ماند . چون مانندش را نه درایران دیده بود ونه در روم .

قیدافه‌فرمان‌داد،مجلس‌بزم‌آراستند وبااسکندر(بیطقون) به میگساری‌نشست. چون سرهاازبادهٔ ناب‌گرم‌گشت،قیدافه به‌گنجوردستورداد‌تا حریری راکه صورتی دلپذیربر آن نقش‌شده‌است،به نزدش‌آورد. گنجورتصویررا‌آوردوقیدافه نیك بدان نگریست ویقین‌حاصل‌کرد‌که فرستاده اسکندرخود اسکندراست نه وزیراوبیطقون. قیدافه ازفرستادهٔ اسکندرپرسید اسکندرچه پیامی‌فرستاده است ؟ اسکندر(بیطقون) به قیدافه پاسخ داد‌که شاه جهان‌گفته است‌که قیدافهٔ پاکدل را بگوی‌که جزراستی نجوید وازفرمان‌اوهم سرنپیچد واگرازاطاعتش‌سرباز زند،لشکربه‌کشورش خواهد کشید . قیدافه بر آشفت ولی‌چاره‌یی‌جزسکوت نداشت .

آن شب اسکندر (بیطقون) را مرخص‌کرد. و بدوگفت‌که بـه ایوان خود برودواستراحت‌کند . تا فرداکه به بارگاه خواهدآمد پاسخ اسکندررا بدهد .

روزدیگرسالاربار قیدافه ، اسکندررا به ایوانی ازکاخ بردکه در ودیوارآن همه‌جواهرآگین‌بود. اسکندرازدیدن چنین‌مکانی درشگفت ماند . قیدافه ایوان را از بیگانه خالی‌کردوبا اسکندر تنها ماند . چون تنها شدنـد،بـه اوگفت ای زادهٔ فیلقوس (فیلقوس‌نام پدر مادراسکندربودکه با تدبیرفیلقوس تصورمی‌شد پدرخود اسکندر است) برای تو، هم بزم وجوددارد‌وهم رزم . رنگ ازروی اسکندر پرید وبه قیدافه‌گفت من‌بیطقون هستم نه اسکندرفرزند فیلقوس . اگرشاه آگاه شود تنم راازجان تهی‌خواهدکرد، قیدافه به اوگفت تواسکندرهستی وبرای اثبات مدعایش تصویررا به اونشان داد . اسکندرلب به دندان‌گزید وگفت‌که هیچ‌کس درجهان‌بی

خنجرمباد . قیدافه به او گفت اگرخنجرهم حمایلت بود نه جای نبردبودو نه جای گریز.اسکندرخشمگین شد وگفت اگرسلیح من همراهم بود، تورا می‌کشتم وکاخ را غرق در خون می‌کردم . قیدافه ازکاروگفتار او خندید وگفت درست است که «فور» هندی به دست تو کشته شده وتاج دارا سرنگون گشته است ، اما آنطورکه باید وشاید خردمند نیستی، چون اگرخردداشتی وعقل درسرت بود ،هرگزبه جای بیطقون بدینجانمی‌آمدی‌وپای‌به خانهٔ دشمن‌نمی‌گذاشتی. ولی‌من‌تورا امان می‌دهم، چون ریختن خون شاهان رابزرگترین‌گناه می‌دانم . این رابدان در جهان پادشاهی نیست‌که من‌تصویراورا نداشته‌باشم. بنابراین بااینکه اسکندرهستی تورا بیطقون می‌نامم،تاگزندی برتونرسد . باید سوگند یادکنی‌که با من‌وفرزند وکشورمن‌کاری نداشته ، ما راآزرده خاطرنسازی ونیزفرزند دیگرمن «طینوش» نباید بداندکه تو اسکندرهستی،چون‌بیم‌آن می‌رودکه اوبه‌کین «فور» هندی‌که‌ازیاران‌اوبود باتو ره جنگ وستیزدرپیش‌گیرد.

دگرروزقیدافه‌برتخت‌نشست. درحالی‌که دوفرزندش«طینوش» و«قیدروش» درحضورش‌ایستاده بودند. اسکندررا بارداد. بیطقون (اسکندر) پیام اسکندر را تکرارکرد وگفت‌که قیدافه یا باید خراج دهد یا برای پیکارآماده‌گردد . طینوش خشمگین‌براوبانگ زدوگفت مگراسکندرجاه وجلال وقدرت مادرمرا نمی‌داندکه چنین سخنی‌برزبان می‌راند؟ بیطقون‌گفت این‌گفتار اسکندر است نه عقیدهٔ شخص من، آنگاه به طینوش‌گفت اگرمن اسکندررا وادارکنم‌که دست ازکشورشمابدارد وشما را به حال خود واگذارد ،به من چه خواهی‌داد؟ طینوش دست اورا به دست گرفت وگفت ترادستورو گنجورخویش‌خواهم‌کرد وبدره‌های زر وگوهرخواهم

بخشید . طینوش گفت این مطلب را با اسکندر چگونه درمیان خواهـــی گذاشت ؟ بیطقون گفت توبا هزارسپاهی جنگی بامن بیا، درخارج شهر بیشه یی سبزوخرم است، درآن بیشه اقامت کن تا من به نزد اسکندر روم. چون به نزد اسکندر رفتم به اوخواهم گفت که طینوش باگنج وخواستهٔ فراوان بادرگاه تو آمده ودرخارج شهرمنتظراجازه است تا به دیدارشاه نایل آید . من با اسکندرنزد توخواهیم آمد . چون با اونزد تو آمدیم ، اورا اسیر کن وهرطورکه می‌خواهی بـااورفتار نما . طینوش شاد شد و قیدافه زیرلب خندید .

اسکندر بازبه نزد قیدافه آمد وبه دین مسیحا و صلیب وروح‌القـدس سوگند خورد که نه لشکربه اندلس خواهد فرستادونه فریبی درکارشان به‌کار خواهد برد . قیدافه چون سوگند اورا شنید دوفرزندگرامی خود وبزرگان ومهتران کشور را بـه حضورطلبید وبدیشان گفت اسکندرقصد اندلس کرده ، نظرمن این است که اورا ابتدا با پند واندرزازانجام این کاربازداریم. اگرنپذیرفت وسرستیزپیش گرفت بااوجنگ خواهیم کردوبه بندش خواهیم کشید. بزرگان گفتند آنچه رای تواست پسندیده است امااگرپند واندرزبا هدیه‌هایی شایسته همراه گردد، مؤثرترخواهد بود. قیدافه فرمان داد تا تاجی راکه از گرانی قیمتی برایش متصورنبودوتختی اززرناب ، آمیخته به گونه‌گون گوهرها وعاج، پوستهای قیمتی پلنگ وچرم گوزن ، سگ و یوزنخجیرگیر وصدها گاومیش و انواع اشیاء کم نظیردیگرآماده سازند تا طینوش بـا خود بـه درگاه اسکندر برد .

روزبعدکه آفتاب سرازمشرق به درآورد ،طینوش با هدیه‌ها به همراهی بیطقون (اسکندر) روی به درگاه اسکندرنهاد. چون به نزدیك لشکرگاه اسکندر رسیدنـد

طینوش دربیشهٔ نزدیك اقامتگاه اسکندرخیمه وخرگاه زد .

اسکندربه لشکرگاه‌بازگشت. لشکریان‌که دل ازآمدنش‌کنده بودند شادمان گشتند . اسکندرهزارمرد جنگی از رومیان برگزید وبه نزد طینوش‌آمـد وبیشه را محاصره‌کرد.طینوش‌بادیدن‌او رنگ ازرخسارش‌پریدوخودرادر محاصرهٔ لشکریان اسکندردید . طینوش‌به اسکندرگفت با من‌همانطوررفتارکن‌که با برادرم قیدروش کرده‌ای . ازاین‌گذشته پیمان توبا مادرم جزاین‌بود. اسکندربه طینوش‌گفـت ، بیم مدارکه من‌ازپیمان با قیدافه سرنمی‌پیچم ودر امان هستی. من‌نزد مادرت دست در دست تونهادم وپیمان بستم .

من خود اسکندرهستم ومادرت نیزازآن‌آگاه است .

اسکندرفرمان داد خوان‌آراستند وبه میگساری‌نشستند.سپس‌طینوش‌رااجازهٔ بازگشت دادوگفت به مادرت بگوی‌که من‌پیمان شکن‌نیستم ودرهمه حال نسبت به عهدی‌که بسته‌ام وفادارم .

به قیدافه گوی ای هشیوار زن — جهاندار و بینا دل و رای زن

بدارم وفای تـو تـا زنده‌ام — روان را به مهر ,تو آگنده‌ام

ص ۶۲ س ۹ – ۱۰

«گلنار»

«اردوان»شاهنشاه اشکانی‌را کنیزکی‌بودبس‌ارجمند ،«گلنار»نام‌که :

بر اردوان همچو دستور بـود　　بـر آن خواسته نیز گنجور بود
برو بر گرامی‌تر از جان بدی　　به دیدار او شاد و خندان بـدی

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه‌ص ۱۲۳ س ۱۲-۱۵

روزی گلنار بربام خانه‌آمدوچشمش‌بر«اردشیر» افتاد.از دیدار اودل‌دربرش طپید وتا شب بر بالای بام باقی‌ماند .شب هنگام باکمند ازبام‌به‌زیرآمد و خرامان به نزدیك اردشیر رفت .اردشیر از اوپرسید که کیستی‌واز کجا آمده‌ای ؟ گلنار گفت گنجورو کنیزك موردعلاقهٔشاه هستم‌وبه‌دیدار تو برتو مفتون گشته‌ام .

کنون گر پذیری تو را بنده‌ام　　دل و جان به مهر تو آگنـده‌ام

ص ۱۲۴ س۹

گلنار عشق خود را نسبت به اردشیر بی‌پروا اظهار داشت .

دیری‌نگذشت که بابك پدزاردشیر مرد .چون اردوان از مرگ بابك آگاه گشت، غمگین شدوپسربزرگتر خود رابه‌جای بابك به پارس فرستاد . اردشیر دلتنگ‌شد. وجهان‌پیش چشمش تیره و تار گشت .

شاه اردوان از اخترشناسان‌خواست اورا از گردش روزگار با خبرگردانند. اخترشناسان را نزد گلنارفرستاد، تاازراز چرخ آگاهی‌یابند .اخترشناسان در ایوان گلنار به‌مدت سه‌روز سرگرم تعیین طالع شاه‌شدند .روزچهارم به‌خدمت شاه آمدند تا راز را با او درمیان نهند .آنان‌درطالع شاه‌دیده‌بودند، مدتی نخواهد گذشت که کهتری سپهبد نژاد و کندآور براو خواهد شورید وشهریاری بلندمقام‌شده،روزگار رابر اردوان تیره خواهد ساخت.

کنیزك‌شب‌هنگام به نزد اردشیر آمدو آنچه‌ازاخترشناسان‌شنیده‌بود، به‌اوگفت اردشیر که بر آشفته و خشمگین بود، با گفتار گلنار آرام گرفت و بردباری وخاموشی پیشه کرد .

اردشیر پیوسته در فکرفرار ورفتن به‌پارس بود.چون زمینه رامساعد یافت به‌گلنار گفت قصد رفتن از این دیاردارم،اگربخواهی می‌توانی باءن‌بیایی‌وشریك سرنوشت آینده من باشی .گلنار پاسخ داد که تورابنده‌ام .

چنین داد پاسخ کـه من بنده‌ام نباشم جدا از تـو تا زنـده‌ام

ص۱۲۶ س۴

اردشیر به‌ماهروی‌گفت که فردا باید عزیمت کنیم. کنیزك‌به ایوان خویش آمدودر گنجهارا گشود. گوهرهای گوناگون ودینار بسیار از گنجینه‌ها برداشت

و در محلی پنهان کرد . شب هنگام چون اردوان به‌خواب رفت، کنیزك نیز به نزد اردشیر آمدتا گوهرهارا بدوسپارد .اردشیر نگهبانانرا مست کرده‌وخوابانده‌و جامی در دست منتظر ایستاده بود.اردشیر تاگلنار را دید رخش چون گل شکفته گشت . خفتان پوشید وخود برسرنهاد وتیغی آبدیده به دست گرفت و هردو بر اسبانی که ازپیش آماده شده بود سوار شدندواز ایوان شاهی‌روسوی پارس‌نهادند.

اردوان چنان‌به‌گلنار خوکرده بود که‌شب‌وروزش‌بایستی با اوبگذرد ونیز دیدار صبحگاهی اورا به‌فال‌نیك می‌گرفت‌و روز تاچشمش به‌رخسارگلنارنمی‌افتاد سرازبالین بر نمی‌داشت.

آن روزچون هنگام برخاستن ازبستر کنیزك را بربالین‌خودنیافت،برآشفته شدوسراغ گلنار را گرفت . سالاربار گفت گردان ومهتران بردرگاه ایستاده‌اند و منتظر اجازه هستند .

درهمین هنگام مهتر دبیر به‌درگاه اردوان آمدوگفت اردشیر بیگاه بااسب سیاه شاه به‌همراهی گلنار فرار کرده است .

شاه برآشفت وباعده‌یی از مردان جنگی به تعقیب‌اردشیر پرداخت.

اردشیر وگلنار که از تاختن خسته‌شده بودند ،قصدکردند برلب چشمه‌یی فرود آیند. چون به‌چشمه رسیدندو خواستند از اسب‌به زیرآیند، دومرد جوان که درکنار چشمه ایستاده‌بودند. به‌صدای بلند گفتند که‌دراین‌مکان ازدم اژدها رستید از این مکان‌دور شوید .

اردوان از دست یافتن بر اردشیر نومید گشت وبه پسر نامه نوشت و از گریختن‌اردشیر اوراباخبرساخت‌وخودبه شهربازگشت تا آمادهٔ کار زار شود.

اردشیر به‌اصطخر رسید وهر کس که‌با بابك و نژاد دارا یار بود،به نزدش آمد . اردشیر نامه به‌بزرگان شهرها نوشت و آنان را به یاری خواند. همه با او همراهی کردند وبه‌یاریش شتافتند . بزرگان به اردشیر گفتند که ملوك‌الطوایفی درایران رسم شده است وبایداز بن‌برافتد.

بهمن‌پسر اردوان که درپارس بود بسیار دلتنگ‌و نگران شد وبه مقابله با اردشیر شتافت .

نامداری پادشاه جهرم‌بود،«سپاك»نام، که‌هفت پسرداشت .سپاك‌چون ازقصد اردشیر آگاه‌شد،به اردشیر پیوست.میان اردشیروبهمن پسر اردوان‌جنگ درگرفت اردوان نیز به‌یاری پسر آمد. ولی اردشیر پیروز گشت واردوان به دست مردی «خراد»نام‌مجروح‌و اسیرشد. اردوانرا خسته‌وبسته به‌نزداردشیر آوردند . اردشیر فرمان داد که دشمن شاه را با خنجربه دونیم‌کنند . سپاك‌اردوانرا به‌رسم‌شاهان به‌دخمه سپرد .

اردشیر از ری به‌پارس بازگشت و فرمان داد، شهری آبادان بناکردنزدیک ازباغ وکاخهای بلند وآن‌را«خوره اردشیر»نامید .ونیزشهری‌دیگربر کنارچشمه‌یی باآتشکده وباغ ومیدان‌وکاخ بناکرد ونام‌آنرا «شهرگور» گذاشت و در اطراف شهرروستاهابنا کردوازدریاییژرف که‌درپشت کوه بود باکمك دانایان‌ومردان‌کار صدجویبار تا «شهرگور » جاری ساخت .

« دختر اردوان »

« همسر اردشیر »

پس از پیروزی اردشیر بر اردوان سپاك یار وفادار ومحرم اسرار اردشیر به وی سفارش کرد که با دختر اردوان پیمان زناشویی بندد . اردشیر پذیرفت و بـا دختر اردوان ازدواج کرد ودوماه نیزدر کاخ اواقامت نمود .

اردشیر همچنان به پیکار با مخالفان وسرکوبی دشمنان مشغول بود، تا درشهر تیسفون جای گزید وپادشاهی براو استقرار یافت .

پس از کشته شدن اردوان دو پسر اردوان بـه هندوستان گریختند . بهمن کـه فرمانروای پارس بود ازهندوستان برای خواهر پیغام فرستاد که آیا شایسته است تو یار و همسر کسی باشی که پدرت را کشته ودو برادرت را به بند کشیده است و دو برادردیگرهم ازبیم او به هندوستان گریخته‌اند ؟ حق این است که با مسموم کـردن او انتقام پدر وما چهار برادر را از وی بگیری. آنگاه ازاو خواست زهرهلاهلی را که فرستاده است به اردشیر بخوراند . دختر اردوان را دل برپدر وبرادران بسوخت وتصمیم گرفت اردشیر را مسموم کند .

یك روز که اردشیر ازشکار بازگشت و به‌نزد او آمد، دخترماه چهره جامی‌از یاقوت زرد ،پراز پالودهٔ شکرو آب‌سرد که باز هر آمیخته بود برای او آورد . چون شاه جام را از دست‌همسرخودگرفت، دستش لرزید وجام برزمین افتاد . رنگ از رخساردختراردوان پریدولرزان شد . اردشیر چون چنین دید بدگمان‌گشت وفرمان داد تا چهارمرغ خانگی را آوردند و ازآن پالوده به آنها خوراندند . مرغان در دم جام سپردند . شاه ایران موبد و دستوررا احضار کرد وگفت کسی که قصد جان شاه نماید با او چگونه باید رفتار کرد ؟ هردوگفتندسزای او مرگ‌است . اردشیر فرمان داد دختراردوان را که قصد جان شاه کرده بود سرازتن جدا سازند . هنگامی که دخترا به قتلگاه‌بردند گفت البته سزاوار کشتن‌هستم ولی فرزندی که ازاردشیر به همراه دارم ، بیگناه است اگر موافقت شودکه پس از تولد او فرمان شاه اجرا گردد به مصلحت است . دستوربه شاه‌گفت که دختراردوان باردار‌است وازکشتن او تا تولد نوزاد صرفنظرشود . اردشیرنپذیرفت وفرمان داد که هرچه زودتراورا بسه عقوبت رسانند . موبد با خـوداندیشید، شاه خشمگین است کـه چنین دستور می‌دهد . مصلحت این است کـه این رشك ماه را پنهان از شاه‌نگاهداری کنم، تـا فرزند اوبه دنیا آید، تا مبادا روزی شاه ازکـرده پشیمان گردد و آنوقت‌پشیمانـی سودی نخواهد داشت . درمنزل خود ایوانـی بدو اختصاص داد واز همسرخـود خواست که مواظب باشد مبادا رازآشکارگردد . دیری نگذشت کـه دختراردوان پسری به دنیاآورد ودستور نام اورا شاپور نهاد .

هفت سال‌گذشت یك روز که وزیربه نزداردشیرآمـد اورا سخت غمگین و

تفکر یافت. سبب اندوه را پرسید. اردشیر گفت من از آن غمگینم که پیرشدم و پسری ندارم که جانشین من گردد . نتیجهٔ رنج وزحمت من از آن دشمنان من خواهد شد. وزیردید فرصت مناسبی است تا ازوجودشاپور او را باخبرسازد . به شاه گفت اگر مرا به جانزینهاردهی رازی را برتو آشکار خواهم ساخت . شاه اورا امان داد .

دستور بخرد و عاقبت اندیش به اردشیر گفت دختراردوان را به من سپردی تا تنش را بیجان سازم . چون ازشاه باردار بود اورا نکشتم تا هنگام زادنش فرا رسید و پسری چون ماه ازاو به دنیا آمدو شاپورنامش نهادم . اکنون هفت ساله است و کسی همتای وی نیست. اردشیر گفت زود دستوربده که صد پسرهمسال اوبا وی در میدان به بازی مشغول گردند و من به نظاره بنشینم تا ببینم دل من به کدام یك مایل می‌شود .

بدان راستی دل گواهی دهد مرا با پسر آشنایی دهد

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۱۶۱ س ۱۷

وزیرباتدبیر به‌دستوراردشیرشاپوررا باصد کودک‌همسال به‌میدان برای گوی بازی فرستاد. بامداداردشیر به‌میان کودکان آمد. وازدیدن آنها دل در برش طپید . از کودکان یکی را به‌وزیرنشان‌داد که‌شباهت‌بسیار به‌خوداوداشت. وزیر گفت شاپورهمین کودك است. اردشیر آنگاه به یکی ازخدمتگزاران گفت که‌برود وتوپی را به‌نزداو اندازد تا ببیند. از کودکان کدام یك‌یارای برداشتن گوی داردخدمتگزارچنین کرد. هیچ‌یك‌از کودکان جرأت‌نکردند که‌به شاه‌نزدیك‌شوند بجزشاپور که‌بی‌خیال به نزد اردشیر آمد و گوی را از جلوپای او برداشت. اردشیرشادشدواورادربرگرفت وبوسه‌ها

برسورویش زد ودیناروگوهرنثاراو و وزیر کرد . همچنین فرمان داد تادختراردوان را با اعزاز واکرام به‌کاخ‌آورند . آنگاه فرهنگیان را بخواست تا به تربیت و پرورش جسم و روح شاپور همت‌گمارند و نیز سکه‌ای بزنندکه یك روی آن نام اردشیر وروی دیگر آن نام وزیر که«گرانخوار» بود نقش گردد . اردشیربه مبارکی یافتن شاپور شهری آبادان‌کرد وآن را «گند شاپور» نام نهاد .

نگه کرد جایی‌که بد خارستان از او کرد خرم یکی شارستان
کجا گند شاپور خواندی و را جزین نام نامی نراندی و را

ص ۱۶۴ س ۳-۲

دختر مهرك نوشزاد

یك‌روز که اردشیر ازجنگ وستیز بی‌آرام بود، به وزیر خود گفت : نمی‌دانم کی روی آسایش و آرامش خواهم دید و کشور در امـن و امان خواهد ماند؟ وزیربه اوگفت کسی‌را نزد «کید» هندی بفرست و از پایان کار جویاشو .

کس نزد «کید» هندی فرستادند .کید برای اردشیر پیغام داد که‌شاه با پیوند بادختر مهرك نوشزاد روی آسایش و آرامش خواهد دید اردشیر سخت دلتنگ شد و:

فرستاده را گـفت هـرگز مباد که من بینم از تخم مهرك نژاد

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۱۶۶ س ۲

اردشیر گفت شنیده‌ام که از مهرك دختری باقی مانده است. اکنون می‌فرستم تاهر طور شده اورا بیابندوبه‌درگاه آورندتانابودش سازم .

بفرمایم اکنون که جویند باز ز روم و ز چین و زهند و طراز

بر آتش چو یابمش بریان کنم برو خاك را زاروگریان کنم

ص ۱۶۶ س۶-۷

اردشیر کس به جهرم فرستاد .دختر مهرك چون آگاه شدبه‌دهی نزد مهتر ده رفت. مهتر‌ده اورا به کنیزی پذیرفت روزی شاپور که برای پدر هم دستور بود و هم ولیعهد ، با اردشیر به نخجیر رفت . در پی شکار پسر از پدر جدا ماند ناگاه از دور دشتی فراخ پرازباغ ومیدان‌وایوان وکاخ پدیدار گشت شاپوربدان سوی شتافت و وارد باغی سبزوخرم شد .دختری ماهروی دید که‌با دلوازچاه آب می‌کشد. دختر را چون‌چشم برشاپور افتاد به نزدش آمد وبر او آفرین خواند .

که شادان بدی شاه وخندان بدی همه ساله از بی گزندان بدی

ص۱۶۷ س۵

آنگاه گفت بی‌گمان اسب‌تشنه است، خوب است درهمین‌جابدو آب‌دهی چون‌آبی که‌در ده جاری است شور است .شاپوربه‌وی‌گفت ای ماهروی خودرا رنجه‌مکن که خدمتگزار من‌آب ازچاه خواهدکشید.خدمتگزاردلو به‌چاه‌افکند امانتوانست آنرا بیرون‌کشد. شاپور اورا سرزنش کرد وگفت از این دختر کمتری، چون اوبا همین‌دلو ازچاه آب می‌کشد. سپس خود اقدام به‌کشیدن آب‌نمود، ولی اوهم به سختی ازعهده‌برآمد. شاپور، خوبرخ‌را آفرین‌گفت‌و باخود گفت دختری بدینسان باید ازنژادسترگان‌باشد .دختر نیز هنگامی که

شاپور دلوراازچاه بیرون کشید، به‌اوگفت هماناتو شاپور پسر اردشیری .شاپوربه دختر گفت ازکجا دانستی که‌شاپورم؟ماهروی‌گفت شنیده‌ام که‌شاپوردلیری‌است سروبالا وروبین تن‌که کسی همتای‌او نیست.

که شاپور گردی است با زورپیل ببخشندگی همچو دریای نیل
به‌بالای سرواست‌وروبین تن است به هر چیز مانندهٔ بهمن است

ص ۱۶۸ س۷-۸

شاپور به دختر گفت هرچه می‌پرسم راست و درست پاسخ ده . به من بگوی‌که نژاد تو چیست و نامت‌کدام ؟ دختر مهرك گفت ، دختر مهتردہ هستم . شاپور گفت دروغ مگوی که دروغ در نزد شهریاران بی‌فروغ است . کی ممکن است کشاورزی دختری چون تو شایسته و زیباروی داشته باشد ؟ دختر گفت اگر به جان امان یابم راست می‌گویم . شاپور او را زینهار داد . دخترگفت من دختر مهرك نوشزادم که از بیم شهریار نامدار اردشیر به ده پناهنده شده و چنین‌آبکش و خدمتکارگشته‌ام . شاپور مهتر را پیش خواند و گفت این دختر خوبچهر را به من ده ، مهتر پذیرفت وبه آیین آتش‌پرستان او را به شاپور داد .

پس از نه ماه از این دختر پسری به دنیا آمد که اورمزدش نام نهادند . اورمزد را از همگان پنهان می‌داشتند . هفت سال بدینسان‌گذشت . روزی اردشیر و شاپور به‌نخجیر رفتند . اورمزد پنهان از چشم مادر و آموزگاران تیر و کمان در دست برای‌گوی بازی و تیراندازی به میدان آمد . اردشیر نیز با همراهان به

میدان رسید . بچه‌ها که‌گوی بازی می‌کردند، گویی جلوپای اردشیر برزمین افتاد هیچ یك‌جرات نکرد که برای آوردن گوی قدم پیش گذارد ، بجز اورمزد . شاه پرسید کـه او فرزند کیست؟ به نزد من آوریـدش . او را به خدمت اردشیر آوردند . اردشیر از نام و نژادش جویا شد . کودك بدون بیم به صدای بلندگفت من پسر شاپورم و نام‌ونژادم نباید پنهان ماند .

منم پور شاپور کاو پور تو است ز فرزند مهرك نـژاد درست

ص ۱۷ س ۱۷

اردشیر ازکارگیتی درشگفت ماند. شاپور را پیش خواند . رنگ از رخسار شاپور پرید . اردشیر او را دلداری داد وگفت اندیشه مدارو بیم به دل راه مده و حقیقت را بازگوی ، شاپورگفت او فرزند من است ومادرش دختر مهرك نوشزاد می‌باشد .

ز پشت من‌است این ونام اورمزد درخشنده چون لاله اندر فرزد.

گرانمایـه از دختر مهرك است ز پشت من‌است این‌مرا بی‌شك‌است

ص ۱۷۱ س ۷ – ۹

آنگاه ازآب و چاه وگفت وگوی خود با دختر و سرانجام ازدواج با وی همه را برای شاه بیان‌کرد . اردشیر شادمان‌گشت و اورمزد را با خود به‌کاخ آورد و گوهر و دینار بسیار نثارکرد و به درویشان بخشید وآتشکده را به دیبا بیاراست سپس با مهتران بزمگاهی ساخت و رامشگران به نواختن پرداختند . اردشیر به

بزرگان کشور گفت که مرا گفتهٔ «کید» هندی دانای راز بادآمده است که گفت: کشور آرام نخواهد گرفت مگر از پیوند من بادختر مهرك نژاد .

اکنون هشت سال است که می‌بینم کشور در امن وامان است . و روزگار جز به‌کام ما نگشته و این ازمبارکی پیوند پسرم شاپور با دختر خوبروی مهرك است .

مادر شاپور دوم (ذوالاکتاف) [1]

پس‌ازمرگ اورمزد نرسی، شاهزاده‌یی در دربارساسانیان نبود که جانشین‌او گرددوبزرگان ازاین‌موضوع سخت نگران بودند .

درشبستان شاه زیبارویی زندگانی می‌کردکه ازشاه باردار بود .

نگه کرد مـوبد شبستان شاه — یکی لاله رخ بود تابان چو ماه

سر مژه چون خنجری کابلی — دوزلفش‌چوپیچان‌خط‌مغولی(۲)-(۳)

مسلسل یك اندر دگـر بـافته — گره بر زده سرش بـسر تافته

پریچهر را بچه بد در نهان — ازان خوبرخ شادمان شد جهان

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۲۱۷ س ۱۳ ... ۱۶

---

(۱) درایرانشهر جلد اول صفحه ۳۵۱ سطر ۲۷ نوشته شده است «هنگامی‌که شاپور دوم کوچك بود امور مملکت توسط مادرش وعده‌ای ازبزرگان ونجبای‌کشور اداره می‌شد»

(۲) ـ درحاشیه‌کتاب «ممقلی» (۳) ـ درشاهنامهٔ مول«دوزلفش‌چوپیچان خط‌بابلی» ص ۲۱۳ س ۳ ـ جلد پنجم

بزرگان کشور بایکدیگر مشورت کردندو تاج را برسر بانوی باردارشاه نهادند.

به سر برش تاجی برآویختند بر آن تاج زر و درم ریختند

ص ۲۱۷ س ۱۸

چهل روز که از تاجگذاری آن خوبچهر گذشت، کودکی زیبا ازاوبه دنیا آمدو موبد نام شاپوربراو نهاد .

ورا موبدش نام شاپور کرد بر آن شادمانی یکی سور کرد

ص ۲۱۸ س ۲

شاپورچهل روزه بود که او را برتخت پدرخواباندند وتاج شاهی را بالای سرش آویختند .

چهل روزه را زیر آن تاج زر نهادند بر تخت فرخ پدر

ص ۲۱۸ س ۶

مادر به کمك دایگان وموبدان به تربیتش همت گماشت تاشایستهٔ پادشاهی گردد.

«مالکه»

«نوشه»

درابتدای پادشاهی « شاپورذوالاکتاف » ازغسانیان«طایر»شیردل به تیسفون حمله بردوشهررا غارت کرد. ازبستگان نرسی دختری بود «نوشه» نام که به دست طایر اسیرشد .

ز ایوانش بردند و کردند اسیر که دانا نبودند و دانش پذیر

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۲۲۱ س ۴

چون یك سال ازاقامت«نوشه» درنزد طایرگذشت، دختری ازاو به دنیاآمد که اورا «مالکه» نام نهادند ، چون دختری‌بود سزاوارمملکتداری وشهریاری .

شاپورچون به سن‌بیست وشش سالگی رسید ویال وکوپال پهلوانان یافت ، با لشکربسیاربه غسانیان تاخت وطایرشیردل با سپاهیانش‌به دژی دریمن پناه بردند. یك ماه میان لشکریان شاپوروطایرجنگ بودوشاپورنمی‌توانست به دژ راه یابد .

شبی شاپوریل سواربراسب باکمانی دردست ازکنار دیوار دژ می‌گذشت . مالکه ازبالای دیواراورا دید وبا دیداراو دل دربرش طپیدن‌گرفت ورنگ ازرخسارش پریدن . خواب و آرام ازخوبچهردورشد. گریان ونالان نزددایه‌آمد وبااو راز دل گفت و اظهارداشت‌چون‌من واوازیك نژادهستیم واومرا چون جان‌عزیزاست، جز اوهمسری نمی‌خواهم . به دایه‌گفت ازطرف من برای شاپورپیغام ببرکه من دختر نوشه نرسی هستم و با تواز یك‌گوهرونیزباجنگ وخونریزی مخالفم ، اگرمرا بخواهی دردژرا خواهم‌گشود وازآن توخواهم بود . دایه‌گفت فرمانبردارم وشب هنگام ترسان ولرزان از دژفرود آمد و به خیمهٔ شاپور نزدیك شد . به سالارگفت پیغامی بس مهم دارم که باید هر چه زودتر به شاه برسانم . سالار بار اجازهٔ ورود گرفت . واورا نزد شاه برد . دایه زمین ادب بوسه داد وپیغام « مالکه » را رساند . شاه شادگشت ووی را با دادن طوق و یاره وانگشتری نواخت وگفت به ماهروی بگوی‌که هرچه فرماید فرمانبردارم .

بگویش‌که‌گفت اوبه خورشبد وماه — به زنار و زردشت وفرخ کلاه
که هر چیزکز من بخواهی همی — گر از پادشاهی بکاهی همی
ز من هیچ بد نشنود گوش تو — نجویم جدایی ز آغوش تو
خریدارم اورا به تخت و کلاه — به فرمان یزدان و گنج و سپاه

ص ۲۲۳ س ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲

دایه به نزد مالکه بازگشت وگفته‌های شاپوررا بازگوکرد . مالکه‌کلید خورشخانه وخمخانه را ازگنجورگرفت وبه شرابدارگفت‌که امشب ساقی تویی ،

از تومی‌خواهم که به طایر و دیگر پهلوانان آنقدرشراب دهی که مست شوند و به خواب روند . ساقی گفت بندهٔ توهستم وبدانچه می‌گویی فرمانبردار .

به دستورمالکه‌ساقی‌شراب‌بسیاربدانان داد تامست شدند وبه خواب سنگینی فرورفتند . چون همگان به خواب رفتند، مالکه بـه بالای در دژآمد و شمعی برافروخت.شاپورفهمید که راه‌ورود دژازکجاست. گردان‌ودلیران‌راگردکرد ووارد دژشد . طایر و سپاهیانش مست خفته بودندکه از سرو صدای لشکریان شاپور از خواب برخاستند . جنگ درگرفت وعدهٔ زیادی ازسربازان طایرکشته شدند وخود اونیزاسیرگشت . چون‌روزشد، شاپوردستورداد درحصارتخت پیروزه‌یی بگذارند وخود نیزتاج برسرنهادوبه‌تخت‌نشست . طایر را احضارکرد.طایرکه فهمید مالکه راه ورود دژرا به شاپورنشان داده است برای گرفتن انتقام خشمگین به شاپور گفت ازکسی که‌بر پدرچنین رواداشته‌است، هرگز چشم مهربانی ووفاداری مدار .

چنین گفت کای شاه آزاد مرد نگه کن کن که‌فرزندبا من‌چه کرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار ز بیگانگان زین سپس خشم دار

ص ۲۲۵ س ۱۰ - ۱۱

شاپوربه طایرگفت سزای‌کسی‌که از پرده دختر بهرام نرسی را بـه اسیری می‌برد جزکشتن نیست . به دژخیم فرمان داد تاگردنش را بزدند ودربارهٔتازیان نیز فرمان دادکه :

ز دو دست او دور کردی دوکفت جهان ماند از کار او در شگفت

ص ۲۲۶ س ۲

دلفروز (فرخ پی)

شاپوردوالاکتاف روزی به صورت بازرگانان‌به روم رفت تاازنزدیك قیصر را ببیند . چون مال ومتاع این بازرگان درخورشهریاران بود، اورا به‌کاخ قیصر بردند . شاپورقیصررا درود فراوان فرستادو نیایش کرد.

یکی‌ازدرباریان قیصرشاپوررا شناخت وبه قیصرگفت‌که اوشاه ایران است نه بازرگان .

همینکه قیصردانست شاپورباپای خود به دام‌آمده است . فرمان دادکه چرم خری را براوبپوشانند وزندانیش‌کنند. اورا چرم خر پوشاندند وبه‌کاخ مهتربانوان قیصربردند وازاوخواستندکه ازاین زندانی مراقبت‌کند . بانوی قیصرنگهبانی او را به‌کنیزکی ماهروی سپردکه دراصل ایرانی‌بود.

بیش‌ازدوهفته ازگرفتاری‌شاپورگذشته بود، که ماهروی‌به شاپورگفت‌کیستی وچرا چنین‌گرفتارگشته‌ای؟ شاپورگفت اگرسوگند یادکنی‌که رازمرا باکس‌نگویی خودرا به توخواهم شناساند . کنیزك سوگند خوردوشاپورگفت من شاپورشاهنشاه ایرانم و قیصرروم ناجوانمردانه با من چنین رفتارکرده است . حال اگرکاری‌کنی

که ازبند قیصررهایی‌یابم وبه‌ایران بازگردم، تورا بانوی ایران خواهم‌کرد. کنیزك گفت این‌چرم برتنت‌خشك شده است. چگونه می‌توان تورا ازآن رهانید؟ شاپور گفت اگرقدری‌شیربرروی چرم بریزی نرم خواهد شد و من خواهم توانست ازآن به درآیم . کنیزك چنین کردوچرم نرم‌گشت . شاپور گفت‌اگرازچرم‌به درآیم‌همسر قیصرودیگرخدمتکاران خواهند فهمید . کنیزك‌گفت فردا جشنی است‌که همهٔ مردم اززن ومرد، کوچك وبزرگ، شاه‌وگدا،برای شادی وسروردرمیدان جمع می‌شوند، ماهم ازاین‌فرصت استفاده می‌کنیم ومی‌گریزیم . روزبعدکه‌کاخ خالی شد،کنیزك دواسب با دوخفتان‌وکوپال وتیروکمان ومقدارزیادی‌گوهرودینار آماده‌کرد. شاپور وکنیزك خفتان پوشیدند وسوی ایران روی‌نهادند . شب وروزاسب‌می‌تاختند، تابه مرزایران رسیدند ودرباغی فرودآمدند ، پالیزبان‌که مردی نیکدل ومهربان بود ، به‌میزبانی‌آنان‌همت‌گماشت. شاپورسراغ‌ایران وشاه راازاوگرفت . پالیزبان اشك ازدیدگان جاری ساخت وگفت ازایران وشاه ایران مپرس، چون ایران لگدکوب سواران رومی شده وقیصربه جای شاپوردرکاخ‌آرمیده است. ازشاپورهم هیچ خبر واثری نیست،نه ازمرده و نه اززنده‌اش، پالیزبان ازشاپورخواست‌که چند روزی میهمان اوباشد. شاپورنیزمصلحت چنین دیدکه مهمانی اورا بپذیرد. پس‌ازدو روز پالیزبان را به زندواستا سوگند دادکه آنچه شاپورازاومی‌پرسد راست بگوید و راز را نیزپنهان بدارد . پالیزبان سوگند خورد وپیمان بست‌که از رأی میهمان‌که بزرگی‌ووقاردررخساراو آشکاراست‌سرنپیچد. شاپورسراغ موبد موبدان راگرفت. پالیزبان‌گفت خانهٔ روبه‌روجایگاه موبد موبدان است . شاپورازاوگل ومشك ومی

خواست . پالیزبان گل ومشك و می آماده کردوشاپورگل را به مشك ومی آمیخت وانگشتری خودرا به گل زدوبه پالیزبان دادکه به نزد موبد موبدان برد. پالیزبان گل رابه‌نزد موبد برد، موبدبادیدن آن دانست که میهمان پالیزبان کسی‌جزشاه‌نیست. موبد نزد پهلوان وفرمانده سپاه کس‌فرستاد وسرکردگان راازپیدا شدن شاپـورشاه خبردادوپهلوان سپاهیان را جمع کردوبه باغ نزد شاپور آمدند .

مهان را همه شاه در بر گرفت ز بدها خروشیدن اندر گـرفت

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۲۳۷ س ۱۷

شاپور آنچه برسرش آمده‌بود، همه را بازگو کردوگفت آزادی خودرا ازاین کنیزك خوبچهردارم وبندهٔ اوهستم .

منم بنده ایـن مهربـان بنده را گشاده دل و نـــاز پـرورده را

ص۲۳۸ س ۴]

شاپوردستورداد که به همه جا کس‌فرستند ومردمان راازآمدن او آگـاه کنند جزبه تیسفون که قیصردرآنجاست، چون مصلحت نبود که ازآمدن‌شاپورخبرشود. سپاهی‌بسیارگرد شاپورجمع شدندوبرتیسفون‌حمله بردندوقیصرورومیان راشکست دادند وقیصررااسیروزندانی کردند . شاپورفرمان دادکه قیصررا به درگاه او آورند. چون قیصربه پیشگاه شاه رسید ، اشك ازدیدگان بارید وپوزشها خواست . شاپور به اوگفت من به بازارگانی‌به روم آمده بودم نه با لشکروسپاه ، چرا برمن‌چرم خر پوشاندی وبدان عذاب دچارکردی ؟ آنگاه اورا سرزنشها کردوبه زنـدان روانـه ساخـت .

چون آرامش برقرار گشت، برتخت سلطنت نشست و کنیزك راکه زندگی و شاهی بدو بخشیده بود «دلفروز» و «فرخ پی» نام نهاد وازمیان خوبان اورا دلارام خود ساخت.

کنیزك که او را رهانیده بود بدان کامکاری رسانیده بود
دلفروز و فرخ پیش نام کرد ز خوبان مراو را دلارام کرد

ص ۲۴۹ س ۱۲ - ۱۵.

آزاده

یزدگرد ساسانی‌پسرخود بهرام (بهرام‌گور) را به منذرسپرد تا بـه تربیتش همت‌گمارد. منذربهرام را با خود به‌یمن‌بردوبه دایگان برگزیده سپرد.

چو آمد به آرامگاه از نخست — فراوان زنان نـــژادی بجست

ز دهقان و تازی و پرمایگان — توانگر گزیده ، گران سایگان

از این مهتران چار زن برگزید — که آید هنر بـر نژادش پدید

دو تازی ، دو دهقان ز تخم کیان — ببستند مـــر ، دایگـی را میان

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۲۶۹ س ۵ ۰۰۰ ۸

چون چند سالی‌گذشت برای‌بهرام سه تن‌آموزگارانتخاب‌کرد تااورادبیری وسواری وتیراندازی وچوگان‌بازی وجنگاوری بیاموزند .

سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی — که در شورستان بودشان آب روی

یکـی تـا دبیری بیامـوزدش — دل از تیرگیهـــا بیفروزدش

دگر،آن که دانستن باز و یـوز — بیاموزدش کان بـــود دلفروز

و دیگر که چوگان و تیر و کمان همان گردش رزم با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن به آورد گه باره برگاشتن

ص۲۷۰ س ۹ ... ۱۳

بهرام چون به‌سن رشد رسید، روزی به منذر گفت ازتنهایی‌ملولم ودل‌جوان به دلارام‌آرام می‌پذیرد :

به منذر چنین گفت روزی جوان که ای مرد با هنگ و روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم زمانی به تیمار نگذاریم
همی هر که بینی تو اندر جهان دلی نیست اندر جهان بی نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد به رامش فزاید تن رادمرد
اگر تاجدار است اگر پهلوان به زن گیرد آرام مرد جوان
همان زو بود دین یزدان بپای جوان را به نیکی بود رهنمای

ص ۲۷۲ س ۱۱ - ۱۷

بهرام ازمنذرخواست‌که فرمان‌دهد، چندکنیزك زیبا به نزد اوآورند، تا از میان آنان دوتن برگزیند. منذرخشنودگردید ودستور داد تا چهل کنیزك رومی به حضوربهرام‌آوردند. بهرام از آن گلرخان دوتن‌برگزیدکه درزیبایی بیمانند بودند . منذرآن دورا به بهای‌گزاف خریداری‌کرد .

دو بگزید بهرام زان گلرخان که درپوستشان عاج بود استخوان

به بالا بکردار سرو سهی همه کام و زیبایی و فرهی
از آن دو ستاره یکی چنگزن دگر لاله رخ چون سهیل یمن

ص ۲۷۳ س ۸ – ۱۰

کنیزك چنگزن را نام آزاده بودو بهرام بدوسخت مهرمی‌ورزید .

کجا نام آن رومی «آزاده» بود که رنگ رخانش به می داده بود
دلارام او بود و هم کام اوی همیشه به لب داشتی نام اوی

ص ۲۷۳ س ۱۵ – ۱۷

بهرام که اوقات‌خودرا به شکاروچوگان بازی می‌گذراند. روزی آزاده را بر پشت اسب خودنشاند وبااوبه‌تنهایی‌به شکاررفت. درشکارگاه دوآهوازنزدیکشان گذشت . بهرام به‌آزاده‌گفت می‌خواهی‌کدام یك ازآهوان را با تیربرزمین‌افکنم، آهوی مادهٔ جوان یاآهوی نر پیررا ؟

که ای‌ماه من چون کمان را به زه بر آرم به شست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی به تیر که ماده جوان است و همتاش پیر

ص ۲۷۴ س ۵ – ۶

آزاده به بهرام‌گفت: ای شیرمرد، مردان دلاوربا آهو به جنگ برنمی‌خیزند

و شکار آهوان برجنگاوریشان گواهی نمی‌دهد، اما اگرمی خواهی مهارتت را در تیراندازی‌به اثبات رسانی، دوشاخ آهوی پیررابا تیرازسرش‌جداگردان،تا همچون آهوی‌ماده‌بدون‌شاخ‌گرددوهمچنین آهوی ماده را با نشاندن دوتیر برسرش‌به‌صورت آهوی‌نر در آور .

بدو گفت آزاده کای شیر مرد به آهو نجویند مردان نبرد
تو ، آن ماده را نر گردان به تیر شود ماده از تیر تـو نـر پیر

ص ۲۷۴ س ۷ - ۸

بهرام تیردرکمان نهادوازپی آهوان دوان شد وبا تیردوشاخ آهورا ازسرش جداکردوآزاده ازآن سخت درشگفت ماند .

هم آنگه چو آهو شد اندر گریز سپهبد سروهای آن نـره تیز
به تیر دو پیکان ز سر بر گرفت کنیزك بدو ماند اندر شگفت

ص ۲۷۴ س ۱۶ - ۱۷

سپس‌بهرام سردرپی آهوی ماده نهاد ودوتیرهمچون دوشاخ برسرش‌نشاند و گوش وپای آهورا نیزبا پیکان بهم دوخت . آزاده را دل برآهوبسوخت واشك‌از دیدگان جاری ساخت وبه بهرام‌گفت کشتن آهوان بدینگونه دورازمردانگی‌است . بهرام خشمگین‌گردید واورااز پشت اسب‌خود برزمین‌افکند وکنیزك درزیرپای‌اسب جان سپرد .

بزد دست بهرام و او را ز زین — نگونسار بر زد بـه روی زمین
هیون از بر ماه چهره براند — برودست وچنگش‌به خون درفشاند
چنین گفت : کای بیخرد چنگزن — چه بایست جستن به من برشکن
اگر کند بـودی گشاد بـرم — از این زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در سپرد — به نخجیر زان پس کنیزك نبرد

ص ۲۷۵ س ۷ – ۱۱

دختران آسیابان

مشك ـ سیسنك ـ ناز ـ سوسنك

بهرام‌گور را روزی در شکارگاه بر آسیابی‌گذار افتاد . آتشی افروخته دید و عده‌یی دختر ماهروی را مشاهده‌کرد که هریك دسته‌گلی بردست دارند و بهرام را ستایش می‌کنند وگردآتش دررقص‌اند .

از آن پس خروش آمد ازجشنگاه — که جاویـد ماناد بهرامشاه

که با فر و برزاست و با مهروچهر — برویست بر پـای گـردان سپهر

همی می‌چکد گویی از روی او — همی بوی مشك آیـد از موی او

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۳۳۱ س ۱۵ ـ ۱۶ ـ ۱۷

جهاندار چون آواز آنان را شنید،عنان به سویشان‌کشید .

همه دشت یکسر پراز مـاه دید — به شهر آمـدن راه کـوتـاه دید

ص ۳۳۲ س ۴

بهرام جام می، خواست . از آن دختران چهارتن که برهمه سر بودند نزد شاه رفتند .

یکی مشك نام و دگر سیسنك یکی نام ناز و دگر سوسنك

ص۳۳۳س۸

دختران برای بهرام چامه‌یی خواندند و بهرام نام پدرشان‌را پرسید. گفتند مادختران آسیابانی هستیم که در این کوه به‌نخجیر می‌رود وشب هنگام برمی‌گردد. چون شب شد، آسیابان از شکارباز گشت ، با دیدن بهرام، رخ برخاك نهاد وبهرام را درود فرستاد . شاه به‌آسیابان گفت این چهار خورشید روی را که هنگام شوهر کردنشان است از چه در منزل نگاهداشته‌ای ؟ آسیابان گفت برای این دختران همسری یافت نمی‌شود، چون از مال دنیاچیزی نداریم . بهرام گفت هرچهار را به من ده . آسیابان گفت :

نه جاه است ما را نه بوم و نه بر نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر

ص ۳۳۳ س ۴

بهرام گفت من ازمال و خواسته‌یی نیازم، تنها آنان را می‌خواهم . بهرام دختران را به ایوان خود برد وآسیابان پیر درشگفت شد و از زن خود پرسید : این والاگهر چگونه بدین آسیا راه یافت ؟ زن‌گفت دختران آتش افروخته و گرد آن به‌رقص و پایکوبی سرگرم بودند که این مرد آنان را دید و خواستارشان شد. آسیابان گفت نمی‌دانم فرجام‌کار چه خواهد بود ؟ چون مرد نه ازنژاد ما پرسید و

نه از ماگوهر و دینار ومال و متاع خواست . آسیابان پیروهمسرش باگفت‌وگوی در بارهٔ دختران وآن مرد شب رابه‌صبح رساندند . چون آفتاب سرزد ، مهتری به دیدار آسیابان آمد و مژده داد ، مردی که دختران تو را با خود بـرده است بهرام‌گور بوده و اکنون شاه داماد تواست ، و مرزبانی این سرزمین را نیز به‌تو سپرده است .

بفرمای فرمان که پیمان تو راست همه بندگانیم و فرمان تو راست
کنون مـا همه کهتـران تـوایم چـه کهتر همه چـاکران توایم

ص ۳۳۴ س ۱۲ - ۱۳

آسیابان و زن حیران ماندند و نام یزدان را برزبان راندند. خداوندی کـه اینهمه مهربانی ولطف درحق‌آنان روا داشته ودخترانشان را به همسری شاه مفتخر ساخته و مرد را نیزحکومت و فرماندهی بخشیده است.

دختران برزین

ماه‌آفرید ـ فرانك ـ شنبلید

بهرام‌گور مرغی داشت که آن را « طغری » نام نهاده بود و این مرغ هدیهٔ پادشاه چین‌بود . روزی درشکارگاه، طغری پرزنان از چشم شاه دور شد و درمیان درختان انبوه باغی از نظرها پنهان گشت . بهـرام و عده‌یی از نزدیکانش برای یافتن طغری به در باغ آمدند . باغی دیدند مصفا و سبز وخرم وکاخی سر به‌فلك کشیده که درگوشهٔ آن بنا شده بود .

بهرام در باغ مرد پیری را دیدکه درکنار حوضی نشسته است ، وسه دختر ماهروی که هریك جامی بلور در دست دارند نیز درکنارش نشسته‌اند . نـام این مرد «برزین»بود . با دیدن شاه رنگ از رخساربرزین پرید ، شتابان و لرزان بـه

حضور شاه شتافت و او را به باغ دعوت کرد ، گفت :

سر و نام برزین برآید به ماه اگر شاد گردد بدین باغ شاه

جلد هفتم شاهنامه چاپ روسیه ص ۳۴۲ س ۳

بهرام‌گفت درپی مرغی طغری نام بدین باغ رسیده‌ایم . برزین گفت مرغی بااین نشانه‌ها برسرآن درخت نشسته است .

خدمتگزاری به بالای درخت رفت و طغری را به نزد شاه‌آورد . شاه‌شادمان گشت و برزین گفت به شادی پیدا شدن طغری خوب است شاه والاتبار می‌بنوشد. و به بزم نشیند . بهرام پذیرفت و برزین مجلس‌بزم آراست . چون شاه مست‌شد، برزین دختران راگفت بهرامشاه بدین باغ‌آمده است . هرسه به پیشگاه او شتابید. دختران به نزد شاه‌آمدند . برزین‌آنان را به شاه معرفی کرد . وگفت یکی چامه می‌خواندو دیگری چنگ می‌نوازد و سومی با رقص خود ما را سرگرم می‌کند و نامشان به ترتیب ماه‌آفرید و فرانك وشنبلید است .

مهین دخترم نام ماه آفرید فرانك دوم و سیوم شنبلید

ص ۳۴۵ س ۱۱

چامه‌خوان چامه‌یی در وصف بهرام خواند وچنگ نواز به نواختن چنگ سرگرم شد و سومی به رقص و پایکوبی پرداخت بهرام‌گفت : ای برزین ! هرسه دختر را به من‌ده که دلم به دیدار آنان بسی شادمان‌گشت . برزین گفت رهی

شاهم و این دختران پرستندگان شاه .

پرستش کنم تاج و تخت تو را همان فر و اورنگ و بخت تو را

همان این سه دختر پرستنده‌اند به پیش تو برپای چون بنده‌اند

ص ۳۴۴ س ۱۸ - ۱۹

شاه فرمان داد تا مهدهای زرین آماده سازند و هرسه ماه را به مشکوی او برند .

« آرزو »

بهرام روزی به بیشه‌یی رسید که گوسفندان بسیار در آن به‌چرا مشغول بودند. بهرام ازسرشبان پرسید که این گوسفندان کیست ؟ سرشبان گفت ازمردی است گوهر فروش با ثروت فراوان که تنها یك دختردارد وگوهرفروش را جان بدو بسته است این‌دختربا چنگی که می‌نوازد وچامه‌یی که‌می‌خواند، مایهٔ‌آرامش خاطرگوهرفروش است وهرشب آوازچنگ ازخانهٔ او به‌گوش می‌رسد .

بهرام به دیدن دختر مایل‌گشت و براسبی سوار شد و با غلامی سوی خانه گوهر فروش که نامش « ماهیار » بود روی نهاد . بزرگان و نزدیکان شاه از اینکه بهرام هرچند روززیبارویی را به مشکوی خود می آورد دلتنگ بودند . چون عقیده داشتند که ازدواج متعدد عمررا می‌کاهد وحیف است پادشاهی چون بهرام اوقاتش چنین با خفت وخیزبا زنان بگذرد . اما دم برنمی‌آوردند وجزرضای بهرام چیزی نمی‌خواستند . بهرام بر درخانهٔ‌گوهرفروش رسید وآواز خوش چنگ‌به‌گوشش رسید . ازاسب پیاده شد واسب را به‌خدمتگزارخودسپرد ودرخانهٔ ماهیاررا به‌صدا

درآورد . کنیزکی درگشود وازبهرام پرسید که کیست ؟ ومقصدش چیست ؟ بهرام گفت ازسپاهیان شهریارم که اسبم ازپای افتاده است وناچار باید شب را در محلی به روز آورم، اگرخانه خدای اجازه فرماید، امشب رادراین سرای بگذرانم، سپاسگزار خواهم بود . کنیزك به درون سرای رفت وماجرا به گوهرفروش گفت . ماهیاربهرام را پذیرفت وچون بـروبالا وقیافهٔ مردانهٔ اورا دید، دانست که بـاید ازنژاد بزرگان باشد . بهرام را درصدر جای داد و سفره‌یی شاهانـه گسترد . چون شام خورده شد شراب آوردند ومجلس بزم آراستند. همینکه سرها ازبادهٔ ناب گرم شد، گوهرفروش به بهرام گفت نام توچیست ؟ بهرام پاسخ داد نامم « گشسب » است وبه آواز چنگ بدینجا آمده‌ام . ماهیاربه بهرام گفت این چنگ نوازدخترمن است که :

همومیگسار است و هم چنگ زن همان چامه‌گوی است ولشکرشکن

جلد هفتم شاهنامهٔ چاپ روسیه ص ۳۵۲ س ۳

دلارام را نام آرزوبود . آرزو چنگ برداشت وبه نزد بهرام آمد . چون او اورا چشم بربهرام افتاد، گفت بروبالا ورخسارتوبهرام را مانند است .

کسی کاوندید است بهرام را خنیـده سـوار دلارام را
نگه کرد باید به روی توبس جز او را نمانی زلشکربه کس

ص ۳۵۳ س ۲ – ۵

آرزونخست چامه‌یی دروصف بهرام خواند و آنگاه بـه آرزوی شاه چنگی

نواخت که هوش از بهرام ربود .

شهریار به ماهیار گفت که دختر را به‌آیین و دین به من ده . ماهیار بـه آرزو گفت « گشسب » تورا خواستار است . آیا اورا می‌پسندی ؟

آرزو به‌پدر گفت جز «گشسب» کسی را شایستهٔ همسری خود نمی‌دانم . گویی بهرام است ودمی با او نشستن آرزوی دل وجان .

چنین گفت بـا ماهیار آرزوی — که ای باب آزاده و نیکخوی

مرا گر همی داد خواهی به کس — همانا گشسب سوار است و بس

ص ۳۵۳ س ۱۸ – ۱۹

ماهیاردوباره به بهرام‌گفت می‌دانی مرا برابر بهرام‌گوهرودیناراست . اکنون صحبت از کم‌وبیش نیست، بلکه صحبت ازاین است که آیا این دختر آنطور کـه وصفش را شنیده‌ای هست یا نه ؟ علاوه بر آن درحال مستی وبدون حضور پیـران کاردان نمی‌توان پیمان‌زناشویی بست. بهرام گفت اومورد پسند من است وفال‌بدمزن و همین‌امشب اورابه‌من‌بسپار . ماهیار به آرزو گفت آیا تو هم‌اورا ازدل وجان‌پسندیده‌ای و بدین زنا شویی تن درمی‌دهی ؟

آرزو گفت آری اورا پسندیده‌ام .کاررا به یزدان سپارودل بد مدار .

آرزو جفت بهرام‌گشت وماهیارپیش ازخواب به خدمتگزاران دستور داد که

خوابگاه بهرام رابه مشك وگلاب خوشبوسازندوبامداد نیزبرای اوفقاع (آب‌جو) ویخ آرندو درخدمت‌گشسب سوار کمربسته بایستند .

بهرام‌که با نوشیدن جامهای پیاپی از دست آرزومست‌شده بود، بـه خواب سنگینی فرورفت وآرزو هم به خوابگاه خود بازگشت وبهرام را تنهاگذاشت .

خدمتگزار مخصوص‌بهرام‌تازیانهٔ شهریاررابردرخانهٔماهیار آویخت(آویختن تازیانه بهرام،برسردرخانه نشانه بودن بهرام درآن خانه بوده است) سپاهیان برای یافتن‌بهرام به هربام ودری سرمی‌کشیدند تاببینند تازیانهٔ اوبردرکدام سرای‌آویخته است؟ تااینکه به خانهٔ ماهیاررسیدند وتازیانه راآویخته دیدند . سپاهیان بر درخانهٔ ماهیارجمع شدند. همینکه دربان‌آن‌همه سپاهی‌جنگاوردید، ماهیارراازخواب‌بیدار کردوگفت برخیزکه هنگام خواب نیست وشهریار جهان مهمان تواست . مـاهیار براوبانگ زدکه شاه را با خانهٔ من چه‌کار ؟

دربان‌گفت تازیانهٔ شاه بردر است. ماهیارشتابان بدان سوی شتافت. همینکه تازیانهٔ شاه راآویخته دید بسیار مضطرب شدکه چرا دوش مست بـرسرخوان شاه نشسته‌است. ماهیاربه دراطاق‌آرزو آمد وبه اوگفت‌آن‌که دوش مهمان ما بوده‌است وقصد همسری‌با تورا دارد، شهریارجهان بهرام است. اکنون برخیزولباس‌شایسته بپوش و زر وگوهرشاهوارنثارش‌کن .

چو بینی رخ شاه خورشید فش — دوتایی برو دست کرده به کش
مبین مرورا ، چشم در پیش دار — ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با او سخن نرم گوی — سخنهای با شرم و آزرم گوی

ص ۳۵۷ س ۲ - ۳ - ۴

من‌ازآمدن به پیشگاه اوشرم دارم چون بنده اویم ودوش‌گستاخی کرده ودر کنارش‌نشسته‌ام.

بامداد بهرام از خواب برخاست و به باغ‌آمد وسروروی شست و ایـزد را نیایش‌کرد . چون به ایوان بازآمد پرستندگان به خدمتگزاری پرداختند . بهـرام آرزورا طلب‌کردواوبا می ونثاربسیاروتاج وگوشوارتعظیم‌کنان به نزد بهرام‌آمد. بهرام خندید و :

بدو گفت شاه این کجا داشتی مرا مست کردی و بگذاشتی

ص ۳۵۷ – س ۱۶

آرزوبه ماهیارگفت‌که به حضورشهریارآید. ماهیاردست برسینه به خدمت آمد وازگستاخی خود پوزشها خواست بهرام‌گفت خردمند از مست چیزی به دل نمی‌گیرد. اکنون بزم را سازکن‌تاگوش‌برنوای چنگ دارم . ماهیارخوان‌گستردو وسایل ازدواج را فراهم‌نمود. بزرگان‌که بردرگاه بودند به خدمت ایستادند. چون شب فرارسید ونان خورده‌شد شاه‌آرزوراطلب‌کرد و فرمود ، چنگ‌برگیروچامه‌یی برخوان آرزوچنگ‌برگرفت و باآهنگی دلنواز چامه‌یی‌دروصف‌بهرام‌خواند .

چون می نوشیده شد روزبه‌به درگاه‌آمد . بهرام و روزبه‌آرزو را با جلال و شکوه به مشکوی شهریاری‌بردند .

« زن پالیزبان »

شبی بهرام گور با خود اندیشید که باید جست وجو کنم ببینم آیا در کشور من دادگری حکمفرماست یا بیدادگری؟ صبح زود از خواب برخاست و سوار بر اسب شد و آرام آرام روی به خارج شهر نهاد. همچنان اسب می‌راند تا به جایی آبادان رسید. گذارش بردر سرایی افتاد. زنی دید که سبو بر کتف داخل آن می‌شود. چون چشمش به بهرام افتاد، روی از او بپوشید. بهرام به او گفت آیا درخانهٔ خود مرا راه می‌دهی یا باید با رنج وخستگی خودرا به آبادی دیگر رسانم؟ زن گفت ای نبرده سوار، درخانهٔ ما فرود آی که خانه خانهٔ تواست. بهرام وارد خانه شد. زن به شوهرش گفت که برای اسب مهمان کاه وجو آماده کند وخود نیز به اطاق رفت و حصیر گستردو بالش نهادو بهرام را به درون اطاق دعوت کرد. بهرام دست وروی بشست و بر حصیر نشست. زن به شوهر گفت نان وتره وسرکه وماست حاضر کن که میهمان را باید عزیز و گرامی داشت. شوهر با ترشرویی نان حاضر کرد. بهرام نان خوردو خوابید. چون بهرام از خواب بیدارشد، زن به شوهر گفت بره رابکش تابرای میهمان غذایی آماده کنم. شوهرزن را سرزنش کرد و گفت اورهگذر است،

ازاینکه اورا چنین پذیرایی کنیم چه سودی عاید مـا خواهد شد ؟ زن اورا مجبور کردکه بره را بکشد. بره کشته شد وهریسه‌یی آماده‌گشت . بهرام غذا خوردوچون دست از آن کشید، به‌زن‌گفت ای زن‌کم سخن ! از بهرام بگوکه‌آیا دادگراست یا بیدادگر ؟ زن‌گفت اینجا دهی است‌پراز سرا و باغ وکارداران وسواران را همیشه برآن‌گذر :

زن برمنش گفت کای پاك رای — برین ده فراوان کس است وسرای
همیشه گـذار سواران بـسود — ز دیوان و از کارداران بـود
یکی نام دزدی نهد بـر کسی — که فرجام زان رنج یابد بسی
ز بهر درم گـرددش کینه کش — که ناخوش کند بردلش روزخوش
زن پاك تن را به آلودگـی — برد نام و آرد به بیهودگی

جلد هفتم شاهنامـه چاپ روسیه ص۳۸۲ س۱۳۰

زبانی بود کان نیاید به گنج — ز شاه جهاندار اینیست رنـج

ص ۳۸۳ س ۱

بهرام دراندیشه شد وگفت برای‌آزمایش‌خوب است مدتـی‌بیدادگری پیشه سازم تا ببینم سرانجام چه خواهد شد ؟ زن به شوهرگفت ازهرگونه تخم رستنی‌به آب بیفکندوازتابش‌آفتاب دورنگهدارد،سپس‌اوراپی‌کاری دیگرفرستادوخودبرای دوشیدن‌گاو به بیشه رفت . گاو را ازچراگاه به منزل آورد . علف جلوگاو نهادو خود سرگرم دوشیدنش‌شد. پستان‌گاوراازشیرتهی‌یافت . زن هراسان به شوهرگفت یقین دارم اندیشهٔشاه‌گیتی تغییر کرده، وشهریارجهان ره ستمکاری پیش‌گرفته است. شوهربه زن‌گفت ازچه فال بد می‌زنی ؟ زن‌گفت ای شوی گرانمایه ! این‌گفت وگو

بیهوده نیست، چون وقتی شاه ستمکار گردد، شیر در پستانها خشك می‌شود و مشك درون نافه نمی‌بوید و دلها چون سنگ خارا سخت می‌گردد .

چو بیدادگر شد جهاندار شاه ز گردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشك نبوید به نافه درون نیز مشك

ص ۳۸۳ س ۱۷ – ۱۸

زناور با اشکا را شود دل نرم چون سنگ خارا شود
به دشت اندرون گرگ مردم خورد خردمند بگریزد از بیخرد

ص ۳۸۴ س ۱ – ۲

چراگاه این گاو همچون دیگر روزان بود و خود او نیز در نهایت تندرستی ، چرا باید شیر در پستان او خشك گردد ؟ بهرام چون گفت و گوی زن و شوهر را شنید تصدیق کرد که دیشب اندیشهٔ بیدادگری به مغز او راه یافته بود. آنگاه به یزدان سوگند یاد کرد که هرگز از دادگری روی نتابد .

اگر تاب گیرد دل من ز داد از این پس مرا تخت شاهی مباد

ص ۳۸۴ س ۱

زن دوباره به دوشیدن گاو پرداخت و این بار شیر چون چشمه‌یی جوشان فوران زد . زن به شوهر گفت بیداد جای خود را به داد داده است .

زن شیر با پخت و به نزد بهرام آورد. شاه از آن شیر با خورد و سپس با «زن

رادمرد» گفت‌که این‌تازیانه را برسردرخانه درمکانی‌بیاویزکه چشم‌هررهگذربرآن افتد. آنگاه ببین، ازراه‌که خواهدرسید؟

خداوند خانه تازیانه را بردرختی‌آویخت ومدتی پایید تا مبادا ازبادگزندی بدان رسد. ناگاه مشاهده‌کردکه سپاهیان بیشماری روی‌بدان خانه‌آورده‌اند. زن و شوهرچون چنین دیدند،گفتند این میهمان‌کسی جزشاه نیست. هردو پراز شرم به نزدیك بهرام رفتند وپوزشها خواستند.

که شاها ! بزرگا! ردا ! بخردا ! جهاندار و بر موبدان موبدا !
بدین خانه درویش بد میزبان زنـــی بینوا شوی پـالیزبـان

ص ۳۸۵ س ۸ - ۹

شاه هردو را نواخت ومرزبانی‌آن مکان را بدانان سپردوهنگام عزیمت بـه سوی «ایوان‌گوهر»نگاربه زن‌گفت :

همیشه جز از میزبانـی مکن برین باش و پالیزبانـی مکن

ص ۳۸۵ س ۱۳

« سپینود »

بهرام با عده‌یی از یاران خود ناشناس به‌کشور هندوستان رفت و به درگاه « شنگل » پادشاه هند راه یافت .

« شنگل » دانست که‌بهرام شاهزاده‌یی والاگهراست ونباید اورا ازدست بدهد بخصوص که بهرام‌گورقبل ازآمدنش به هندوستان با نامه‌ازاوخواسته بودکه به وی باج و خراج دهد . « شنگل » هم بـه‌اتکای زورآوری خـود از قبول آن سر بـاز زده بود .

روزی فرستادهٔ شنگل به بهرام گفت اگر نام ونشان خود را بازگویی، شاه هند تورا به حکومت ولایتی آباد وسرسبزوخرم منصوب خواهدکرد واز دینار و گوهربی نیازخواهد ساخت . بهرام ازپذیرفتن فرمانداری امتناع‌کرد وگفت مورد خشم بهرام‌گورقرارخواهم‌گرفت‌ودشمنیش باتوبیشترخواهدشد .

روزی به‌شنگل خبررسید که‌گرگی‌زندگی‌رابرمردمان‌تباه کرده‌است.شنگل که برز وبالای‌بهرام‌را دیده بود، اورا مأمورجنگ باگرگ‌کرد . بهرام‌گرگ را از پای

افکند و شنگل ازدیدن زوربازوی بهرام حیران‌گشت وازبهرام خواست‌که دامادی اورا بپذیرد . .

شنگل سه دختر‌داشت . بهرام‌گفت با دیدن آنان یك تن را انتخاب خواهد کرد . شنگل سه دختر ماهروی را به نزد بهرام آورد و بهرام یکی راکه از دوتن دیگرزیباتربود برگزید . پریروی را نام«سپینود»بود .

چـو خرم بهاری سپینـود نـام همه شرم وناز و همه رای و کام

بـدو داد شنگل سپینود را چو سرو سهی شمع بی دود را

جلد هفتم‌شاهنامه چاپ روسیه ص ۴۲۹ س ۷ - ۸

شنگل‌شادمان ازاین پیوند، یاران بهرام را طلبید وبه همه‌گوهرودینار بخشید وفرمان داد یك هفته درسراسر کشورجشن وسرور برقرارگردد . وخود نیزبا بهرام ودیگربزرگان به شادمانی پرداخت .

سپینود بـا شاه بهرام‌گـور چو می‌بود روشن به جام بلور

ص ۴۲۹ س ۱۵

چون مدتی ازهمسری بهرام با سپینودگذشت ، سپینود چنان مهری نسبت به بهرام پیداکـردکه آنـی دوری اورا نمی‌تـوانست تحمل‌کند . شنگل نیزازمحبت فراوان میان دخترش وبهرام مسروربود .

یك روزکـه بهرام وسپینود ازهردری بـا هم سخن می‌گفتند وبهرام نهایت مهربانی را از سوی او احساس‌می‌کردمابه سپینودگفت چون نیکخواه منی می‌دانم

اگررازی را با تودرمیان نهم آن را فاش نخواهی کرد . و مرا در پیداکـردن راه چاره دمسازخواهی بود. بهرام،گفت می‌خواهم از هندوستان خارج شوم و مشتاقم که مرا همراهی وهمداستانی کنی . اگر دررفتن با من‌موافقت کنی :

به هر جای نام تو بانـو بود پدر پیش تختت به زانو بود

ص ۴۳۲ س ۱۸

سپینودگفت ای مردسرفراز :

بهین زنـان جهان آن بـود کز و شوی همواره خندان بود

ص ۴۳۳ س ۲

بی توازجان شیرین بیزارم و اگرسر برود ازپیمانت سرنخواهم پیچید .بهرام‌گفت پس‌این‌کاررا چاره ساز.

سپینودگفت اگربخت‌یارمن‌گردد،می‌توانیم‌ازهندوستان‌بگریزیم.جشنگاهی‌که بیست فرسخ تـا اینجا فاصله دارد مورد علاقه پدرم شنگل است و او بدانجا برای شکارگورمی‌رود . هرزمان پدر بـه شکاررفت فرصتی است مناسب‌که بگریـزیم . بهرام به سپینودگفت به مادربگویدکه چون برزوی (نام مستعاربهرام درهندوستان) بیماراست،نمی‌تواند شاه را برای رفتن به جشنگاه همراهی‌کند . مادر بـه شنگل گفت وشنگل دلتنگ و ناچار بدون برزوی (بهرام) روی به جشنگاه نهاد . بهرام وسپینود چون از رفتن‌شنگل‌به‌جشنگاه اطمینان یافتند . شبانه روانه ایـران‌گشتند و با همراهان به وسیلهٔ کشتی ازدریاگذشتند وبه مرزایران رسیدند .

سواری به جشنگاه رفت واز فراربرزو وسپینود وایرانیان‌اورا با خبرساخت

شنگل با عده‌یی‌ازهندوستان تازان به‌کناردریا رسید و بهرام‌وسپینود را در آن سوی دریا دید . شنگل، بهرام وسپینود را سرزنش کرد و دختر را بد نژاد خوانـد. چون قصد حملهٔ به بهرام نمود ، بهرام به شنگل‌گفت ضرب شست مـرا دیده‌ای که یك‌تنه‌چگونه‌باصدهزارهندی برابری‌می‌کنم؟ اکنون‌که سی‌سوارنیز با من همراه‌اند وخواهندجنگید،بیهوده‌خود وسوارانت را به‌کشتن مده . شنگل دید بهرام درست می‌گوید ویك تنه حریف صد هزار مرد هندی است ،پس‌مهربانیهایی راکه نسبت به او کرده بود یاد آورشدوآنگاه گفت پارسی بیوفاست .

دل پارسی با وفا کـی بود ؟ چوآری کند رای او نی بـود

ص ۴۳۷ س ۱۲

چون بهرام نتوانست تحمل‌کندکه پارسی را بیوفا بدانند در پـاسخ شنگل گفت من ناچار به رفتن هستم چون بهرام شاهنشاه ایران زمینم .

شهنشاه ایران و تـوران منـم سپهـدار پشت دلیـران منـم

ص۴۳۷س۱۷

درایـران تـورا بـه جای پدر می‌پندارم ودخترت نیز بانوی بانوان ایـران خواهد شد .

بـه ایران به جای پدر دارمت هم از بـاژ کشور نیـازارمت

همان دخترت شمع خاور بـود سر بانوان را چو افسر بـود

ص ۴۳۷ س ۱۹ – ۲۰

شنگل از گفتار او درشگفت ماندوشارهٔ هندی ازسر برداشت و به پوزش نزدیك شاه آمد . بهرام بزم‌آراست ودوشاه دلاور به میگساری پرداختند. آنگاه با یکدیگر پیمان بستند که نسبت بهم وفادار باشند .

وفادار باشیم تا جاودان سخن بشنویم از لب بخردان

ص ۴۳۸ س ۱۰

سپس یکدیگر را بدرود گفتند و یکی رو سوی خشکی و دیگری رو به دریا نهاد .

چون مدتی گذشت،شنگل نامه‌یی به بهرام نوشت و ازاو خواست که اجازه دهد به ایران برای دیدار سپینود آید . بهرام موافقت کرد وشنگل با هدیه‌های بسیار به همراهی پادشاهان هفت کشوردیگر روی به درگاه بهرام نهاد . چون به درگاه بهرام رسید و به ایوان دخترش سپینود رفت واورا باآنهمه جاه وجلال و فروشکوه دید، اشك‌شوق از دیدگان بارید و .

سپینود را گفت اینت بهشت برستی ز کاخ بت ارای زشت

ص ۴۴۴ س ۷

دیگر روز شنگل قلم و کاغذ خواست و وصیت کرد که بعداز مرگش بهرام پادشاه قنوج (هندوستان) است .

چومن بگذرم زین سپنجی سرای به قنوج بهرام شاه است رای
سپارید گنجم به بهرام شاه همان کشور و تاج و گاه و سپاه
سپینود را داد منشور هند نوشته خطی هندوی برپرند

ص ۴۴۶ س ۱ - ۲ - ۳

مادر کسری انوشیروان

« قباد » پسر کسری انوشیرون هنگام پناهندگی به پادشاه هیتالیان در سرراه خود به منزل خان دهقانی رسید و بدان خانه فرودآمد . دهقان دختری داشت‌چون ماه‌که دل و هوش از قباد ربود. «قباد» به‌رزمهر (زرمهر) که‌یکی از همراهانش بود،رازدل بگفت و از او خواست که‌دختر را اگرهمسر ندارد از پدر خواستگاری کند . رزمهر به نزد خان دهقان آمد و پیغام قباد را بدورساند .

بشد تیز و رازش به دهقان بگفت — که گر دخترخوب را نیست جفت
یکی پاك انبازش آرم به جای — که گردی به اهواز برکدخدای

جلد ششم شاهنامه مول ص۶۹ س ۱۶ –۱۷

خان دهقان‌گفت اگر دختر را شایسته می‌دانید با این پیوند موافقم .

رزمهر نزد قباد آمد و مژدهٔ موافقت پدر دختررا بدو داد .

بیامد خردمند نزد قباد — چنین گفت کاین ماه‌جفت تو باد

ص ۶۹ س ۲۰

قباد با دخترخان دهقان ازدواج کرد و انگشتریی که کسی نمی‌توانست برای نگین آن قیمتی تعیین کند به دختر داد و گفت این نگین را در جای امنی نگاهدار تا به نزد تو بازگردم . قباد بـه خاطر دختر یك هفته در آن ده توقف‌کرد و سپس عازم هیتالیان شد . پادشاه هیتالیان از قباد برای بازگشت‌به تخت سلطنت حمایت کرد . قباد به ایران بازگشت و هنگام مراجعت برای دیدار همسر خود بـه منزل خان دهقان رفت . در آنجا به‌او مژده دادندکه صاحب پسری شده است .

همه مـژده بـردند نـزد قباد کـه این پور برشاه فـرخنده باد
پسر زاد جفت تـو در شب یکی کـه از ماه پیدا نبود انـدکـی

ص ۷۰ س ۱۵ - ۱۶

قباد از تولد فرزند بسیارشادمان‌گشت و او راکسری نام نهاد. قباد ازدهقان پرسیدکه از چه نژادی ؟ دهقان پاسخ داد : از نژاد فریدون‌گرد هستم .

بدوگفت کـز آفـریدون گـــرد کـه از تخم ضحاك شاهی ببـرد
پـدر گفتم ایـــن و نیـا همچنین کـه بـا آفریدون کنم آفـرین

ص ۷۰ س ۱۹ – ۲۰

قباد زن و فرزند را داخل عماری نشاند و با خود به تیسفون آورد.

«همسر کسری انوشیروان»

کسری انوشیروان زنی داشت خردمند و هشیار و بـا رای وشرم، بردین ترسا .

چنان دان که چاره نباشد ز جفت ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگـر پـارسا باشد و رای زن یکـی گنج بـاشد پـراگنده زن
بویژه کـه باشد بـه بـالا بلند فرو هشته تـا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار و با رای و شرم سخن گفتن چـرب و آواز نرم
برین‌سان زنـی داشت پرمایه شاه به بالای سرو و به دیدار مـاه
به‌دین مسیحا بد آن مـاهروی ز دیدار او شهر پرگفت و گوی

جلد ششم شاهنامه مول ص ۱۱۲ س ۱ ... ۶

از این زن پسری به‌دنیا آمد که نوشزادش نام نهادند. نـوشزاد را بـه ناز بدانسان که در خور تخت شاهی باشد پروردند .

چون‌نوشزاد به سن رشدرسید ودر بارهٔ دین زردشتی که کیش‌پدر ومسیحایی

که آیین مادرش بود به تحقیق پرداخت ، دین مادررا پسندید و آن را برگزید . پدر از پسر سخت تنگدل‌گشت و به جندشاپور تبعیدش ساخت .

به نوشزاد خبررسید که انوشیروان درگذشته است . نوشزاد از مرگ پدر شادمان‌گشت و سواران‌گردنکش راگردکرد وبا خواسته‌یی که مادر به وی بخشیده بود،سی‌هزار سپاهی آماده ساخت .

نوشزاد به قیصر نامه نوشت که چون ما باهم ، هم‌آواز و هم‌کیشیم تـو بر جندشاپور مهتری .

خبر به مداین رسید که نوشزاد برپدر شوریده است . نوشین روان سخت اندوهگین‌گشت و از پسر وکار او نزد موبدگله‌ها کرد . وبا او به مشاوره نشست . تصمیم به‌جنگ‌گرفته شد. میان « رام‌برزین» سپهدار « نوشین روان » و « نوشزاد» جنگ درگرفت . پیش از جنگ « رام برزین » « نوشزاد » را پند و اندرز داد که از دین مسیحا دست برداردو از پدر پوزش بخواهد تاروی‌آسایش بیند . نوشزاد به رام‌برزین‌گفت که دل من سوی مادر و دین اوگرایش دارد . با دین و آیین پدر مراکاری نیست . میان نوشزاد و رام برزین جنگ‌آغاز شد . نوشزاد سخت‌زخمی گشت . چون مرگ خود را نزدیك دید به اسقف وصیت کرد کـه جز مادر کسی حق دیدن سرو روی مرا ندارد و او باید مرا به‌آیین ترسا به‌خاك سپارد.

کنون چون به خاك اندرآمد سرم سواری بـرافکن سوی مـادرم
بگویش که رفت از جهان نوشزاد سرآمد بسراو روز بیـداد و داد

ص ۱۲۰ س ۲۱ – ۲۲

رام برزین غریوان به بالین او آمد وازاسقف پرسید که نوشزاد درواپسین‌دم چه گفته است ؟ اسقف گفت نوشزاد گفته است که جز مادر نباید کسی به بالین او آید و مادر باید او را به رسم مسیحا به‌خاك سپارد .

مردم خواستند نوشزاد را به‌آیین دین بهی بـه دخمه سپارند ،ولی همینکه مادر آگاه‌شد، سر وپا برهنه از ایوان به خیابان شتافت و به‌بالین پسر آمد و دستور دادکه او را به خاك سپارند .

ز پرده برآمد برهنه بـه راه — بـر او انجمن گشته بـازارگاه
سراپرده‌یی گـردش اندر زدند — جهانی همه خاك بـرسر زدند
به خاکش سپردند و شد نوشزاد — زبـاد آمد و ناگهان شد به باد

ص ۱۲۱ س ۲۳ - ۲۴ - ۲۵

زن نوشین روان

کسری نوشین‌روان شبی در خواب دید که از پیش تخت شاه درختی خسروانی‌رویده است و او از دیدن آن درخت به وجد و حال‌آمده و مجلس بزم آراسته است، اما در آن محیط شادی‌آفرین و آرام، گرازی تبزدندان برتختی آرمیده است و ازجام نوشین روان می، می‌نوشد. کسری چون ازخواب برخاست و برتخت شهریاری نشست، از آن‌خواب سخت غمگین ودل‌آزرده‌بود. خوابگزار را احضارکرد و تعبیر خواب را از او خواست. خوابگزار از تعبیر آن عاجز ماند. شاه به هرطرف موبدی فرستاد تا خوابگزاری بیابد که بتواند خواب او را تعبیر کند. گذار موبد به مرو افتاد. نزد مردی‌کاردان، «آزادسرو» نام که کودکان را تعلیم می‌داد راه یافت و از او خواست که تعبیر خواب را بگوید. «آزادسرو» نیزنتوانست پاسخی درست‌بدهد. ازمیان‌کودکان ناگاه یکی برخاست وگفت این خواب را من تعبیر خواهم‌کرد. آزاد سرو گفت من نتوانسته‌ام، تو چگونه از عهدهٔ تعبیر برخواهی‌آمد؟ کودك که بوزرجمهر نامیده می‌شدگفت من در حضور شاه خواب را تعبیر خواهم‌کرد. ناچارکودك را به پیشگاه شاه‌آوردند و شهریار ایران خواب خود را با او در میان نهاد. بوزرجمهر گفت در شبستان

شاه مرد جوانی که خود را به لباس زنان آراسته است ، زندگی می‌کند، از آن گستاخ مرد بپرسید چگونه به شبستان شاهی راه یافته است.در شبستان را بستند و زنان همه به‌حضور شهریار رفتند .

نوشین‌روان خشمگین شد و چون شیرژیان فریادزنان گفت : این‌تعبیردرست نبوده است . چون در شبستان جززنان کسی دیگر وجود ندارد . بوزرجمهر گفت خوبرویان همه را فرمان ده که برهنه در پیشگاه حاضر شوند . در میان آنان‌غلامی پیدا شدبسیار، زیبا که تنش چون بید لرزان بود و دست ازجان شسته ، هفتاد کنیزك در آن ایوان بودندکه یکی‌از آنهادختر مهتر«چاچ» بودکه در زیبایی مانند نداشت . غلام از همان زمان‌که دختر در خانهٔ پدر بـود بدو دلبسته بود ، چون دختر به‌کاخ شهریار آمد ،او نیز بالباس‌زنانه همراه او روانه شد . شاه از کنیزك پرسیدکه این مرد کیست که چنین گستاخ در شبستان من زندگی مـی‌کند ؟ زن گفت او برادر من است‌که از من به سال‌کوچکتر است و از مادر یکی و از پدر جدا هستیم . وچون از شرم ، یارای دیدن شاه‌را نداشته اینسان جامهٔ زنان پوشیده است . کسری دانست‌که او دروغ می‌گوید . به دژخیم فرمان داد که هردو را در شبستان به دار بیاویزند تا دیگر کسی از پرده نشینان نوشین‌روان جرأت نکند که تن به‌گناه بیارایند .

بوزرجمهر را انعام داد و نامش در دفتر دیوان شاهی ثبت‌گشت .

دختر خاقان چین

« همسر کسری انوشروان »

انوشروان تصمیم می‌گیرد باخاقان چین جنگ کند . خاقان چون تاب پایداری درخود نمی‌بیند چنین می‌اندیشد که ازدختران خود یك تن را به انوشیروان دهد تا میان اوونوشین روان صلح افتد .

خاقان بزرگان مملکت رااز تصمیم خود آگاه ساخت ونظر آنان را طلب کرد. بزرگان رای خاقان را پسندیدند . خاقان نامه‌یی به شهریار ایران نوشت وضمن ستایش و اظهاربندگی برای تحکیم رشتهٔ مودت ودوستی پیشنهاد کرد ،شهریارایران دختراو را که درزیبایی وکمال بی‌مانند است وبسیاری ازشاهان وبزرگان ازدل و جان خواهان همسری اوهستند،به همسری برگزیند. نامه به شاه ایران رسید . شهریار ایران با بزرگان به مشاوره نشست . سرانجام با تقاضای خاقان موافقت شد. کسری مردی سنجیده وبخردبه‌نام «مهران ستاد» را مأمور کرد تابرای انتخاب وپسند دختر خاقان به چین رود. انوشیروان به اوسفارش کرد که دقت کند تا دختر مورد نظر از

طرف پدرومادرهردوباگوهرباشد . زیرااعتقاد داشت هرگاه‌گوهرتن‌بانژاد همراه باشدکمال به وجود خواهدآمد .

پرستار زاده نیاید به کار اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدام است با شرم و داد؟ ز مادر که دارد ز خاتون نژاد؟
اگر گوهر تن بود با نژاد جهان زو شود شاد و او نیز شاد

شاهنامه مول جلد ششم ص ۱۷۲ س ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

« مهران ستاد » به دربارخاقان رسید . خاقان اورا اکرام تمام نمودوچون‌از مضمون نامهٔ شاه‌آگاه شد، بسی‌شادمان گشت . خاقان به همسرخودگفت یکی از دختران من‌که خاتون نژاد است ومهرمن براو افزون‌تر ازدیگران،اورا به‌کسری نخواهم داد. چون ازفراوانی مهرنسبت بدونمی‌توانم دیده ازچهره وی بردارم . چهاردخترنیزازکنیزان خوددارم‌که مایلم ازاین‌چهارتن یکی را به شاه ایران دهم، چون مهران ستاد ازمیان دختران به سلیقهٔ خود یکی راانتخاب خواهدکرد مصلحت این‌است‌که‌آن چهاردختررا به بهترین صورت آرایش‌کنند وزیباترین لباسها را بر آنان بپوشانند . اما دخترتورا بسیارساده وچون‌کنیززادگان بیارایند تا مهران ستاد ازمیان‌آن چهارتن‌آن راکه زیباتراست برگزیند ودخترتورا به‌گمان اینکه خاتون زاده نیست انتخاب نکند . خاتون رأی اورا پسندید . دختران را به نزد مهران ستادآوردند . مهران ستادبا زیرکی‌دریافت‌که فریبی‌درکاراست . چون میان‌آرایش یکی‌با دیگران تفاوت بسیار دید. مهران دختری راکه‌بدون افسروزیوربود، پسندید وبه خاتون‌گفت من برای انتخاب بهترین دخترآمدم نه برای زیب وزیور وافسر چون شهریارماازطوق ویاره وتاج وگوشواره بی‌نیازاست .

به رنج از پی به گزین آمدم نه از بهر دیبای چین آمدم

ص ۱۷۳ س ۲۵

رنگ ازرخسارخاتون پرید و به مهران ستادگفت ایـن دختربه سن وسال از همه کهتراست ورسم پرستش وخدمتگزاری شهریاران را نمی‌داند ، چرا ازمیان‌آن چهاردختر که با فروزیب وبزرگترند یکی راانتخاب نکرده‌ای؟ مهران‌گفت شهریار من می‌داندکه من درانتخاب اشتباه نمی‌کنم . اگررای شما با من موافق نیست به تنهایی به ایران برمی‌گردم . خاقان از رای وکرداراودراندیشه شد وستاره شناسان را خواست وفرجام‌کاررا جویا شد. آنـان گفتندکه ازدواج مناسبی است وازدختر خاقان وشهریارایران شهزاده‌یی به دنیا خواهدآمدکه شهریارجهان خواهد شد.

که این کار جز بر بهی نگذرد به بد رای دشمن زمین نسپرد

ص ۱۷۴ س ۱۷

از این دخت خاقان و از پشت شاه بیاید یکـی شاه زیبای گـاه
برو شهر ایران کنند آفـرین همان پر هنر سرفرازان چین

ص ۱۷۴ س ۱۹ – ۲۰

خاقان وخاتون **دلشاد**گشتندودختررابا هدیه‌های‌بسیاربه دربارایران فرستادند وخاقان نامه‌یی به‌کسری نوشت وبندگی ومحبت خودرا نسبت بدواظهار داشت و دربارهٔ دخترخود نوشت :

فرستادم اینك جهـانبین خـویش سوی شاه کسری به‌آیین خویش

بفرمودمش تـا بـود بنده وار چو آید پس پردهٔ شهریـار
خرد گیرد از فر و فرهنگ او بیامـوزد آیین و آهنگ او
که بخت و خرد رهنمون تو باد بزرگی و دانش ستون تو باد

ص ۱۷۶ س ۶ - ۷ - ۸ - ۹

خاقان، دخترومهران ستاد را تالب رود جیحون بدرقه کردوخود بازگشت .

خبربه ایران رسید وهمگان ازاین پیوند شادمان گشتند وشهرها راآذین بستند وکوچك وبزرگ ، مردوزن به استقبال آن بت چینی آمدند . دخترخاقان بـه شهر گرگان که انوشروان درآنجا به شکارمشغول بودومنتظردریافت پاسخ خاقان، وارد شد. کسری ازدیدن آنهمه زیبایی وکمال خیره ماند ونام یزدان را برزبان رانـد و سزاوار او ایوانی آراسته تعیین کردواورا با اعزازواکرام بسیاردر آنجا جای داد . پس ازچند روز، مهروی چینی را با باروبنه وخدمتکاران درحالی که «مهران ستاد» پیشاپیش آنان حرکت می کرد به تیسفون ومداین بردند .

ازاین دخترپسری زاده شدکه هرمزد نامیدندش وپس ازپدربه سلطنت رسید.

ملکه هند

درهند پادشاهی‌بود دادگرومهرپروربه نام «جمهور» . همسراو پسری به دنیا آوردکه نامش را «گو» نهادند . مدتی‌ازتولد «گو» نگذشته بودکه جمهور رخت به سرای دیگرکشید. بزرگان، ازکشوری ولشکری ، زن ومرد همداستان شدندکه «گو» به سبب خردسالی‌نمی‌تواند برجای پدربنشیند ، به اتفاق‌برادرجمهور «مای» را به پادشاهی برگزیدند .

«مای» با مادر «گو» ازدواج کردوازاو پسری زاده شدکه نـام «طلحند» بـر او نهادند .

«گو» هفت ساله‌و«طلحند» دوساله بودکه«مای» نیزبدرود زندگانی‌گفت .

بزرگان با یکدیگرمشاوره کردندکه ببینند چه‌کسی شایستهٔ جانشینی «مای» است ؟مردفرزانه‌یی‌گفت،چون‌مادر «گو» و«طلحند»زنی است‌اصیل و ازکردار بد به‌دور، بهترآن است‌که تخت سلطنت به اوواگذارگردد.تاپسران به سن رشد رسند وبتوانند برتخت شاهی‌تکیه زنند . همگان به اتفاق رأی اورا پذیرفتند .

همان به که این زن بود شهریار که این ماند از مهتران یادگار

جلد ششم شاهنامه مول ص ۲۰۲ س ۲۲

به گفتار او رام گشت انجمن فرستاده شد نزد آن پاك زن
که تخت دو فرزند خود را بگیر فزاینده کاری است این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه بدو ده بزرگی و گنج و سپاه

ص ۲۰۲ س ۲۳ - ۲۴ - ۲۵

زن نیکبخت برتخت سلطنت نشست وتاج وتخت بدوآراسته‌گشت . زن که به پرهیزگاری وداد سلطنت می‌کرد ، دوپسررا به دوآموزگارسپردتابا نظارت خود اوتربیتشان کنند .

چون پسران به سن رشد رسیدند،از مادر پرسیدندکه ازما دوتن کدام یك شایستهٔ سلطنت است . مادرگفت هریك ازشماکه درفکر ودین وپرهیزگاری وشرم کاملترباشد سلطنت از آن اوست .

چو دارید هر دو به شاهی نژاد خرد باید و شرم و پرهیز و داد

ص ۲۰۳ س ۱۲

هرگاه پسران به‌تنهایی وجداگانه ازمادرمی‌پرسیدندکه پس ازاوچه کسی به سلطنت خواهد رسید ، مادرمی‌گفت که تخت شهریاری بدوتعلق دارد.

چو تنها شدی سوی مادر یکی چنین هم سخن راندی اندکی

ص ۲۰۳ س ۱۳

روزی گو وطلحند هردو به نزد مادر آمدند . «گو» به مادر گفت اگر فکر می‌کنی که کشور ازسلطنت من فروغ نمی‌گیرد و نمی‌توانم به داد حکـومت کنم پادشاهی را به «طلحند» ده ومن اوراکهتری نیکخواه خواهم بود. اما اگربه سال و خرد بزرگترازاوهستم وازپشت «جمهور» کندآور، به اوبگوکه ازپی تاج وتخت راه بیدانشی نسپرد. مادربه «گو» گفت تندی مکن و اندیشیده سخن بگوی ، کسی شایستهٔ پادشاهی‌است که ازهمه حیث‌کامل باشد، وچون سرانجام بسترهمگان خاك وخشت است آن کس باید به سلطنت رسد که به فکر مرگ بوده ، جزبه دادو پرهیزگاری نیندیشد .

هران کس‌که برتخت شاهی‌نشست میان بسته باید گشاده دو دست

ص ۲۰۴ س ۱۲

اگر پشه از شاه یـابد ستم روانش بـه دوزخ بمانـد دژم
جهان از شب تیره تـاریکتر دلی باید از موی باریکتر
که از بد کند جان و تن را رها بداند که کژی نیارد بها

ص ۲۰۴ س ۱۶ – ۱۷ – ۱۸

پس‌ازمرگ‌شاه‌جهانداربارداد «جمهور» پدرتو«مای» سرافرازپادشاهی‌یافت. اونیزمرا به همسری برگزید وازاین پیوند «طلحند» زاده شد . اکنون چون ازسال وخرد بر «طلحند» برتری، همان بهترکه برای جلوگیری ازخونریزی ودشمنی‌صبر کنی‌تا عاقلانه تصمیم‌گرفته شود . اگرمن از شما دونفریکی را برگزینم ، دیگری از من خواهد رنجید.بنابراین انتخاب یکی از شما باید با داوری انجـام پذیرد .

طلحند که هرگز پند مادر نمی‌شنود، گفت هرچند «گو» به سال از من مهتر است ، اما به عقل من از او برترم ، ومادر جانب «گو» را می‌گیرد نه جانب حق وعدالت را . مادرسوگند خورد که هرگز چنین اندیشه‌ای درسر ندارد که «گو» را براو برتری دهد و گفت از اینکه انتخاب را به داوری بزرگان واگذار می‌کنیم، برای رعایت کامل عدالت است ، نه جانبداری ازیکی وبرتری دادنش بردیگری .

«گو» به «طلحند» گفت ، حق با مادر است ومادرجزبـه داد نگفته است. از بزرگان وجنگاوران عده‌یی را طلب می‌کنیم تا درانتخاب ما را یاری کنند. طلحند نپذیرفت . دوبرادراز ایوان مادرمجادله‌کنان خارج شدند . سرانجام تصمیم گرفتند که از میان آموزگاران دوتن را برای قضاوت تعیین کنند . آموزگاران یکی بـه جانبداری «گو» ودیگری به‌حمایت ازطلحند برخاست. چون آموزگاران نتوانستند بیطرفانه قضاوت کنند، از بزرگان خواستند که دراین‌باره رأی دهند. عده‌یی از بزرگان را عقیده براین بود که کشوررا به دونیم کنند ، یك قسمت را به «گو» وبخش دیگر رابه «طلحند» دهند. اما نامداری برخاست ومخالفت آغاز کرد. قرارشد که حاضران به ایوان خویش روند وشب دراین‌باره بیندیشند وفرداعقیدهٔ خودرا ابراز دارند. بزرگان نیزنتوانستند اتفاق کنند . گفت وگوی بالاگرفت وهردوآمادهٔ جنگ شدند. «گو» «طلحند» راازجنگ وخونریزی برحذرمی‌داشت ومحبت میان پدرخودو پدر اورایادآورمی‌شد ولی گوش «طلحند» به شنیدن هیچگونه پند واندرزی بدهکارنبود و دائم راه ستیزه می‌پیمود . آموزگار فرزانه ورایزن «گو» به اوگفت که هرگز با طلحند به نبرد نپردازد ، چون مرگش نزدیك است، مبادا به دست او در جنگ کشته شود .

«گو» هربار که‌طلحند آمادهٔ‌کارزارمی‌شد،با پندواندرز وتمهیدهای‌گونه‌گون ازبروزجنگ جلوگیری می‌کرد . آخرین بارکه طلحند را درجنگ مصرتراز همه وقت یافت به اوپیغام داد ، سپاه را به‌کناردریا می‌بریم و ؛

یکی کنده سازیم گـرد سپاه — بریـن جنگجویان ببندیم راه
زدریا به کنده در آب افکنیم — سر آبهـا در شتاب افـکنیم
بدان تا هران کس که بیند شکست — ز کنده نباشد و را راه جست
ز ما هرکه پیروز گردد بـه جنگ — نریزیم خون اندر آن جای تنگ
سپه را همه دستگیـر آوریـم — مبادا که شمشیر و تیر آوریم

ص ۲۱۶ س ۱۰ - ۱۱ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۴

«طلحند»پیام «گو» را با بزرگان درمیان نهاد . وهمه رأی «گو» را پذیرفتند وبه‌کناردریارفتند وبه همان طریق که‌گو گفته‌بود، درمقابل‌یکدیگرصف‌آرایی کردند ناگاه طوفانی شدید برخاست و ازباد موجهای عظیم دردریابه وجود آمد وسراسر زمین چون دریای نیل شد ، باد موجی بـه سوی طلحند آورد وآب اطراف او را احاطه‌کردوسرانجام غرقش‌نمود . «گو» که ازپشب‌پیل‌نظاره می‌کرد، چون طلحند راندید ، دلخون‌گشت ویکی را سواربر پیل مأمور یافتن طلحند کرد،چون باجسد طلحند برخورد ، خبربه«گو»آورد، جهان‌درپیش‌چشم«گو»تیره‌وتارگشت و برمرگ برادرسوگوارشد .

مادرکه‌ازاختلاف‌میان‌دوبرادرهمیشه‌دل پرازبیم ودرد داشت و روزها را بـه تلخی به‌شب‌می‌رساند ناگاه دیده بان به اوخبرداد که‌گرد سپاه‌ازراه‌برخاسته است ،

اما «طلحند» در میان لشکریان نیست . مادر چون از مرگ« طلحند » با خبرشد به ایوان اورفت وجامه برتن درید وسربه دیوار کوفت ،بدانسان که خون‌ازسروررویش جاری‌گشت ، آنگاه آتشی فراوان برافروخت تا به آداب وآیین هندوان خود را بسوزاند . چون «گو» ازقصد مادر با خبرشد ،شتابان‌خود رابدورسانـدو وی را در برگرفت وگریان‌گفت :

که ای مادر مهربان گوش دار — که ما بیگناهیم از این کار زار
نه من کشتم اورا نه یاران من — نه گردی گمان برد از آن انجمن
که خود پیش او دم‌توان زد درشت — ورا گردش اختر بد بکشت

ص ۲۳ س ۱۸ ـ ۱۹ ـ ۲۰

مادر،«گو »را سرزنش کرد که‌برای‌تخت و تاج برادر را کشته است.« گو » سوگند یادکرد که هرگز چنین قصدی نداشته است وگناهی متوجه او نیست و اگر مادرچنین می‌پندارد ، اوخود را درآتش خواهد افکند ، مادررا دل براوبسوخت و گفت برای اینکه آرام‌گیرم چگـونگی مرگش را برمن‌آشکارکـن .«گو» به ایوان خویش بازگشت وباآموزگارفرزانه وراهنمای مهربان خود مطلب را درمیان نهاد . آموزگارگفت برای تجسم چگونگی مرگ « طلحند » ازهرولایتی فرزانگان‌را طلب می‌کنیم تا ما را یاری‌کنند .

ز هر جا بخوانیم برنا و پیر — کجا نامداری بـود تیز ویـر
ز«کشمیر»واز«دنبر»و«مرغ»و«مای» — از آن تیز ویران جوینده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه — بگوییم بـا مـرد جـوینده راه

ص ۲۲۱ س ۲۰ ـ ۲۱ ـ ۲۲

« گو » باراهنمایی آموزگارفرزانه ازهرسواندیشمندی طلب کرد تا به درگاه او آیند. خردمندان به درگاه آمدندو آموزگاردانا پیکارشاه وسپاه‌ودریاو کنده‌وآبگیر همه را برای آنان بیان داشت . خردمندان هیچ یك ،شب‌نخفتند ودرخصوص آنچه ازایشان‌خواسته شده بود اندیشه کردند . چون صبح شد،دو مردگرانمایه ونیکخو تخته‌یی چهارگوش آماده کردند وبرابر یکدیگرنشستند و :

همانند آن کنده و رزمگاه — به روی اندر آورده روی سپاه
برآن تخت صد خانه کرده نگار — خرامیدن لشکر و شهریار
پس آنگه دولشکر زساج و زعاج — دو شاه سرافراز با فرو تاج
پیاده پدید اندرون با سوار — دو صف کرده آرایش کار زار
ز اسپان و پیلان و دستور شاه — مبارز که اسب افکند بر سپاه
همه کرده پیکر بر آیین جنگ — یکی تیز و جنبان یکی با درنگ
بیاراسته شاه ، قلب سپاه — ز یك دست فرزانهٔ نیکخواه
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل — ز پیلان شده گرد همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای — نشانده بریشان دو پاکیزه رای
به پهلوی اشتر دو اسب و دو مرد — که پرخاش جویند روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو سوی دو صف — ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس — که او بود در جنگ فریاد رس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه — نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان نیز فرزانه یك خانه بیش — نرفتی به جنگ از بر شاه پیش

سه خانه بسرفتی شتر همچنان / به آورد گـه بردمان و دنـان
همان رفتن اسپ سه خانه بود / به رفتن یکی خانه بیراهه بود
نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه / همی تـاختی او همه رزمگاه

ص ۲۲۲ س ۸ ۲۵

همی راند هریك به میدان خویش / به رفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / به آواز گفتی که ای شاه برد
شه از خانه خویش برتر شدی / همی تا برو جای تنگ آمدی
و زان پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسپ و فرزین و پیل وسپاه
نگه کرد گرد اندرون چارسو / سپه دید افگنده چین در برو
ز آب و زکنده برو بسته راه / چپ و راست پیش وپس اندرسپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان براب
ز شطرنج « طلحند » بود آرزوی / « گو » آن شاه آزادهٔ نیکخوی

ص۲۲۳ س ۱ ..... ۸

مادر به بازی نگاه کرد واز آن پس دلخون ازمرگ‌طلحند، شب وروز با درد ورنج به بازی شطرنج می‌پرداخت وپزشک درد او این بازی بود .

مادراوقات را با شطرنج بازی می‌گذراند تا اجلش بـه زودی فرارسید واز رنج درد مرگ‌فرزند رهایی یافت .

همیشه همی ریخت خونین سرشك / بدان درد شطرنج بودش پزشك
بدینگونه بد ناچران و چمان / چنین تا بر آمد براو برزمان

ص ۲۲۳ س ۱۲ - ۱۳

« گردیه »

بهرام چوبینه خواهری داشت به نام « گردیه » که زنی با هوش و کاردان و خردمند بود .

خردمند را « گردیه » نام بود پریرخ دلارام بهرام بود

شاهنامه مول جلد ششم ص ۳۳۹ س ۲

هرمزد شهریار ایران به سبب فتنه‌انگیزی سخن چینان، برای بهرام جامهٔ زنان و دوکدان و تیغهای شکسته فرستاد . بهرام سخت رنجید و با بزرگان به مشورت نشست و تصمیم گرفت که ادعای پادشاهی کند . پهلوانان سپاه او نیز وی را بدین عصیان تشویق کردند .

بهرام گفته‌های یاران خود را باگردیه « کردیه » در میان نهاد و نظر او را جویا شد . کردیه وی را پاسخی نداد ،اما او که از رای بزرگان نیز سخت ناشاد بود . به دبیر بزرگ بهرام روی کرد وگفت :

گمانت چنین است کاین تاج وتخت سپاه و بزرگی و فیروز بخت

زگیتی کسی را نبد آرزوی از آن نامداران آزاده خوی

وگر شاهی آسانتر از بندگی است　　برین دانش تو بباید گریست

شاهنامه مول جلد ششم ص ۳۴۱ س ۴ - ۵-۶

البته شاهی بهتر از بندگی است وهمگان را نیز عقیده براین است،ولی هرکس این لیاقت و شایستگی را ندارد و تاکنون‌کسی را این اندیشهٔ نادرست به مغز راه نیافته است که برشاه بشورد و از اطاعت او سر باز زند ،بلکه همهٔ پهلوانان و بزرگان‌سترگ همیشه طوق فرمانبرداری به‌گردن انداخته ، هرگز راه عصیانگری طی نکرده و نخواهندکرد .

کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد　　جز از گرم تیمار ایشان نخورد

ص ۳۴۱ س ۲۰

گردیه برادر را اندرز داد که از این اندیشهٔ خام درگذرد و همه‌جا و همه وقت یارو یاور شهریار ایران باشد .

مکن آز را برخرد پادشا　　که دانا نخواند تو را پارسا

اگر من زنم پند مردان دهم　　نه بسیار سال از برادر کهم

ص ۴۳ س ۴ - ۵

بهرام سپهدار دانست که حق با خواهر است و اوراه فساد می‌پیماید، اما «یلان‌سینه» که یکی از پهلوانان هوادار بهرام بود. به‌گردیه‌گفت ای‌گرانمایه زنا هرمزد به زودی خواهد مرد وتخت سلطنت خالی خواهد ماند.پس چه بهتر بعداز

از او برادرت بهرام شاهنشاه ایران‌گردد ، از شهریاران گذشته یاد مکن که زمان آنان به سرآمده است و نیز ازنسل هرمز ترك‌زاد و بدنژاد همان بهتر که کسی به سلطنت نرسد . از پرویز هم بیم به دل راه مده‌که برادرت از او بسی برتر است. کردیه‌گفت دام برسرراهمان‌مگستر و برتن وجان ما ستم‌روا مدار.

پدر مرزبان بود مـا را بـه ری تـو افکندی این جستن تخت‌پی
چو بهرام را دل بـه جوش آوری تبار مـرا در خـروش آوری

ص ۳۴۳ س ۲۴ – ۲۵

کردیه این بگفت وگریان به سوی خانه رفت ودر دل‌نسبت به‌برادر احساس بیگانگی می‌کرد . مردم به‌گفتار و کردار این زن باتحسین نگاه می‌کردند.

همی‌گفت هرکس کـه این پاك زن چه نیکو سخن گفت برانجمن
تو گفتی کـه گفتارش از دفتر است ز دانش به جاماسب او برتر است

جلد ششم شاهنامه مول ص ۳۴۴ س ۴ – ۵

بهرام چوبینه ادعای پادشاهی کرد. هرمز برپسرش پرویز بدگمان شد . تصمیم‌گرفت مسمومش کند . پرویز فهمید و شبانه از نزد پدرگریخت . داییهای خسرو « گستهم » و « بندوی » از زندان نجات یافتند و با عده‌یی از سپاهیان به کاخ هرمز رفتند و چشمانش را باداغ‌کور کردند . پرویزکه از شنیدن کور کردن پدر بسیار ناراحت بود،به‌کمك « گستهم » و « بندوی » و « گردوی » برادر بهرام چوبینه و دیگر بزرگان ، سپاه‌گردکرد و به‌پایتخت روی نهاد . پرویز به ایوان

پدر وارد شد و پوزش خواست و اظهار بندگی کرد . هنگامی که بهرام شنید پرویز به سلطنت نشسته است،برای جنگ آماده شد . گردیه از مخالفت برادر با پرویز آگاه‌گشت ، تاج از سر بینداخت و چادر برسر افکند و دوان دوان پیش برادر آمدو از اوپرسید که چگونگی‌برخوردش‌را باپرویز برای او بیان‌کند . بهرام به خواهرگفت‌که او را ازشاهان نباید شمرد . گردیه غمگین‌گشت و برادر را اندرز دادکه از مخالفت با شاه دست بردارد و راه تندی و ستیزه نپیماید . بهرام گفت حق با تو است :

ولیکن کنون‌کار از این درگذشت　　دل و مغز من پر ز تیمار گشت

جلد هفتم شاهنامه مول ص ۲۴ س ۱۵

میان پرویز وبهرام جنگ درگرفت ، پرویز تاب مقامت نیاورد وگریخت و به‌نزدپدرخود هرمز رفت . پرویز از جنگ بهرام وادعای‌پادشاهی‌او و همراهی عدهٔ زیادی از بزرگان و لشکریان باوی پدر را باخبرساخت و چارهٔ‌کار از او خواست . هرمزگفت به روم برو و از قیصر روم‌که از خویشان ما می‌باشد کمك بخواه . پرویزبه روم رفت و با یاری پادشاه روم بربهرام چوبینه پیروز شد، بهرام به نزد خاقان‌گریخت و خاقان او را با احترام بسیار پذیرفت و دختر خود را به همسری او درآورد . بهرام با لشکری فراوان از چینیان روی به‌ایران نهاد و درمرو با چاره‌اندیشی « خرادبرزین » به دست « قلون » نامی کشته شد . چون گردیه اورا در خون غوطه‌وردید ،وی‌را سرزنش کرد . بهرام اظهار پشیمانی کرد واز خدا خواست که او را ببخشد . آنگاه گردیه وسپاه رابه «یلان‌سینه»سپردووصیت

کرد که همگان نزد خسرو ایران روند و از برادر خود « گردوی » سپهسالار پرویز خواهش کرد که او را در ایران به‌آیین دین بهی به‌دخمه سپارد .

یلان سینه را گفت یك سر سپاه — سپردم تو را بخت بیدارخواه
نگه کن بدین خواهر نیك زن — زگیتی بس او مر تورا رایزن
مباشید یك تن ز دیگر جدا — جدایی مبادا میان شما
همه یکسره پیش خسرو شوید — بگویید و گفتار او بشنوید
مرا دخمه در شهر ایران کنید — به ری کاخ بهرام ویران کنید

ص ۱۱۷ س ۱۶ ۱۷-۱۸-۱۹ - ۲۲

خاقان‌چین‌پس از آگاهی از مرگ بهرام نامه‌یی به کردیه نوشت و او را خواستگاری کرد .

سوی کردیه نامه‌یی بد جدا — که ای پاکدامن زن پارسا
همت راستی و همت مردمی — سرشتت فزونی و دور ازکمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز — نشسته خرد با دل من به راز
به از خود ندیدم تو را کدخدای — بیارای این خانهٔ من به رای
بدارم تو را همچو جان و تنم — بکوشم که پیمان تو نشکنم

ص ۱۲۰ س ۱۹ - ۲۰ - ۲۲ - ۲۳

برادرخاقان نامه را به‌کردیه داد. کردیه نامه را خواند وآنگاه ضمن‌ستایش خاقان به فرستادهٔ اوگفت : که برای زن پاك کسی بهتر ازشوهر نیست . بخصوص

شوهری همچون خاقان. ولی امروز همهٔ افراد خانواده سوگوارند، اگر من دراین زمان آهنگ شادمانی کنم، از پارسایی ورادی به دور است .

خردمند بی‌شرم خواند مرا و خاقان بی‌آرزم داند مرا

ص ۱۲۲ س ۳

چهارماه که از سوگواری بگذرد، پاسخ نامه را به نزد خاقان خواهم‌فرستاد. گردیه فرستاده را هدیه‌های بسیار داد و روانه کرد .

گردیه که خودسپهسالار دسته‌یی ازلشکریان بود،پس از دریافت نامه‌خاقان درخصوص‌نامه اوبا رایزن خود به مشاوره پرداخت و گفت برادرم بهرام پس از مرگ‌پدر بیست سال مرایاری ویاوری کرد و اگر کسی مرا از او خواستگاری می‌کرد،خونش ازکینه به‌جوش می‌آمد وتا او زنده بود،کسی جرات نکرد نامی ازمن ببرد. اما اکنون که خاقان مرا خواسته است، البته او بسیار مهم و والامقام است ودستگاهش مانند، ندارد اما من ازپیوندباترکان بیم‌دارم ، چون فرجام آن جزغم‌ورنج نیست .

رای من این‌است که‌پنهان ازچشم ترکان به‌ایران رویم ، من از پیش فکر این کاررا کرده‌وبه‌گردوی برادر خود نامه نوشته‌ام .

که بر شاه پیدا کند کار ما بگوید بدو رنج و تیمار ما

ص ۱۲۳ س ۱

اطمینان دارم‌چون شاه گفتار مرا بشنود، به نیروی یزدان ماراخواهدبخشید

به اوگفته شد که خردمندتر وهشیارتر از توکس‌نیست وآنچه رای تو باشد به‌جان مورد قبول است .

بدو گفت هر کس که بانو تویی — به ایران وچین پشت و بازو تویی
نجنباندت کوه آهن ز جای — یلان را به مردی تویی رهنمای
ز مرد خردمند بیدار تر — ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان توراست — بدین آرزو رای و پیمان توراست

ص ۱۲۳ س۳-۴-۵-۶

کردیه دوهزارو صدوشصت مرد یل‌ازمیان سپاهیان انتخاب کرد و بدانان دینار بسیار دادوگفت هرگاه‌من براسب نشستم‌وپای‌در رکاب نهادم، شما نیزاز من‌پیروی کنید واز هیچ‌کس وهیچ چیز بیم به‌دل‌راه مدهید.

بباید که تا سوی ایران شویم — به نزدیك شاه دلیران شویم
به توران غریبیم وبی‌پشت و یار — میان بزرگان چین سست و خوار

ص ۱۲۳س ۱۳-۱۴

«یلان سینه» و«ایزدگشسب» ودیگر پهلوانان ونامداران اورا فرمانبرداری کردند .

همی گفت هرکس‌که مردن به‌نام — به از زنده دشمن برو شادکام

ص ۱۲۳س۲۳

. شب هنگام گردیه که پهلوانانو گردان او را همراهی‌میکردند روسوی ایران نهاد.

چوشب تیره شد گردیه برنشست چو گردی سرافرازگرزی به دست
برافکند پرمایه بر گستوان ابا جوشن و ترك و تیغ گوان
همی راند چون باد لشکر به‌راه به رخشنده روز و شبان سیاه

ص ۱۲۴ س۱-۲-۳

خبر به خاقان چین رسید . خاقان برادر را فرمان داد که گردیه را به لشکرگاه بازگرداند وسفارش‌کرد که با او به‌خشونت رفتار نکند، اما اگر به جنگ برخاستند درنگ جایز نداند ومرو را به‌گورستان‌تبدیل‌کند.

پس‌از چهار روز لشکر خاقان به لشکرکردیه‌رسید ،زن شیردل چون‌سپاه رادید سلیح برادررا پوشید وبه‌میدان‌رزم شتافت.

سلیح بـــرادر بپـوشید زن نشست از بـر بارهٔ گـامزن

ص۱۲۴ س۱۹

«طورگ»سردار چینی به‌لشکرگاه ایران آمد وسراغ گردیه را گرفت. چون‌گردیه‌با سلیح گران چون جنگاوران در میدان کارزار بود، طورگ اورا نشناخت . گردیه به‌طورگ‌گفت:گردیه‌من‌هستم که آمادهٔ کار زارم.

بدو گردیه گفت کاینك منم که بر شیر درنده اسپ افکنم

ص ۱۲۵س۴

طورگ‌باصدای بلندبه‌اوگفت: آیا پاداش نیکیهای خاقان این است که‌تو انجام‌داده‌ای ؟خاقان چین برادرت‌را پناه‌داده وتو را به همسری برگزیده است اگر مایل به همسری خاقان نیستی، چـندان مهم نیست ، اما چون شهریار ایران تورا نخواهدپذیرفت، بهتر آن است که ازهمین راه برگردی وبه درگاه خاقان روی نهی .گردیه به طورگ‌گفت از رزمگاه به‌کناری می‌رویم و به هرچه‌گفته‌ای پاسخ می‌دهم . طورگ پذیرفت .

چو تنها بدیدش زن چاره جوی — از آن مغفرتیره بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده‌ای ؟ — سواری و رزمش پسندیده‌ای؟
مرا بود هم مادر و هم پـدر — کنون روزگار وی آمد بـه سر
کنون من تـورا آزمـایش کنم — یکـی سوی رزمت گرایش کنم
گرم از در شوی یابی بگوی — همانا مرا خود پسندی تو شوی

ص ۱۲۵ س ۱۷- ۱۸- ۱۹ - ۲۰-۲۱

گردیه این بگفت واسب برانگیخت . سپهدار چینی هم بدو حمله‌ور شد ، خواهر پهلونامدار نیزه برکمربند اوزد و خفتانش بردرید . طورگ از پشت اسب سرنگون شد . میان ایرانیان وچینیان جنگ درگرفت‌وچینیان‌شکست‌خوردندوروی به‌هزیمت‌نهادند.گردیه ودیگرپهلوانان‌ایران پیروزوارده«آموی»شدند.

به روز چهارم بـه آموی شد — ندیـدی زنی کاو جهانجوی شد

ص ۱۲۶ س ۷

گردیه نامه‌یی به «گردوی» برادرخود که درخدمت پرویزونسبت به وی وفادار بود نوشت واز آنچه واقع شده بود با خبرش ساخت وازاوخواست که ماجرا را با پرویز درمیان نهد وبدو بگوید :

پس ما بیامد سپاهی گران همه نامداران و جنگاوران
بدانگونه برداشتمشان به رزم که نه رزم بینداز این‌پس‌نه بزم
بسی نامور مهتران با من اند نباید که آید بر ایشان گزند

ص ۱۲۶ س ۱۳ -۱۴- ۱۵

گردیه به انتظار دریافت پاسخ نامه درآموی اقامت کرد .

پرویزدایی‌خود«بندوی» را به‌انتقام پدر کشت‌ودایی‌دیگرخودگستهم‌حاکم‌خراسان رابه‌حضورطلبید. گستهم‌چون‌از کشته‌شدن‌بندوی‌باخبرشد،سخت‌غمگین‌شد.وازرفتن‌به نزدپرویزسر باززد ، چون بیم‌آن داشت ، که پرویزاورا نیزبه دم تیغ سپارد .گستهم شنیدکه بهرام چوبین‌کشته شده است و خواهر اوگردیه با عده‌یی از پهلوانان و نامداران درآموی هستند .گستهم به جانب‌آنان شتافت .گردیه نیز چون از آمدن گستهم‌با خبرشد ،به استقبالش شتافت .گستهم به نزدگردیه آمد .

بیامد بر گردیه پر ز درد فراوان ز بهرام تیمار خورد

ص ۱۲۸ س ۷

گستهم‌ازستمی که‌پرویزبربندوی روا داشت وبااوازدربیوفایی درآمد، سخن گفت وگردیه را ازرفتن به نزد پرویزبرحذرداشت وباد آورشدکه ازکجا پرویز با اوهمان رفتاررا نکندکه با بندوی ودیگرپهلوانان‌کرده است !

گفته‌های گستهم در گردیه مؤثر افتاد و رأی اورا نسبت به رفتن بـه نزد پرویز سست کرد .

چون مدتی از اقامت گستهم در لشکرگاه گردیه گذشت ، گستهم از گردیه خواستگاری کرد . یلان سینه بـه‌گردیه گفت که باید بـه خواستگاری گستهم پاسخ مساعد دهی ، چون او ایرانی و دایی شاهی چون پرویز است و تورا هم آرزوی همسری با مردی ایرانی درسر بوده است . دیگرجای بهانه نیست .

ز خاقان کرانه گزیدی سزید — که رای تو آزادگان را گزید

چه گویی ز گستهم یل خال شاه — توانگر سپهبد سری با سپاه

بدوگفت شویی کز ایران بود — از او تخمهٔ ما نه ویران بود

ص ۱۲۹ س ۳ -۴ - ۵

یلان سینه سرانجام گردیه را به همسری گستهم درآورد .

« گردوی » برادر گردیه ازمضمون نامه‌گردیه پرویزرا با خبر ساخت . پرویز منتظر آمدن گستهم بود . مدتی گذشت و او به درگاه نیامد . پرویز نگران شد تا کارآگاهان خبردادند که گستهم به‌نزدگردیه‌رفته‌وبا او پیوندهمسری بسته‌است. پرویز وگردوی با یکدیگرمشورت کردند و سرانجام پرویزنامه‌یی به‌گردیه نوشت که تو همیشهٔ نیکخواه ما بوده‌ای و امید است که همچنان نسبت‌به ما و فادار باشی . رازی است که‌باید با تودرمیان نهم‌تا به چاره‌گری پردازی‌و مرایاری دهی.

گستهم ازفرمان ما سرپیچیده است وبه نزد توآمده ، اگراو از میان بر داشته شود ،تووسپاهیان ودلاورانت در پناه من خواهیدبود و حکومت هر کشوری راکـه بخواهی به پهلوانان توخواهم داد . تونیزبانوی مشکوی من خواهی شد . گردوی

که چون جان درتن من است‌بر این‌گفتارها گواه می‌باشد، گردوی به پرویز گفت من همسرخود را به نزدگردیه خواهم فرستاد. تا ذهنش را روشن سازدوخواسته‌های شاه عملی گردد .

به خواهر فرستم زن خویش را کنم دور ازین در بداندیش را
که چونین سخن نیست جز کارزن بویژه زنـی کاو بود رایزن

ص ۱۳۰ س ۱۸ – ۱۹

گردوی نیزنامه‌یی به خواهرنوشت و به همسرخود داد تا به‌گردیه دهد و در نامه به‌گردیه توصیه‌کرد که‌گوش به اندرز همسراو دهد .

چو جفت من آید به نزدیك تو درخشان کند رای تاریك تـو
زگفتاراو هیچگونه مگرد چو گردی ، شود بخت ما روی زرد

ص ۱۳۱ س ۹ – ۱۰

زن چاره‌گرنامه ازهمسرخودگرفت تا به‌گردیه دهد .

زن‌گردوی به نزدگردیه آمد ونامهٔ پرویزوهمسرخودگردوی را بدو داد . زن گردوی باگردیه‌آنچنان سخن‌گفت که‌گردیه تصمیم به‌کشتن‌گستهم همسرخودگرفت پنج تن ازلشکریان را پنهانی با خود یارکرد تا درکشتن‌گستهم او را یاری دهند . گردیه نیمه شبان مشتی بـردهان‌گستهم زدوبا شوی درافتاد . وآن پنج تن نیز بـه درون‌خوابگاه‌شتافتندوگردیه رادرکشتن همسر یاری دادند . سرانجام‌گستهم زبانش ازحرکت‌بازماند وجان‌به‌جان آفرین سپرد .

چو آن شیرزن نامـهٔ شاه دید تو گفتی به روی زمین مـاه دید

بخواند آن خط شاه برپنج تن نهان داشت از نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان ببست گرفت آن زمان دست ایشان بدست

ص ۱۳۱ س ۱۶ - ۱۸ - ۱۹

چون بانگ و فریاد از شهر برخاست ، گردیه خفتان رومی پوشید و سلاح برگرفت و ایرانیان را احضار کرد و نامهٔ شاه را برایشان خواند .

همه سرکشان آفرین خواندند بران نامه برگوهر افشاندند

ص ۱۳۲ س ۴

گردیه پاسخ نامه پرویز را نوشت و به نزد او فرستاد . پرویز از دیدن نامهٔ گردیه خرسند گشت و او را به مشکوی خود خواند .

گرانمایه زن را به درگاه خواند به نامه ورا افسر ماه خواند

ص ۱۳۲ س ۱۴

گردیه با بزرگان و نامداران خود روی به درگاه پرویز نهاد . پرویز به استقبالش شتافت و باجاه و جلال وشکوه بسیار روانهٔ شبستان نمود . گردوی را طلب کرد و به رسم دین بهی گردیه را به همسری خویش در آورد .

چون دوهفته گذشت، پرویز از گردیه خواست که چگونگی رزمش را باطورگ نمایش دهد . گردیه گفت بفرمای تا اسب و کمان وکمند و خفتان رزم آورند . روز دیگر خسرو برای تماشای هنرنمایی گردیه برتخت نشست .در حالی که شیرین بانوی بانوان شبستان پرویز نیز درکنار او بود .

گردیه به نزدیك تخت آمد و خفتان رومی‌پوشید وکمان و کمند بـه دست گرفت و به‌هنرنمایی پرداخت .

شیرین به پرویزگفت چگونه به دشمن ابزار رزم می‌دهی ؟ چون اوبه‌بهرام چوبین سخت دلبسته بود ، هرزمان‌که خون او را به یادآورد،بیم آن می‌رود کـه برتو رحم نیاورد . پرویز با خنده به شیرین گفت‌که این زن امتحان‌خود را داده و از او جز دوستی دیده نشده است . گردیه همچنان هنرنمایی و زور آزمـایی می‌کرد و پرویز با تعجب ازآنهمه دلاوری و زوربازو براو آفرین می‌خواند .

پرویز فرمان‌داد مجلس‌بزم آراستند . آنگاه‌گردیه‌گفت چهارسالاری راکه هریك فرمانده دوازده هزار سپاه و نگهبان جان من هستند به تو می‌سپارم وهمچنین مراقبت از دوازده هزارکنیزان و پرستاران مشکوی خود را به تو واگذار می‌کنم.

از این پس نگهبان ایشان تـویی که با رنج و تیمار خویشان تویی
نخواهم که گویند از ایشان سخن کسی جز تو گرنو بود گرکهن

ص ۱۳۴ س ۱۵ – ۱۶

پرویز بر ری که‌محل مرزبانی پدر بهرام چوبینه بود خشم گرفت . فرمان داد تا مردی زشتروی و بدنژاد و بدسرشت بیابند و او را فرمانروایی ری دهند . کارگزاران پرویز به‌جست وجو پرداختند و چنین مردی را یافتند . پرویز او را به مرزبانی ری فرستاد . آن مرد ری را غارت‌کرد و عمارتهای آباد را ویران ساخت و حتی‌گربه‌هایی را که برپشت بامها دررفت و آمد بودند کشت .

بهار فرارسیدودرختان سبز وخرم‌و شکوفان شد . روزی ، شاه با بزرگان به باغ آمد . گردیه گربه‌ای را به صورت کودکی درآورده او را به گوشواره گردنبندو دیگر ابزار زینتی‌آرایش‌کرد. گربه‌را براسبی نشاند واسب را گردباغ گرداند . پرویز از دیدن این‌منظره سخت به‌خنده افتاد ، به‌گردیه‌گفت هرآرزوبی داری بگوی تاکام تو را ای‌زن نیکخواه روا کنم . گردیه به سجده افتاد و گفت آرزو دارم‌که شاه گردنفراز ری را به من ببخشد و مردك شوم را ازمرزبانانی معزول‌کند ، چون او حتی ناودانها را بر می‌کند و گربه‌هسا راازخانه‌ها به بیرون می‌اندازد .

شاه‌ری‌رابدو بخشید و اهرمن زشت بد کیش را از مرزبانی برکنار ساخت

باشگاه ادبیات

«مریم»

هنگامی که‌پرویز به قیصر پناه بردواز او برای‌رسیدن به‌تاج وتخت‌یاری‌خواست قیصر برای تحکیم بنای دوستی‌وداد دختر خود مریم را که دختری پاکیزه روی وخردمند بود با جهیز بسیار به‌پرویزداد.

قیصر سپاهی گران به‌سپهسالاری برادر خود «نیاطوس» روانه ایران ساخت تاخسرورا یاری کند.

قیصر سه منزل دختروالشکررا بدرقه کرد،چون قصد بازگشت نمود، مریم‌را پیش خواندو سفارشهای‌لازم‌را بدونمودواز وی خواست که‌تامرز ایران‌ازنزدیکی باشاه‌بپرهیزد.

بفرمود تا مریم آید بـه پیش — سخن گـفت با او زاندازه بیش
بـدو گفت تـا مرز ایـرانیان — نگه‌دار و مگشای بند از میان
برهنه نباید که خـسرو تو را — ببیند که کار نو آید تو را

شاهنامه‌مول جلد هفتم‌ص ۶۹ س ۱۶ - ۱۷ - ۱۸

آنگاه برادر را خواست‌وبه اوگفت اکنون که‌خسرو خویش ماست دختر

وسپاه وخواسته تورا سپرده‌ام تا برای باز گرداندن تاج وتخت اورایاری دهی.

به‌خسرو خبررسید که قیصر دختر خود مریم‌را با سپاهی‌گران به‌سر کردگی سپهدار نیاطوس و خواستهٔ بسیار به نزد او فرستاده است. پرویز به پیشباز آنان شتافت.ورخش‌ازدیدن آنهمه‌لشکروخواسته ودخترزیبای قیصرچون‌گل‌شکفته گشت. خسرو سوی ایران روی نهاد .چون خبر آمدن پرویز به مرز ایران رسید، بزرگان وپهلوانان بدو پیوستند.

میان پرویز وبهرام جنگ‌درگرفت وپرویز پیروز شد. بهرام به نزد خاقان چین‌گریخت .خسرو برتخت نشست‌و فرمان دادتادر «گلشن سور» خوانی شاهانه بگسترندو پهلوانان وبزرگان برسرخوان نشینند. برسر خوان‌میان «نیاطوس»عموی مریم‌و«بندوی» دایی پرویز برسردین‌بهی‌و مسیحایی‌سخت اختلاف افتاد.نیاطوس ازسر خوان برخاست وبه اقامتگاه خود رفت‌وازپرویز خواست که بندوی رابه‌او سپارد تا تنبیهش کند.

که بندوی ناکس چرا پشت دست — زند بر رخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستی بـه نزدیك مـن — و گرنه ببین شورش انجمن

ص ۹۲ س ۱۷ - ۱۸

مریم به‌پرویز گفت برای رفع این اختلاف بندوی را به نزد نیاطوس بفرستد تا با دخالت و میانجیگری وحسن‌تدبیرمریم، نفاق از میان برخیزد. پرویز چنین کرد. مریم عموی خودرا سرزنش کرد وپندهای قیصر رابه‌یادش آورد واز اوخواست:

تو بندوی را سر به آغوش‌گیر مگـوی ایـچ گفتار نا دلپذیر
مده رنج و کردار قیصر به باد مبادا کـه پندمـن آیدت باد

ص۹۳ س ۱۲ - ۱۶

سرانجام بازیرکی وهوشمندی مریم میان نیاطوس و بندوی آشتی برقرار شد .

شش‌سال از سلطنت پرویز گذشت که‌مریم پسری به دنیا آورد . درآن زمان رسم چنان بود که برای نوزادان دونام درنظرمی‌گرفتند. یکی‌آشکارا ودیگردرنهان . نام‌نهانی را در گوش کودك برزبان‌می‌راندند و از نام آشکارا همگان باخبر می‌شدند. پرویز نام پنهانی پسر را قباد و نام آشکارای او را شیرویه نهاد .

پرویز اختر شناسان را بخواند تا فرجام کار شیرویـه را بگویند. اختر شناسان گفتند از این کودك جهان پر آشوب خواهدگشت .

از این کودك آشوب‌گیرد زمین نخواند سپاهش بر او آفـرین
هم از راه یزدان بگردد به نیز از این بیشتر چون سراییم چیز

ص۱۴۰ س۷-۸

پرویز سخت غمگین شد واز موبدان خواست که این راز را پنهان نگاهدارند و خود نیز از بسیاری اندوه یك هـفته در به روی خـویش بست‌ودست از شکار و میگساری کشید . موبد موبدان چون چنین دید خسرو را اندرز دادو گفت ازگردش سپهرگردان‌بخت‌وطالع افراد نیزتغییر می‌پذیرد.پس دل بد مدارواوقات را به‌شادی‌گذران.

شاه‌ازگفتارموبدخرسند گشت ودبیر راپیش‌خواندوقیصر رابه تولد شیرویه مژده داد .قیصر فرمان‌داد تا شهررا آذین‌بستندویك‌هفته شادمانی کردند. روزهشتم قیصر هدیه‌های فراوان برای پرویز ومریم وشیرویه به ایران فرستاد و از خسرو تقاضاکرد که‌دارمسیحا را برای او بفرستد. خسرو از فرستادن دار خودداری کرد

مریم در شبستان شاه‌بانوی‌بانوان‌بودوبااعزاز و اکرام بسیار می‌زیست . سرانجام شیرین همسرومعشوق پرویز که‌همیشه از ملکه‌بودن مریم در رنج‌بود وبر اوحسدی‌ورزید ،مسمومش ساخت .

ز مریم همی بود شیرین به درد همیشه ز رشکش دو رخساره زرد

به فرجام شیرین ورا زهر داد شد آن دختر خوب قیصر نژاد

ص ۱۵۳ س ۶-۷

همسر بهرام چوبینه

«دختر خاقان چین»

بهرام چوبینه پس از شکست از خسروپرویز به خاقان چین پناه برد، خاقان مقدمش راگرامی داشت و او را پذیرا شد.

روزی میان بهرام و یکی از پهلوانان خاقان چین جنگ درگرفت، بهرام بر او پیروز شد و وی را بکشت، باکشتن پهلوان چینی، دلاوری و مردانگی بهرام‌چوبین زبانزدهمگان‌گشت. چون خاتون (زن‌خاقان وملکه‌چین) ازجنگاوری بهرام با خبرشد، به‌خاقان گفت به نزد بهرام می‌روم و از او خواهش می‌کنم که شیرکپی (اژدها) راکه دختر زیبا و عزیز مرا درجشنگاه به دم درکشیده است. و روز روشن‌را برمن‌چون شب تارساخته بکشد تانه‌تنها انتقام دختر نازپروردهٔ خود را ازاوگرفته باشم بلکه همگان از شرآن حیوان درنده در امان مانند. چون او هرساله ناگهان ازکوه سرازیر می‌گردد و جوانان را شکار می‌کند و عده‌یی را

به‌مرگ‌عزیزانشان‌سوگوارمی‌سازد.همچنانکه من و تو که خاقان‌چین هستی به ماتم دختر نازکتر ازبرگ‌گل خود سوگواریم . خاقان او را مانع شدولی‌خاتون‌گوش به‌گفتهٔ خاقان نداد و نزد بهرام چوبین رفت و ازاو دردفع شیرکپی (اژدها) یاری خواست . بهرام به‌رزم جانور درنده شتافت و با از میان بردنش جهانی را از شر او رهانید.

خاتون و خاقان از آن آگهی یافتند و بسیار شادمان گشتند ، برای بهرام هدیه‌های بسیار فرستادند وخاقان برجاه و جلالش افزود و دختر خودرا به‌همسری وی درآورد و از اوخواست‌که باشکار ورامش روزگار بگذراند.

بفرمود تا پیش او شد دبیر — نبشتند منشور او برحریر
به بهرام داد آن زمان دخترش — به فرمان او شد همه کشورش
برآیین چین خلعت آراستند — فراوان کلاه و کمر خواستند
همه چین همی گفت ما بنده‌ایم — ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم

جلد هفتم شاهنامه مول ص ۱۰۵ س ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۶

خسروپرویز نامه‌یی به خاقان‌چین نوشت و از او خواست که از حمایت بهرام دست بردارد و او را به‌ایران بفرستد . خاقان نامه‌یی تند به خسرو نوشت . چون بهرام از نامهٔ خسرو آگاه‌گشت به‌خاقان‌چین‌گفت که با پرویز خواهدجنگید، هنگامی که نامهٔ خاقان به پرویز رسید با چندتن از بزرگان مشاوره‌کرد . آنان مصلحت ندیدند که پرویز از در خشونت و تندی درآید ، چون بهرام علاوه

برپناهنده شدن برخاقان،همسر دختر او نیز بود و البته خاقان هرگز داماد خود را به دست دشمن نمی‌سپرد .

پرویزخراد «برزین» راکه‌مردی تیزهوش و بخرد بود به چین فرستاد تا با چاره‌اندیشی غائلهٔ بهرام را خاتمه دهد. درچین مردی بود « قلون » نام‌که با کشته شدن « مقاتوره » پهلوان چینی به‌دست بهرام کینهٔ بهرام را به دل‌گرفته بود. خراد با « قلون » ملاقات کرد و ازاو خواست‌کاری‌کندکه وی بتواندبه‌ایوان خاقان راه یابد. «قلون » به « خراد » گفت اگر به علم پزشکی عالم باشی به نزد خاتون که خاقان بسیارگرامیش می‌دارد راه خواهی یافت . چون دختر خاقان همسر بهرام چوبینه سخت بیمار است وپزشکان نتوانسته‌اند درمانش‌کنند . خراد برزین‌گفت که از علم پزشکی باخبرم. «قلون » به خاتون‌گفت و خاتون خراد را به بالین‌دختر برد . از قضا با دارویی‌که خراد تجویزکرد دختر زود بهبود یافت و خاتون بسیار شادمان‌گشت . و به‌خرادگفت از من چیزی بخواه . خراد پاسخ داد هر زمـان نیاز پیداکردم به خاتون خواهم‌گفت .

بهرام‌چوبینه با سپاهی‌گران به مرو آمد تا با پرویز پیکارکند . خراد برزین گفت به هر وسیله‌که ممکن است بایستی بهرام چوبین از میان برود . هیچ کس را برای‌کشتن بهرام مناسب‌تر از قلون‌که بابهرام دشمنی دیرینه داشت نیافت . مطلب را با قلون در میان نهاد وگفت اگر بتوانیم به وسیلهٔ خاتون مهرخاقان را به دست بیاوریم. تومی‌توانی به‌رسولی‌ازطرف دختر خاقان نزد بهرام بروی و بادشنه‌یی‌که

در زیر لباس از پیش پنهان نموده‌ای ، وی را به قتل برسانی . قلون رای او را پسندید وگفت عمر من به‌صدسال رسیده است وچه بهتر که درراه‌خدمت به‌شهریار ایران به سر آید. خراد به به‌نزد خاتون آمد و به خاتون گفت وقت آن‌رسیده‌است که‌مرا یاری دهی، چون عده‌یی از خویشان من‌به‌دست بهرام اسیر شده‌اند.اگر مهر خاقان را به من دهی که‌نزداو برم‌و ازوی‌تقاضای‌رهایی خویشان خویش نمایم تورا سپاسگزار خواهم‌بود.

خاتون‌گفت خاقان مست خفته‌است‌ونمی‌توانم او را ازخواب‌بیدار کنم، اما گل‌مهر را به‌نزد من‌آر تا همچنانکه اوخوابیده‌است‌گل‌رابرنگین انگشتری اوزنم وبه‌تودهم که نزد بهرام چوبین بری.

خرادگل را به‌خاتون‌داد وخاتون آن را برنگین انگشتری خاقان نهاد و ونقش نگین برمهررا به‌خرادداد .خرادآن‌را به قلون‌سپرد وقلون را روانهٔ درگاه بهرام کرد . قلون شتابان به‌مروآمدوبه‌سالار پرده سرای گفت که از جانب دختر خاقان همسر بهرام‌که بیمار وبارداراست، برای سپهبد پیغامی آورده‌ام.بهرام اورا اجازه داد که‌بردرایوان‌آید.چون به‌درایوان‌رسید،بهرام به وی گفت اگرنامه‌داری نامه را بده.قلون‌گفت پیغامی‌دارم محرمانه که‌بایدخود به‌سالاربزرگ لشکر بگویم بهرام وی‌را به‌حضورپذیرفت. قلون‌تابه نزدیك او رسید، خنجری‌راکه در زیرجامه پنهان‌کرده‌بود ازآستین‌به‌درآورد وجگر گاه‌اورادرید.بهرام ناله‌کنان‌فریاد زدکه اورابگیرند وبه‌بندکشند. قلون‌رابه بند کشیدند و باسیلی و مشت و لگد دست و

پایش شکستند ، اما قلون به هیچ وجه‌ابراز نکرد که چرا به بهرام حمله برده‌است و انگیزهٔ او در انجام این عمل چه بوده است ؟

خبر مرگ بهرام به خاقان چین رسید . خویشان وکسان و فرزندان قلون به‌غضب خاقان دچار گشتند . دو فرزند قلون را در آتش سوزاند وخانمان همه را آتش زد . خاتون را نیز گیسو کشان به کوی کشید و گنج و ایوان او را به باد غارت داد .

«شیرین»

پرویز بی‌باك و پهلوان را از خوبرویان و دختران پادشاهان و بزرگان نظر تنها برشیرین (۱) ماهروی وکامل عیار است و از دل وجان خواهان وپرستنده‌اش.

ورا در زمیـن دوست شیرین بدی　　بر او برچو روشن جهان‌بین بدی

پسندش نبودی جز او در جهان　　ز خـوبان و از دختران شهان

شاهنامه مول جلد هفتم ص ۱۴۸ س ۱۹ ـ ۲۰

۱ـ خسروپرویز معشوق وهمسری داشت شیرین نام که به‌قول ثعالبی و بوستان‌حسن ورشك ماه تمام بود ، هرگز زنی بدین جمال و کمال کس بـه یاد نداشت . و درست مصداق شعر ابوبکر الخوارزمی بود :

و شمس مـابدت الا ارتنـا　　بـان‌الشمس مطلعهـا فضول

تزید علی‌السنین صبئی و حسناً　　کمـا رقت علـی‌العتق‌الشمول

نقل‌حواشی در صفحه بعد

خسروپرویزدر آغاز پادشاهی به سبب جنگ با بهرام چوبین مدتی از شیرین جدا می‌افتد .

نقل حواشی از صفحه‌قبل

ازکثرت زیبایی هربارکه ظاهر می‌شود یادآوری می‌کند که طلوع آفتاب گستاخی است . باوجودگذشتن سالهای جوانی ، زیباییش دو به تزاید است ، همچنانکه شراب هرچه‌کهنه‌تر شود مطبوع‌تر است . »

در نامه‌های عجیب خسرو پرویز از زنی‌کامل عیار وصف شده‌که با سخنان دیدك‌خوش آرزو (غلامی‌که مورد توجه و لطف فراوان پرویز بود) وگفت وگوی او با پادشاه در بارهٔ زیباترین و مطبوع‌ترین زن در یك رسالهٔ پهلوی درج‌گشته است بسیار شباهت دارد . می‌توان‌گفت‌که آن توصیف در مورد شیرین صادق است . می‌گوید : « بهترین زن آن است‌که پیوسته در اندیشهٔ عشق و محبت مرد باشد ، دل ، او را بخواهد و طبع ، بدان مایل‌باشد. مطبوع‌ترین آن نه باید خیلی مسن و نه خیلی جوان ، نه‌خیلی بزرگ و نه خیلی کوچك ، نه‌خیلی لاغر و نه خیلی فربه باشد . اما از حیث اندام و هیأت نیکوترین زنان کسی است که سیمایی دلپذیر و طبیعی جاذب ، بالایی میانه، سینه‌ای فراخ و برو سرین وگردنی خوش ساخت ، پاهایی خرد و قامتی باریك ، کف‌پایی مقعر و انگشتانی کشیده ،تنی نرم و استوار دارد ، باید پیشانیش راست ، ابروکمانی ، چشمش بادامی و مژگانش به نازکی پشم بره ، دماغ متناسب ، لبها نازك و قرمز عقیقی ، دهان تنگ و دندانهایش مانند مروارید بوده خنده‌ای‌شیرین‌وچانه‌ای گردوگردنی‌بلندوکشیده‌داشته‌باشد. باید که پستانش چون به ، شکمش کوچك و ناخنش چون برف سفید و اندامش ظریف و رنگش سرخ چون انار، گیسوانش دراز و مایل به سرخی باشد، نکهتی مطبوع، آهنگی ملایم دارا بوده ، کم بگوید و بسیار محجوب باشد وهرگز گستاخ سخن نراند.»

نقل از رسالهٔ دکتری این جانب‌که در مجلهٔ سخن دورهٔ چهاردهم تیرماه ۱۳۴۲ تحت‌عنوان «چهرهٔ شیرین»درج شده است .

بدانگه که شد بر جهان شهریار ز شیرین جدا بود یك روزگار
به‌گرد جهان بر بی آرام بود که کارش همه رزم بهرام بود

ص ۱۴۸ س ۲۱ - ۲۲

شیرین ازدوری‌پرویزدررنج‌است وشب وروزش بااشك وآه سپری‌می‌گردد.

چو خسرو بپرداخت چندی به مهر شب و روز گریان بدی خوبچهر

ص ۱۴۹ س ۱

پرویزبعدازغلبهٔ‌بربهرام، با تدارکی افسانه‌یی به بهانهٔ شکاربه دیدار شیریـن می‌شتابد وشیرین‌چون ازآمدن شاه آگاه می‌شود، خود را به بهترین وجه می‌آراید ودرانتظارموکب شاه به بام قصرمی‌آید .

چوبشنید شیرین که آمد سپاه به پیش سپه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهـن مشکبوی بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم همه پیکرش گوهر و زرش بوم
به سر بر نهاد افسر خسروی نگارش همه گوهر پهلوی
از ایوان خرم بر آمد به بام به روز جوانی نبد شاد کام

ص ۱۵۰ س ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸

شیرین که به‌درد هجران شاه دچاربود، چون شاه به درایوان می‌رسد از جای

بر می‌خیزد و گریان قامت قیامت انگیزرا به خسرونشان می‌دهد .

همی بود تا خسرو آن جا رسید　　سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
چو روی ورا دید بر پای خاست　　به پرویز بنمود بالای راست

ص ۱۵۰ س ۹ - ۱۰

شیرین ازگذشته‌ها سخن می‌گوید وازبی مهری شاه گله آغازمی‌کند ودرحالی که ژاله اشك ازنرگسان مست بر روی‌گونهٔ ارغوانفامش فرومی‌چکد، عهد قدیم و سوگند وفای بدان را یاد آور می‌شود :

که شاها ، هژبرا ، سپهبد تنا ،　　خجسته گوا ، گرد شیر اوژنا ،
کجا آن همه مهر و خونین سرشك　　که دیدار شیرین بد او را پزشك
کجا آن همه روز کردن به شب　　دل دیده گریان و خندان دولب
کجا آن همه مهر پیوند ما　　کجا آن همه عهد و سوگند ما

ص ۱۵۰ س ۱۴ -۱۵ -۱۶- ۱۷

شاه به دیدارشیرین وشنیدن صدایش اشك حسرت ازدیدگان فرومی‌بارد وبه چهل خادم‌رومی‌دستور می‌دهد که‌شیرین‌را به« مشکوی زرین»به «حجرهٔ‌گوهراگین» برند وخود بـه شکارمی‌رود . پس ازشکارشادی‌کنان به سوی شهرمی‌شتابـد . بـه مناسبت بازگشت شاه ازشکارشهررا آذین می‌بندند ومردم به طرب می‌نشینند . شاه یکسربه مشکوی زرین نزد شیرین می‌رود و پوزش خواهان بوسه‌ها برپا و دست و سرش می‌زند .

خسرو به موبد می‌گوید که درحق ایشان گمان بد نبرد و شیرین را بنابر رسم و آیین به‌کابین او درآورد . بزرگان شهر از اینکه شیرین به مشکوی زرین آمده و روزگار گذشته او وشاه‌تجدید شده است سخت غمگین وپریشان حال می‌شوند . بدین سبب سه روز به دیدارشاه‌نمی‌روند. روزچهارم خسرو به پیشگاه احضارشان می‌کند . پس ازحضورهریك را درخورشان ومقامشان می‌نشاند وبدیشان می‌گوید این چند روز که شمارا ندیده‌ام بسیاردلتنگ گشته‌ام .

بیا زردم از بهر آزارتان پر اندیشه کشتم ز بازارتان

ص ۱۵۱ – س ۱۲

به‌شاه کسی پاسخ نمی‌دهد. آنان که ازاو درخشم‌بودند،یکایك دیده به‌موبد می‌دوزند.موبد به‌پای برمی‌خیزد و به خسرو می‌گوید :

به روز جوانی شدی شهریار بسی نیك و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیك وبد در جهان ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهترآلوده گشت بزرگی از آن‌تخمه پالوده گشت
پدر پاك و مادر بود بد هنر چنان دان که پاکی نیابد پسر
ز کژی نجوید کسی راستی گر از راستی پر کند آستی

ص ۱۵۱ س ۱۶ ... ۱۹

سبب رنجش ماازتو این‌است که دیوسترگ (شیرین) یار شهریار ماشده است .

به ایوان اگر زن نبودی جز این که خسرو بر او خواندی آفرین
نبودی چو شیرین به مشکوی او به هرجای روشن بدی روی او

ص ۱۵۱ س ۲۱ - ۲۲

شاه به سخنان موبد پاسخی نمی‌دهد. موبد می‌گوید برای شنیدن جواب فردا پگاه به بارگاه می‌آییم.

مگر پاسخ از شاه یابیم باز که امروزمان شد سخنها دراز

ص ۱۵۴ س ۴

دگر روز هنگامی که‌طشت تابندهٔ خورشید پدیدار می‌گردد، بندگان خرامان به نزد شاه می‌آیند و هر یك در جایگاه خود می‌نشینند. آنگاه مردی با طشتی که پر از خون گرم بود به بارگاه می‌آید و طشت را به دستورشاه‌ازنظر یکایك حاضران می‌گذراند.

از آن طشت هر کس بپیچید روی همه انجمن گشت پر گفت و گوی

ص ۱۵۲ س ۱۲

شاه در حالی که یکایك رااز نظر می‌گذراند و همگان نیز از خشم شاه در بیم‌بودند، از ایشان می‌پرسد این خون از کیست؟

بدو گفت موبد که خون پلید کزو بد منش گشت هرکس بدید

ص ۱۵۲ س ۱۴

شاه دستور داد که طشت را بشویند و از خون پاک سازند سپس با می و مشک‌و گلاب پر ومعطرش سازند .

به موبدچنین گفت خسرو که‌طشت همانا بد این یادگرگونه گشت

ص ۱۵۲ س ۱۹

موبد بر شاه آفرین خواند و شاه گفت که شیرین همانند این طشت خون بوده است که از بوی‌من در مشکوی من پاک و مقدس گشته است :

کنون طشت می‌شد به مشکوی من بد ینگونه بویا شد از بوی من

ز من گشت بد نام شیرین نخست ز پر ما یگان دوستداری نجست

ص ۱۵۲ س ۲

بزرگان از خسرو پوزش می‌خواهند و می‌گویند :

بهی زان فزاید که تو به کنی مه آن شد به‌گیتی که تو مه کنی

ص ۱۵۳ س ۲

شیرین در کاخ‌شاه، بانوی شبستان می‌گردد . او از اینکه مریم دختر قیصر مهتر بانوی شبستان بود همیشه رنج می‌برد .

همیشه ز رشکش دو رخساره زرد ز مریم همی بود شیرین به درد

ص ۱۵۳ س ۶

آتش‌حسددر دل شیرین آنچنان زبانه می‌کشد که با خوراندن زهر دختر

خوب قیصر را به دست دژخیم مرگ می‌سپارد اما کسی از آن راز آگاهی نمی‌یابد. خسروپس از یك سال شیرین رابانوی‌بانوان وجانشین مریم‌می‌کند.

چو سالی برآمد که مریم بمرد شبستان زرین به شیرین سپرد

ص ۱۵۳ س ۹

شیرین شمع‌شب‌افروز شبستان شاه‌می‌گرددو وجودش رونق افزای گلستان زندگی او ، دیدارش زنگ غم ازچهر شاه می‌زداید و زیبایی خیره کننده‌اش آرام‌بخش دل بیقرار وبی‌آرام شهریار است.

روزی‌آموزگار وپرستار شیرویه‌پسر مریم‌که از بیهوده کرداری او در رنج است از وی شکایت به شاه می‌برد. شاه شیرویه‌را به زنجیر می‌کشد تا ازخیره‌سری و گستاخیش درامان مانند . ولی شیرویه به‌کمك عده‌یی از زندان رهایی می‌یابدو شب‌هنگام‌که شاه وشیرین دربستر نازآرمیده‌بودند،یاران و پاسبانان شیرویه به کاخ خسرو حمله می‌برند . شیرین از شنیدن فریاد و هیاهوی پاسبانان سراسیمه ازخواب برمی‌خیزد و با دلی لبریز ازاندوه شاه را بیدار می‌کند . سیمای خسرو از شنیدن آوای پاسبانان چون‌گل شنبلید زرد می‌شود . شیرین به شاه می‌گوید چاره‌ای بیندیش که مبادا برجانت‌گزندی رسد .

به دانش کنون چاره خویش ساز مبادا کت آید به دشمن نیاز

ص ۱۷۴ س ۱۳

شیرویه برخسروپرویزپیروزمی‌گردد و او را درکاخش زندانی‌می‌کند. سپس

به پدر زندانی پیام می‌فرستد که چون تو برپدر شوریدی،طغیان من مکافات عمل تو است. خسرو ادعای اورا رد می‌کند و به شیرویه اندرز می‌دهد . شیرویه برحال پدرتاسف می‌خورد ودستور می‌دهد که وسایل پذیرایی و آسایش اورا فراهم کنند.

به پیشش همه خوان زرین نهند خورشها همه چرب و شیرین نهند

ص ۱۹۴ س ۱۵

اما:

برنده همی برد و خسرو نخورد ز چیزی که دیدی به‌خوان‌گرم‌وسرد

ص ۱۹۴ س ۱۶

شیرین که چون جان شیرین خسرو بـود و از درد پرویز غمگین ، پذیرایی شاه‌را به عهده می‌گیـرد . شاه نیز جز از دست شیرین از دست دیگر کس غذا نمی‌خورد .

همه خوردش از دست شیرین بدی که شیرین ز غمهاش غمگین بدی

ص ۱۹۴ س ۱۷

شیرین روشن‌روان و شیرین‌زبان شب و روز مونس و اندوهگسار شاه است وچون بید به خاطر اولرزان .

شیرویه به‌کشتن پدر فرمان می‌دهد و شیرین را بـه مرگ همسر محبوب والاتبارداغدار می‌سازد . پنجاه وسه روز که از مرگ شاه می‌گذرد ، شیرویه برای

شیرین پیغام می‌فرستد که ای جادوگر بدگهر ، در ایران گناهکار ترکس تو هستی و باید به مکافات عمل نادرست خود برسی . بنا براین هرچه زودتر به درگاه ما بیا .

همه جادویی دانی و بدخویی — به ایران گنهکار ترکس تویی
که تنبل همی داشتی شاه را — به چاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنهکار و نزد من آی — به ایوان چنین شاد و ایمن مپای

ص ۱۹۹ س ۱ - ۲ - ۳

شیرین خشمگین از پیغام بیهوده و دشنام سخت شیرویه می‌گوید مرا با آن کس که خون پدر ریزدکاری نیست .

چنین گفت آن کس که خون پدر — بریزد مباداش بالا و فر
نبینم من آن بدکنش را ز دور — نه هنگام ماتم نه هنگام سور

ص ۱۹۹ س ۵-۶

شیرویه دوباره شیرین‌را به‌حضور می‌طلبد . اما شیرین سخنهای او را برگ و باد می‌خواند و در پاسخ او می‌گوید پرویز را دل ازمهرمن لبریز بود وچشمش به دیدار من روشن .

ز مشکوی زرین مرا خواستی — به دیدار من جان بیاراستی

ص ۱۹۹ س ۱۷

شیرویه از شنیدن سخنان شیرین آن بانوی بیگناه غمگین، خشمگین‌می‌گردد وپیغام می‌دهدکه تو را چاره جزآمدن به درگاه نیست .

چنین گفت کز آمدن چاره نیست چو تودر جهان نیزخونخواره‌نیست

ص ۱۹۹ س ۲۱

بیا و سر تاج ما را ببین اگر هست زیبنده کن آفرین

شاهنامه چاپ امیرکبیر ۵۱۵

شیرین چون فرمان شاه را شنید رنگ از رخسارش پرید و چاره جز فرمانبرداری ندید . ولی‌گفت به تنهایی به پیشگاه شاه نمی‌آیم مگر باعده‌یی .

چنین داد پاسخ که نزد تو من نیایم مگر با یکی انجمن

که باشند نزد تو دانندگان جهاندیده و چیز خوانندگان

ص ۱۹۹ س ۲۳ - ۲۴

شیرویه پنجاه تن مرد دانای سالخورده به مشکوی شیرین می‌فرستد، تا او را به حضور آورند . شیرین لباس سیاه و کبود (لباس عزا) دربرکرد و به نزد شاه نوآمد و به «گلشن شادگان »(کاخ شیرویه) واردگشتو :

نشست از پس پردهٔ پادشا چنان چون بود مردم پارسا

ص ۲۰۰ س ۴

شیرویه به نزد شیرین کس می‌فرستد که از سوگ خسرو دوماه‌گذشته است

من خواستار تو هستم و همچون پدر تو را عزیز وگرامی خواهم داشت .

کنون جفت من باش تا برخوری بدان تا سوی کهتری ننگری

بدارم تو را هم بسان پدر وزان نیز نامی‌تر و خوبتر

جلد هفتم ص ۲۰۰ س ۶ - ۷

شیرین به‌شاه می‌گوید نخست داد مرا ده آنگاه جان من در اختیار تو است شبرویه می‌پذیرد که آن خوبرخ به دفاع ازخود سخن‌گوید. زن سترگ ازپس‌پرده آواز می‌دهدکه ای شاه پیروزبخت مرا زن جادو نامیدی وناپاك .

تو گفتی که من بد زن جادویم ز پاکی و از راستی یك سویم

ص۲۰۰ س ۱۲

شیرین از آزادگانی که درگلشن شادگان بودند می‌پرسد : در سی سالی‌که بانوی ایران بودم ، از تاری و کژی و نابخردی از من چه دیده‌اید ؟ آیا همیشه‌و در همه حال پشت دلیران وکاردانان نبودم ؟ و هرگز جز راستی جستم ؟ آیا جان و تنم از بدی و کاستی در امان نبود ؟ به ایران‌زمین چه‌کس سایهٔ من یاسایهٔ تاج و پیرایه‌ام را دیده یا شنیده ؟ اگر دیده یا شنیده‌اید ؟ باز گویید که « همه کار از این پاسخ‌آید پدید». بزرگانی که در درگاه بودند ازشیرین به خوبی وپارسایی یادکردند .

که چون او زنی نیست اندر جهان چه در آشکار و چه اندر نهان

ص ۲۰۰ س ۲۲

شیرین می‌گوید نیکویی زنان به‌سه‌چیز است: یکی آزرم و شرم و پوشیدگی و آراستن سرا برای همسر و دیگر زادن پسری که شوی خجسته را نام زنده دارد و سه دیگر به زیبایی بالا و روی ونیکویی‌خویش. چون همسر خسرو گشتم « به پوشیدگی در جهان نوشدم » باهمسری من دوران‌کامکاری و فرخی شاه فرا رسید بدانسان « که‌کس درجهان آن نه‌دید وشنید . » چهار فرزند پسر زادم که شاه به وجودشان خرم و شادمان بود . شیرین ماهروی آنگاه چادر از روی برمی‌دارد و روی وموی خود را بدانان نشان می‌دهد و می‌گوید جادوی من همین است و بس .

بگفت این و بگشاد چادر ز روی — همه روی ماه و همه مشك موی
و دیگر چنین هست رویم که هست — یکی‌گر دروغ است بنمای دست
مرا از هنر موی بد در نهان — که آن را ندیدی کس اندر جهان
نمودم همین است آن جادویی — نه از تنبل و مکر و از بدخویی

ص۲۰۱ س ۹ – ۱۰ – ۱۱ – ۱۲

موبی چون گیسوی شیرین تا آن زمان کس نه دیده و نه شنیده بود . شیرویه از دیدار رخسار زیبای شیرین درشگفت شد، و دل دربرش طپید .

چو شیروی رخسار شیرین بدید — روانش نهانی ز تن برپرید

ص ۲۰۱ س ۱۴

چنان حیره ماند اندر آن چهر اوی — که شد دلش آکنده از مهر اوی

شاهنامه چاپ امیرکبیر ص ۵۱۵

شیرویه به شیرین می‌گوید جز تو در ایران زمین همسری نخواهم جست‌و از فرمان تو سر نمی‌پیچم و دردیدگان من جای خواهی داشت.

زن خوبرخ پاسخ داد . ازشاه ایران بی‌نیاز نیستم ، دوحاجت دارم که از شهریار می‌خواهم به انجام هردو فرمان دهد.

شیرویه بدو می‌گوید ، هرآرزویی داری بگوی که رشتهٔ جانم به موی تو بسته است .

شیرین ازشیرویه می‌خواهد، نخست فرمان دهد خواسته‌ها وگنجهای‌آراسته او را به خود او واگذارند . شیرویه دستور می‌دهدکه‌گنجها را بدوسپارند. شیرین ازگلشن شادگان به ایوان خود باز می‌گردد .

به راه آمد از گلشن شادگان ز پیش بـزرگان و آزادگان
به خانه شد و بنده آزاد کرد بدان خواسته بنده را شادکـرد

ص ۲۰۱ س ۲۳ – ۲۴

شیرین‌گنجها را به خویشان ودرویشان بخشید و بندگان راآزادکرد وگوهر و دینار به‌یاد خسرو نثار آتشکده نمود .

ببخشید چیزی به آتشکده چو برجشن نوروز و مهر و سده
به مرد جهاندار خسرو بداد به نیکی روان ورا کرد یاد

ص ۲۰۲ س ۱ -- ۴

شیرین به بزرگان و خدمتگزاران خود می‌گوید از وقتی که به مشکوی

زرین راه یافتم و مهتر بانوان‌گشتم، چه گناهی از من سرزده است‌که دیده یا شنیده‌اید ؟

همه گوش دارید گفتار من نبیند کسی نیز دیدار من
مگویید یکسر جز از راستی نباید ز دانندگان کاستی

ص ۲۰۲ س ۸-۹

کران پس‌که من پیش خسرو شدم به مشکوی زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه از آن پس چه پیدا شد از من‌گناه

ص ۲۰۲ س ۱۰- ۱۱

بزرگان همگی از جای برمی‌خیزند و درپاسخ می‌گویند :

که ای نامور بانوی بانوان سخنگو و دانا و روشن روان
به یزدان که هرگز تو را کس ندید نه نیز از پس پرده آوا شنید

ص ۲۰۲ س ۱۴ – ۱۵

خادمان و پرستندگان بیدار دل نیز به صدای بلند می‌گویند که:

ای شهرناز و « ستوده به‌چین‌وبه روم و طراز » از زمان هوشنگ شاه تا کنون بانویی چون تو پارسا ووفادار و مهربان ونیکخو برتخت نازننشسته است . کرا یارای بدگویی از تواست؟

همانا ز هنگام هوشنگ باز چو تو نیز ننشست برتخت نـاز

که یارد سخن گفتن از تو به‌بد؟ بدی کردن از روی نوکی سزد ؟

ص ۲۰۲ س ۱۵ – ۱۷

شیرین ضمن‌سرزنش شیرویه‌ازکشتن‌پرویز و نه‌رین براو پیام ودرخواستش را با حاضران درمیان می‌نهد . حاضران ازگفتار اوگریان و بر مرگ پرویز متاسف می‌گردند .

ز گفتار او ویژه گریـان شدند هم از درد پرویز بریان شدند

ص ۲۰۳ س ۲

بزرگان از آن بیگناه آنچه شنیده بودند . به شیرویه می‌گویند، شیرویه می‌پرسد آرزوی دیگرآن ماهروی چیست ؟

بپرسید شیروی کان نیکخوی دگر از چه چیز آمدش آرزوی ؟

ص ۲۰۳ س ۴

شیرین به شاه پیغام می‌دهد آرزوی دیگر من این است که دخمهٔ شاه را بگشایم و برای آخرین‌بار او را ببینم که‌به‌دیدارش سخت نیازمندم .

گشایم در دخمهٔ شاه باز به دیدار او آمد ستم نیاز

ص ۲۰۳ س ۶

شیرویه درخواست او را می‌پذیرد : نگهبان در دخمه را می‌گشاید و زن

پارسا مویه‌کنان به درون‌دخمه می‌رود و چهره برچهره شاه می‌ساید ، آنگاه زهر هلاهل می‌خورد و جان‌شیرین به‌جان آفرین تسلیم می‌کند .

شیرویه که از مرگ شیرین بیمار و از دیدنش در بسترمرگ پرزتیمار می‌گردد، دستور می‌دهد تا دخمه‌ای دیگر سازند و به مشك و کافور ، عطرآگین سازند و شیرین را درکنار دخمهٔ شاه درآرامگاه ابدیش جای دهند.

« پوراندخت »

چون از نژادساسان پسری نیافتند، «پوراندخت» را به سلطنت نشاندند. چون پوران برتخت شاهی نشست، بزرگان گوهرودینار بسیار نثار او کردند و پوران بدانان چنین گفت :

کسی را که درویش باشد ز گنج — توانگر کنم تـا نماند به رنج
مبادا ز گیتـی کسی مستمند — که از درد او برمن آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را — بـه آیین شاهان کنم گاه را

شاهنامه‌مول جلد هفتم ص ۲۱۰ س ۴- ۵ ـ ۶

پوران نشانی « پیروزخسرو » را خواست . پیروزخسرو کسی بود که اردشیر پسرشیرویه را کشته و پادشاهی ساسانیان را متزلزل ساخته بود . پیروزرا نزداو آوردند پوراندخت دستورداد که کره‌اسبی حاضر کردندواورا به کره‌اسب بست وچندتن سوار را به میدان فرستاد که کره اسب راآنقدربتازانند تا اوجان به جان آفرین تسلیم کند

سواران چنین کردند . پوراندخت که ازروی داد و نیکوکاری و مهربانی کشور را اداره می کرد ، پس ازشش ماه بیمارشد ودرگذشت .

چوشش ماه بگذشت از کار اوی ببد ناگهان کژ بر کار اوی
به یك هفته بیمار بود و بمرد ابا خویشتن نام نیکو ببرد
چنین است آیین چرخ روان توانا به هر کار و ما ناتوان

ص ۲۱۱ س ۱ - ۲ - ۳

« آزرم دخت »

« آزرم دخت » پس از « پوراندخت » به سلطنت رسید .

بیامد به تخت کیان بر نشست　　گرفت اوهمی این جهان را به دست

شاهنامه مول جلد هفتم ص ۲۱۲ س ۲

آزرم دخت بزرگان را به حضورپذیرفت وبدیشان گفت :

همه کار بر داد و آیین کنیم　　کزین پس همه خشت بالین کنیم

ص ۲۱۲ س ۴

آنگاه گفت هر کس دوستارمن ونسبت به من وفادارباشد، درپناه من خواهد بود وهر کس ازپیمانم بگذردسرش را بریده، بر دارش خواهم زد.

بزرگان بر او آفرین خواندند　　بران تخت گوهر برافشاندند

ص ۲۱۲ س ۸

کشورایران ازتدبیر آزرم دخت درآرامش وامنیت به سرمی‌برد وازتوران و روم وچین وهند نیزبرای اوهدیه‌های‌بسیاررسید. پس ازچهارماه ناگاه آزرم دخت بیمارشد وجهان را بدرودگفت .

ز آزرم گیتی بی آزرم گشت — پسی اختر رفتنش نـرم گشت
شد او نیز وآن تخت بی شاه ماند — بـه کام دل مرد بد خواه ماند

ص ۲۱۲ س ۱۲ - ۱۳

« سمن ناز »

«کورنگ»،شهریارزابلستان دختری داشت‌چهارده ساله‌که در زیبایی وادب وفرهنگ وسواری وزورآزمایی شهرهٔ آفاق بود .

یکـی دخترش بـود کـز دلبری — پری را به رخ کرده از دل بری
شبستان گلستان ز دیدار او — دوزلفین مشکین و گلنار او
یلی بـود مردانـه و تیغزن — سواری سرافراز مـردم فکن
به میدان جنگ ار برون آمدی — به مردی ز مردان فزون آمدی

جلد ششم ملحقات شاهنامه - دبیرسیاقی ص ۱۵ س ۵-۶-۱۸-۲۰

زیبا روی را نام سمن‌ناز بود .

به نام آن پر یرخ «سمن‌ناز» بود گل و یاسمن را از او ناز بود

ص ۱۶ س ۴

سمن ناز خواستاران فراوان داشت . شرط پدر برای موافقت بـا ازدواج دختردوچیزبود: یکی آن‌که خواستگارباید درکشتی پشت سمن نازرا برزمین آورد ودیگر آن‌که مورد پسند خوبروی قرارگیرد .

سمن ناز دایه‌یی داشت کابلی‌وپیشگو که‌از آینده‌خبرمی‌داد . دایه به سمن‌ناز گفته بود که پادشاهی گرانمایه همسر اوخواهد شد. خوبروی که‌ازاین‌مژده شادمان بود،ازمیان خواستگاران کسی را نمی‌پسندید ودرمیدان کشتی نیزکسی نمی‌توانست اورا برزمین زند .

ز خواهنده کس پیش نگذاشتی هـران کامدی خـوار بگذاشتی

به میدان طلب کردیش نازنین چو شیری زدی بر زمینش زکین

ص ۱۶ س ۱۹ - ۲۰

جمشید پس ازشکست ازضحاك،به زاباستان گریخت . چون به زابل رسید، فصل خزان بود وهنگامهٔ برگریزان ، جمشید دربیرون شهر زیردرختی‌به استراحت پرداخت .

سمن‌ناز باکنیزکان خود در باغی نزدیك به استراحتگاه‌جمشید به‌میگساری مشغول بود . کنیزکی از درباغ به بیرون نگـریست و جمشید را در پناه درختی

آرمیده یافت. ناگاه جمشیدرا دیده بر وی افتاد. کنیزك به جمشید گفت: از اینکه پنهانی به تماشا آرمیده‌ای، از بانوی بانوان، دختر کورنگ شاه که در باغ سرگرم تفریح است، بیم نداری؟ جمشید پاسخ داد بدبختی گم کرده‌راه هستم که از تیره‌بختی بدین روز افتاده‌ام. سه جام می از خداوند این بزم بخواه و به من رسان تا از رنج راه رهایی یابم. کنیزك خندید ودوان دوان به نزد بانوی خودآمد و گفت جوانی تیره روز کـه به چهره از تو زیباتر است و بر در، در سایهٔ رز آرمیده سه جام می لعل می‌خواهد. نمی‌دانم چـرا نه خوردنی خواسته است و نه پـوشیدنی، سمن‌ناز گفت که برنا بجز می، نخواهد.

سمن‌ناز باکنیزك به درباغ آمد. جوانی ایرانی یافت که چهره‌اش از درد و رنج درهم و پریشان بود. سمن‌ناز به جوان گفت از چه بدین سایه پناه جسته‌ای؟ جویای کیستی و چرا با دیدن کنیزك به یاد باده افتاده‌ای؟ اگر سر باده گساری داری ازاین در وارد باغ‌شو تا لب از شراب ناب تر کنی. جمشید به سمن‌ناز گفت ای خوبچهر از نژاد شاهانی یا ازپیشه‌وران؟تورا پدر بزرگراست یا سپاهی ومرد افکن؟

توزین چار گوهر کدامی بگوی؟ دلـم را ره شادمـانی بجوی

ص ۱۹س۲

بت زابلی گفت از نژاد شهریارانم و پدر که بجز من دلستانی‌ندارد، شاه زابلستان است. سمن‌ناز که از دیدار جمشید بی‌اختیار دل‌دربرش طپید، برگفتارخود افزود که پدر موافقت دارد باهر کس که مورد پسندم افتد همسر گردم سپس گفت

برخیزو به‌باغ آی که‌هم می‌در آن‌جا وجود داردوهم بت غمگسار باده پیمای .

جمشید را گفتاورفتارسمن نازپسند آمدوباخود اندیشید که‌اگر رازش‌فاش گردد باکی نیست،چون شهریار زابلستان که‌چنین دختری آزاده پرورده است به طور قطع پادشاهی است دادگستر.

جمشید و سمن‌ناز به‌سوی باغروان‌گشتندو به خیمه‌یی‌که درکنار آبگیری برپاشده بود وارد شدند . کنیزکان ماهروی به ساقیگری ورامشگری پرداختند . جمشید سه‌جام می‌پیاپی نوشید و از آن‌همه زیبایی‌وفروشکوه درشگفت‌شد.

سمن ناز بادیدن قامت‌کشیده و بازوی ستبر و رخسار مردانه وفر و جلال جمشید دردل گفت که اوباید ازنژاد شاهان باشد.

به دل‌گفت شاهی است این پرخرد کزینسان نشست از شهان در خورد

ص ۲۰ س ۵

سمن‌ناز لب به‌سخن گشود وبه جمشید گفت به‌گمانم عاشق شرابی ، چون پیش از اینکه نان بخواهی،می‌خواسته‌ای. جمشید گفت «می» را دوست دارم اما اگر نیابمش بی‌تاب‌وقرارنخواهم شد.

به اندازه به هرکه او «می» خورد که پر خوردن از وی بکاهد خرد
عروسی است می شادی آیین‌اوی که باید خرد کرد کابین اوی
چو عود است وچون‌بیدتن را گهر می آتش کـه پیداکند زو هنر

ص ۱۰ س۱۱ -۱۲ -۱۳

بهر چهره چون آینه شد نبید که آید در اوخوب و زشتی پدید

ص ۱۷ س ۱۸

به خاموش چیره زبانی دهد | بـه فـرتوت زور جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند | ز تن مـاندگیهات بـبرون کند

ص ۲۰ س ۱۹- ۲۰

تو، به‌من می‌بده تارفع خستگی کنم ،چون‌وچرا و پزشکی مکن که وظیفهٔ میزبان پذیرایی است نه پزشکی .

اگر چه بود میزبان مهـربـان | پزشکی نه خوب آید از میزبان

ص۲۱ س ۲

سمن ناز جمشید را شناخت، چون پس از گریختن جمشید،ضحاك دستور داده‌بود که تصویر اورا بردیباودینار نقش کنند و در دسترس همگان قرار دهند تا اورا بشناسند . پرنیانی که‌تصویر جمشید برآن نقش شده بود نزد سمن ناز بود. سمن ناز از اینکه جمشید را شناخته است سخنی بر زبان نیاورد و به پذیرائی:

هم انـدر بر کـلهٔ زرنگـار | به بگماز و رامش گرفتند کار
بـر آورد رامشگـر زابـلی | زده چنـگ بـر چامهٔ کابلی
هوا ابر بست از بـخور عبیر | بخندید بـم و بنالید زیـر
پرستار صفها زده مـاهـروی | طرازان بتـان طرازنده موی

ص ۲۱ س ۱۱ -۱۴

جمشید و سمن‌ناز سرگرم باده گساری بودند که دو کبوتر ماده و نربر شاخ سروفرود آمدند.

فرو هشته پر ، گردن افراخته چو نایی دم انـدر گلو ساختـه
به هم هردو منقـار کـرده فراز چو یاری لب یار گیرد به‌ناز

ص۲۱ -س۲۰ -۲۱

چهره پریرخ ازدیدن کبوتران از شرم سرخ شد ولب را به دندان‌گزید. آنگاه کمان‌چاچی‌طلب‌کرد وبه جمشید گفت کدام یك از این جفت‌را میخواهی که‌باتیربدوزم نر یاماده را؟جمشید گفت این سخن دوراز خرد است که بابودن من که‌مردهستم توکبوتران را نشانه قراردهی . زن‌هرچه دلیر وزورمند باشد نیم مرد است‌ومرد پیش‌از زن آفریده‌شده‌است وهنر مرد بیش اززن‌می‌باشد ،از این گذشته برای زن‌هیچ هنری بهترومهمتر ازپارسایی نیست . سزاوار چنان است که اکنون مرا درهنر نمایی بیازمایی .عرق‌شرم بررخسار سمن‌نازنشست‌وپوزش خواهان‌تیر وکمان‌را به‌دست جمشیدداد.

جمشید از اینهمه آزرم و آهستگی وخوشزبانی و خوشخویی سمن ناز به وجدآمد وجامی می درکشید. آنگاه کمان‌را به زه نهاد وگفت اگر دو بال کبوتر ماده‌را باتیر بدوزم جفت آن کسی خواهم‌شد که‌آرزوی من‌است .

سمن‌ناز دریافت که مراد جمشید اوست، جمشید تیر را رها کردوتیربربال کبوترماده خورد واورا برزمین غلطاند.کبوتر ماده روی زمین افتاد و کبوتر نراز جای پریدوبه‌بالین اوآمد .

سمن‌ناز بر جمشد آفرین خواند وبه یادش جام می‌نوشید . سپس کمان را ازدست جمشید گرفت‌وگفت اگر من دوبال کبوتر نررا به هم بدوزم جفت آن

کس خواهم‌شد که آرزوی من است. سمن‌ناز تیرازکمان گشاد ودوبال کبوتر را بهم دوخت .جمشید از هنرمندی اوسخت درشگفت شد.

جمشید و سمن ناز پس ازتیراندازی و هنرنمایی بازبه میگساری نشستند و رامشگـران بـه نـواختن ساز و خواندن آواز پرداختند . بت گلـرخ در اندیشه‌جمشید بود که‌دایهٔ اوبه‌باغ آمد وازدور چشمش به‌جمشید افتاد. چون به‌نزدیك سمن‌ناز رسید، پنهانی ازاوپرسید که این میهمان چگونه بدینجاراه یافته است؟ به‌گمانم که او جمشیدشاه‌است وهمسر توخواهد شد ویزدان از اوپسری به‌تو عنایت خواهدکرد .سمن‌ناز به دایه گفت . آن پرنیان کبودراکه‌صورت‌جم برآن نقش شده است به‌نزد من‌بیاور دایه‌رفت وپرنیان نیلگون را به‌نزد او آورد، شاه از دیدن آن غمگین‌شدوگذشته‌وسلطنت وشوکت ازدست رفته به یادش آمد و همچون ابر بهار به‌گریستن پرداخت . سمن‌نازدلارام علت گریه و اندوه ناگهانی را از جم جویاشد .جمشید گفت هرچند در جهان کسی بی اندوه نیست اما دو کس هستند که بدبخت‌تر از آن‌دو درجهان‌یافت نمیشود .یکی‌بیخردی که‌گرفتار ابلهان‌گردد و دیگر پادشاهی‌که از تخت وتاج‌به درویشی افتد .از دیدن این پرنیان بدان جهت افسرده‌وگریان گشتم که چهرهٔ شاه جم را برآن دیدم وفرواورنگ و بزرگی وفرهنگ اورا به‌یاد آوردم وبرجاه وشکوه برباد رفته‌اش دریغ خوردم . چشمان سمن‌ناز نیز پر ازاشك شدودستور دادکه همه از خیمهٔ او خارج شوندو کسی جزجمشید و دایه باقی نماند . چـون خیمـه ازاغیار خالی شد سمن ناز برپای‌خاست‌ونیایش‌کنان‌گفت که‌دل‌من‌گواهی میدهد تو جمشید فرخ‌زادی ، و من دیری است که دل به مهرت بسته‌ام وبه انتظارت نشسته، این پرنیان غمگسار من بوده است و دیدار تو آرزوی‌دل‌وجان. اکنون اگر بخواهی همسری تـو را پذیرا هستم

دهم جان گر از دل به من‌بنگری کنم خاک تن‌تاتو پی بسپری

ص ۲۶ س۳

جهاندار گفت من‌جمشید نیستم و ممکن است شباهتی میان‌من واوموجود باشد وبسیارند افرادی که‌به‌یکدیگر شبیه‌اند. مرانام «ماهان‌کوهی»است‌وچگونه جرأت می‌کنی که نام جمشید برمن نهی ؟ سمن ناز گفت اگر شاه نام و گوهر خود پنهان نماید،فروشکوهش او را می‌شناساند . که گفته است که تو ماهانی؟ تو جمشید خورشید چهری و گواه براین ، تصویر تواست که براین پرنیان نقش شده‌است. آنگاه اشاره‌به‌دایه‌کردوگفت این‌زن‌پیر مرا مادر است ودانای‌راز. اورازت را برمن آشکارکرده است ،وگفته‌است‌که از توصاحب پسری‌نیزخواهم شد. جمشید سرانجام نرم‌شد و گفت اگرخود را نمی‌شناسانم از آن‌جهت‌است‌که برتو وجان خودبیمناکنم.هم ازبخت خود ترس دارم وهم از توکه‌زن هستی‌وزن هرگز رازدار نیست .

هم از بخت ترسم که‌دمساز نیست هم از تو که بازن‌دم راز نیست

که موبد چنین داستان زد ز زن که بازن دم از راز هرگز مزن

ص ۲۷س ۱۰-۱۱

اگر رازم فاش گردد وپدر تو از آن آگاه،به‌طمع‌جاه‌وثروت مرایابه ضحاك خواهد سپرد یابه دست دژخیم.

دلارام گفت ای شاه والامقام همهٔ زنان‌دارای یك خوی وسرشت‌نیستند.

دلارام گفت ای شه مرزبان نه هر زن دودل باشد و یك زبان
همه‌زن به‌یك‌خوی‌ویك‌خواست‌نیست ده‌انگشت مردم‌به‌یك راست نیست

ص ۲۷ س ۱۸ - ۱۹

سمن‌ناز سوگند یادکرد که‌هرگز رازش‌را فاش نخواهد ساخت‌واز جمشید خواست که‌در نزد او بماند .

مشو ، با من ایدر بمان شادکام نباید که جایی در افتی به دام
کرا بخت فرخ دهد تخت و گاه چو خورسند نبود در افتد به چاه
کنون عهد کردم من ای نامدار کـه بـاشم پرستار تو شهریار

ص ۲۸ س ۲-۴

سمن‌ناز پنهان از پدر با جمشید پیمان‌زناشویی‌بست.

چنان دان که هود اندران روزگار پیمبر بد از داور کـردگـار
به آییـن پیمـانش با او ببست به‌پیوند بگرفت دستش به دست

ص ۲۸ س ۹-۱۰

سمن‌ناز چنان سرگرم جمشید بود که‌پدر را تقریباً از یادبرده بود وکمتر به‌دیدارش می‌رفت .پدر بدگمان شدوکنیزکی قندهاری‌را مامورکردپنهانی‌مواظب دختر باشد ورازش‌را برپدر فاش سازد .

نهاد و نشست وره و ساز اوی بدانسان بـرمـن رسان راز او

ص ۲۹ س ۱۱

دگر روز هنگامی که سمن‌ناز به نزد پدر آمد ، پدر بااو از هردری سخن راند وسیم وزربسیار و«دلارا» کنیزك قندهاری‌را بدو بخشید (دلارا همان کنیزکی است‌که کورنگ‌اورا به‌مراقبت‌دختر برگماشته‌بود).

کورنگ‌اززیبایی وهنرمندی‌کنیزك تعریفها کرد.

تو را شاید این گلرخ سیمتن — که هم پایکوب است‌وهم چنگزن
به‌تودادمش باش از او تازه چهر — گرامی و گستاخ دارش به مهر

ص۲۹ س ۱۹-۲۰

چندی نگذشت که سمن‌ناز باردارگشت وازرنج‌بارداری گل رخسارش به زردی گرایید و سیمین تنش رنجور گشت . کـنیزك راز سمن‌ناز را با پدر در میان نهاد. شاه در این باره چیزی نگفت تادختر به‌دیدنش آمد. کورنگ‌شاه بادیدن دختر خشمگین‌گشت وبا تندی بدوگفت اگر رازت را از من‌پنهان می‌کنی و از دیدارم گریزانی رنگ رخسارت ازسردرون خبرمی‌دهد. پیش ازاین‌از برخوردبا مردان‌ننگت‌می‌آمد امااکنون‌می‌بینم بدون اطلاع‌من عروس‌شده‌ای وباردار . به‌من بگو که‌جفت تودرخانهٔ کیست و مرد بیگانه‌یی که شوهر تو است از چه نژاد و سرزمینی است ؟

نگویی مرا کز چه این روزگار — گریزانی از من چو کاهل زکار ؟
گمانت که رازت ندانم همی — ز چهرت چو نامه بخوانم همی

ص۳۰ س ۹-۱۰

رخت پیش بدچون یکی گلستان — در آن گلستان هر گلی دلستان

کنون سوسنت دردمندی گرفت گلت ریخت ، لاله نژندی گرفت
نگاری بدی چون بهار بهشت نمانی کنون جز به پژمرده گشت
ندانی که بودی اگر چه تویی که آنگه یکی بوده اکنون دویی
زمردان از این پیش ننگ آمدت زبون بود مرد ار به‌چنگ آمدت
نکو گفت دانا که دختر مباد چو باشد بجز خاکش بستر مباد

ص ۳۰ س۱۲-۱۴ ۱۶ -۱۷-۲۰

دختر به‌زاری به‌روی زمین درغلطیدوگفت‌من نه‌آنم که ننگ دودمان باشم ، تو مرا در انتخاب همسر آزاد گذاشته بودی واکنون‌جفت من پادشاه نیك‌اختری است‌که ازهرشهریاری درجهان‌والاتراست وکسی همتای‌اونیست.

کورنگ‌شاه‌شادمان گشت‌وبه سمن‌نازگفت مژده‌یی خوش داده ودرتازه‌یی ازشادی به رویم گشوده‌ای . چون به‌فرمان ضحاك شاه فرداپگاه اورا با نزدضحاك خواهم فرستاد و اوکشور وگنج بسیاربه‌من‌خواهد بخشید.

که گفتست هر کاو رد او به‌بند به گنج و به‌کشور کنمش ارجمند

ص ۳۱ س۱۴

دختر زاری‌کنان پیش پدر نالید وگفت اگر اورا ازمن جدا خواهی‌کرد نخست باید سر مرا ازتن جداسازی .

گر اورا جدا کرد خواهی ز من نخستین جدا کـن سر من ز تن

ص ۳۲ س ۲

دل‌پدر برحال دختر سوخت و با او از در مهر درآمدوبوسه‌ها بر دیدگانش زدوگفت بدانچه خواسته تواست عمل خواهم‌کردوفردا به‌دیدن اوخواهم‌آمد.

به مه گفت من آن‌کنم کت‌هواست به هر روی فرمان ورایت رواست

ز بهر جم از جان وشاهی وگنج برای تو بدهم نیـایم بـه رنج

تو رو زو ره پوزش من بجوی که فردا من آیم به نزدیك اوی

ص ۳۲ س ۸ – ۱۰

دگرروز کورنگ شاه به‌پیشگاه جمشید آمد واز او پوزشها خواست واز در بندگی درآمد. جمشید او را نوازش‌کردوپندها داد.

جمشید وکورنگ مجلس بزم آراستندو به شادی پرداختند. کورنگ شاه هدیه‌های فراوان به خدمت جمشید فرستاد و خود نیز هفته‌یی یکبار به دیدنش می رفت .

پس ازنه‌ماه ازسمن نازخوبچهر پسری‌به‌دنیا آمد که‌نام «تور»براونهادند. چون تور پنجساله شد، هرکس که او رامی‌دید می‌گفت : گویی‌پسرجمشید است که این اندازه به او شباهت دارد .

سرانجام راز جمشید فاش‌گشت وهمه دانستند که اودرکاخ سمن‌نازبه‌سر می‌برد . کورنگ شاه به جمشید گفت که‌باید چاره‌یی بیندیشد تااز شر ضحاك‌در

امان ماند ، جمشید تنها راه چاره را در این دید که اززابل بگریزد وبه‌شهری دیگر پناه جوید .

جمشید تنگدل‌وگریان ازنزد کورنگ شاه‌به‌پیش سمن‌ناز آمد . سمن ناز ازچهرهٔ غمزدهٔ جمشید نگران شد وسبب‌را جویا گشت . جمشید گفت چون رازما فاش‌شده است، پدر توبرجان‌من بیمناك گردیده‌ومرا به فراراز زابل‌رهنما.

مرا گفت اکنون سر خویش‌گیر بهل کن تو مارا ، رهی پیش‌گیر

ص ۳۵ س ۱۰

رنگ همچون‌گل‌سمن‌ناز ازشنیدن این سخن به زردی گرایید و عرقی سرد برچهره‌اش نشست . جمشید اورا دلداری دادو :

بدو گفت جم کای گزیده نگار روان را به تیمار و سختی مدار

ص ۳۵ س ۱۴

چنین است کردار گردنده دور گهی داد بینیم از او گاه جور
گرت‌بهره نوش‌است بی‌نیش نیست دلی نیست کز نیش اوریش نیست
ز گیتی گر آباد گردی به گنج بباید چشیدن به فرجام رنج
تونیز ای دلارام چندین منال که از ناله گشتی به کردار نال
زمن این زمان شاد وبدرود باش به داد جهاندار خشنود باش
تو فرزند را مهربانی نما که فرزندت اکنون بود دلفزا

ص ۳۵ ۱۵-۲۰۰۰

جمشید سمن‌ناز را بدرودگفت‌وبه‌هندوستان رفت .

بکفت این وبگذشت از نو بهار گلستان عالم بر او گشت خار

ص ۳۵ س۲۱

جمشیداز هندوستان به چین رفت ودرآن سرزمین به‌دست ضحاک ناپاک با اره بـه دو نیم گشت. چون سمن‌ناز از مـرگ همسر مهربان آگاه شد ، جامه بر تن‌درید وازاندوه بر سر خاك ریخت.سرانجام تـاب اینهمه اندوه نیاورد و خود را با زهر کشت .

بسی روز بی خواب و خور زیستی زمانی نبودی کـه نـگریستی

سرانجام هم خویشتن را بـه زهر بکشت از پـی جفت بیداد بهر

ص ۳۶ س ۷ – ۹

«شهرو»

سهراب را پسری بود «برزو» نام‌که از نام و نشان پدر و دودمان خود آگاهی نداشت.

افراسیاب که پس ازشکست از رستم ،بادلی‌پرخون به‌چین‌می‌گریخت، در سرراه خود به محلی رسید که «شنگان» نامیده‌میشد . او و همراهانش به کنار چشمه‌ساری‌فرود آمدندتادمی بیاسایند. ناگاه‌شاه‌توران‌زمین‌مردی کشاورزرا دید بس تناور و برومند .

ستاده بدان دشت همچون هیون — به‌تن همچو کوه و به‌چهره چوخون
کشیده برو ساعد و یال و برز — درختیش در دست مانند گرز
قوی گردن و سینه و بر فراخ — به تن‌چون‌درخت‌و به‌بازو چو شاخ

ملحقات شاهنامه ص ۷۷ س ۱۲ ـ۱۳ - ۱۴

افراسیاب اورا به‌پیران ویسه نشان‌دادوگفت در مدت عمربس طولانی‌خود هرگز چنین بروبالایی‌ندیده‌ام وآن‌چنان به‌خود اطمینان‌دارد که ازدیدن ماو اینهمه

سپاهی بیمی به‌دلش راه‌نیافته است .

افراسیاب به‌رویین پسرپیران دستور داد تااورا به‌نزدش آورد . رویین‌به‌نزد برزو رفت و از اوخواست تابه حضور شهریار چین و ماچین رود . برزو به رویین گفت که‌هرگز پیش اونخواهد آمد .رویین اوراازاین‌کار برحذر داشت و گفت:

ز فرمان شه بر متابان سرت که شمشیر یابی تو اندرخورت
ز دانا شنیدم به هر روزگار کـه فـرمان شه رامدارید خوار

ص ۷۸ س ۱۶-۱۷

برزو گفت گفتارت درست است در صورتیکه پادشاه شهریاری دادگستر باشد نه این بیخرد که‌به‌فرمان دیو کار می‌کند نه دستوریزدان. رویین چون این بشنید تیغ ازنیام برکشید تا برزورا به‌خاك وخون افکند . برزوی شیر دل دست درازکرد تارویین را از پشت اسب برزمین اندازد.رویین‌ترسیدو ازبیم جان روی‌به فرار نهاد .برزوی برزگر اورا دنبال‌کرد ودم‌اسبش رابه دست‌گرفـت . رویین به زاری از روی اسب بر زمین افتاد . افراسیاب کـه از دور نظاره می‌کـرد به پیران گفت :

نه از مردم است این‌زاهریمن است من ایدون گمانم که‌بخت من‌است

ص ۷۹ - س۱۷

هم‌نبرد رستم ، جز این مرد نیست و باید او را آماده پیکار با رستم سازم افراسیاب گرسیوز حیله‌گررا مامور کرد تا بامهربانی رامش سازد.

گرسیوز به‌نزدبرزو آمد و برزو راسخت خشمگین دید. به‌نرمی‌گفت کسی را باتوسرپیکارنیست، مامیهمان توهستیم‌ومیهمان هرگز نزد میزبان خوار و بیمقدار نیست.برزو رام شد وهمراه او به‌نزد افراسیاب آمدوزمین ادب‌بوسه‌داد.افراسیاب اورا با چرب‌زبانی ومهربانی درکنار خود نشاندو:

بدو گفت ای مرد با رای و کام نژادت کدام و چه مردی بـه نام
ز تخم که ای وزکدامین گهر؟ که داری در اینجا زمام و پدر؟

ص ۸۰ س-۲۱-۲۲

برزوگفت پدر را به چشم ندیده‌ام .دیرزمانی است که‌من و مادرم وچند زن‌دیگر در این جایگاه هستیم .نیای‌من‌شیروی گرد است که اکنون پیرگشته است و زمینگیر .

مادرگفته‌است که گاه‌بهار روزی که‌پدرش‌به‌نخجیر شیر رفته‌بود گردی‌سوار گذارش بدین‌مکان‌افتاد. جوان‌دلاور از اوآب خواست . مادربدوآب داد و جوان رااز دیدار روی وموی مادر پای اختیار سست‌گشت‌وسخت خواهان او گردید . مقاومت مادر در برابر جوان موثر نیفتاد و ناچار تسلیم اوگشت. از این پیوند اجباری من‌به‌دنیا آمدم .

افراسیاب به‌برزو گفت که‌بخت یار توگشته است که‌من‌بدین مکان آمده‌ام، چون اگر مرایاری‌دهی هم ثروت‌ونعمت به توخواهم بخشید وهم دخترخودرا و سرانجام نیزبه‌شاهی خواهی رسید.

بدو گفت ای گرد پهـلو نژاد زمانـه تو را داد دولت بداد

بیابی زمـن دولت و کام تـو به شاهی کشد این سرانجام تو
همان کشور و دخترم آن تو است همان لشکرم زیرفرمان تو است
ز توران زمین تا به‌ماچین و چین تو را شهـریاران کنند آفرین

ص ۸۱ س ۱۹-۲۲۰۰

سپس‌گفت سهمگین کاری مرا در پیش است که‌به یاری ویاوری توسخت نیازمندم وآن از میان بردن پهلوانی‌ایرانی‌است که به‌دست اوهمه دلاوران توران زمین به‌خاك‌وخون‌غلطیده‌اند،اما باتمام‌پهلوانی‌وسترگی گمان می‌کنم تاب برابری باتو را ندارد .

برآنم که با تو نتابد به جنگ گرش چند در جنگ تیز است‌چنگ

ص ۸۳ - س-۴

گل رخسار برزو ازشنیدن سخنان افراسیاب شکوفا گردید ونام هم هم‌نبرد خودرا جویا.

افراسیاب پاسخ داد نامش‌رستم است‌وتهمتنش خوانند.

تهمتنش خوانند و رستم به نام پدر زال و از پشت دستان سام

ص ۸۳ س -۱۲

افراسیاب گفت هراندازه سپاه‌وسلاح و گنجینه لازم باشد در اختیارت خواهم گذاشت . برزو اورا به‌شکست رستم وپیروزی ترکان امیدوار ساخت .

بسازیم لشکر به ایران شویم به‌پیکار آن نره شیـران شویم

به فیروز بخت شه افراسیاب کنم دشت ایران چو دریای آب
ستانم زکیخسرو آن تاج و تخت نمانم به آن بوم شاخ درخت

ص ۸۴ س ۵-۷

افراسیاب خواسته‌بسیاربه‌برزو بخشید. برزو زبان‌به ستایشگری گشود وبا ثروت بیکران‌به‌نزد مادرشتافت.

برزو ماجرا به‌مادر بازگفت و اورا از رفتن خودبه‌جنگ رستم زال‌باخبر ساخت . مادر فغان برکشید و اشکریزان جامه برتن‌دریدوپسررا از پیکار بارستم برحذر داشت .

برزو به مادر گفت آنچه خواست خدا باشد همان خواهد شد . واز نزد مادر به‌پیش افراسیاب‌بازگشت. برزو از افراسیاب خواست‌تا اوراآیین جنگاوری بیاموزند .

افراسیاب به‌پیران‌ویسه دستور داد جنگاوران برگزیندو وبرزو را بدیشان سپارد .پیران ده‌تن ازیلان‌برگزید و آنان شب‌وروز به‌تعلیم برزو پرداختند . پس از شش ماه برزو چنان در فنون رزم مهارت یافت که از استادان خود پیشی گرفت.

برزو به نزد افراسیاب‌آمد و ازاوخواست که‌سازوبرگ‌پیکاررافراهم سازد ولشکر بسیار بدو واگذارد ،تابه‌جنگ‌رستم‌رود. افراسیاب شادمان‌شدوبه گنجور دستورداد آنچه برزومی‌خواهد در اختیارش بگذارد .برزو لباس رزم در برکردو بر اسبی کوه پیکر نشست . گویی سام نریمان است که آماده کارزار شده است .

زسام نریمانش نشناخت کس تو گفتی که سام سوار است وبس

ص ۸۹ س ۲

. برزو افراسیاب‌را اطمینان دادکه روز روشن را بررستم ولشکریان او تیره‌تر ازشب‌تارخواهد ساخت .

چنین گفت با شاه توران زمین که ای شاه ترکان و ماچین و چین
تودل را بدین کار غمگین مکن میان دو ابرو پراز چین مکن
که من چون‌سپه روی آرد به‌روی زنم سنك را یکسره بر سبوی
دل تو ازین کار بی‌غم کنم همان پشت بدخواه توخم کنم
بسبرم سر رستم زال زر بد اندیش شه را بدرم جگر
نمانم به ایران زمین بارو برگ بر ایشان فشانم یکسی باد مرگ
نه رستم بماند نه‌شاه و نه تخت سپارم به توران‌همی تاج‌و تخت

ص۹۱ س. ۱۶-۲۲۰۰۰

افراسیاب بار دیگر خواسته بسیار به برزو بخشید برزوهدیه‌های شاه‌رابه نزد مادر فرستاد .مادر از دیدن آنها اشك از دیده‌روان‌ساخت وباخود گفت این خونبهایی است که افراسیاب به‌یگانه فرزندم‌داده است .

مادر از درد غم فرزند شبرا به روز رساندولحظه‌یی خواب به چشمانش راه نیافت .

به‌کیخسرو خبررسید که افراسیاب بادلیری تازه‌نفس ونوخاسته ـ که‌چشم روزگار همانندش را ندیده است ـ وسازوبرگ بسیارولشکری بیشمار به‌ایران‌روی نهاده است .

کیخسرودبیر را پیش‌خواندوفرمود به جهان پهلوان رستم شیر دل نامه‌یی بنویسدواز او بخواهد هرچه‌زودتربا لشکریان خود به‌نزد شاه‌جهان‌آید .

پیش از آمدن رستم میان‌پهلوانان ایرانی‌چون‌گیو و گودرز وطوس با برزو جنگ‌درگرفت.طوس وفریبرزبه‌دست برزوگرفتار گشتند افراسیاب وبرزو و پیران ویسه و دیگربزرگان‌تورانزمین به میگساری نشستند . افراسیاب چون ازباده ناب مست و بیتاب شد، فریبرزوطوس رابه‌در خیمه برپای‌داشت وناسزاگویان بدیشان گفت که‌فرداهردوراپردار خواهدزد.

رستم به رزمگاه آمد وازدور چشمش به‌برزو افتاد.ازدیدار اودل دربرش لرزید وبا خود گفت گمان نمی‌کنم این‌جوان ازنژاد تورانیان باشد ،گویی‌سام نریمان است که ازدورنمایان است.

دراین هنگام‌دژخیم دوزندانی خود فریبرز وطوس را به زندان باز می‌گرداند تادیگر روزبردارشان‌زند .

رنگ‌رخسارستم از دیدن‌آنان‌همچون شنبلید به زردی گرایید وبی اختیار شمشیر از نیام برکشید و بر زندانبان حمله برد و با کمک گستهم، فریبرز و طوس را از چنگ دشمن رها نید وبه نزد لشکریان ایران باز گرداند .

دگر روز که افراسیاب وپهلوانان سراز خواب برداشتند واز رهایی‌فریبرز و طوس آگاه‌شدند، بر جان خود سخت بیمناک‌گشتند. برزو آنان را دلداری داد و گفت در میدان کارزار، زورآزمایی مرا بااین مرد زابلی خواهید دید .

میان رستم وبرزو جنگ درگرفت و دست رستم دراین جنگ رنجه گشت. رستم قصد رفتن به سیستان کرد و پهلوانان ایرانی از تصمیم او نگران گشتند.

به رستم خبر رسید که فرامرز به نزد او خواهد آمد . رستم و دیگر

پهلوانان بسیار شادمان گشتند . فرامرز تااز راه رسید با بـرزو به جنگ پرداخت و برزو به‌دست او گرفتار گردید . برزو رابه نزد کیخسرو آوردند . وبرزو زمین ادب بـوسه داد وشهریـار را ستود. کیخسرو از اصل و نـژادش پرسید . برزو چگونگی زندگانی خود و برخوردش با افراسیاب را درشنگان بیان کرد . رستم چون این بشنید از کیخسرو خواهش کرد که برزو رابیخشد. شاه‌اورا به رستم سپرد . رستم برزو را شبانه به همراهی فرامرز روانه سیستان‌کرد .

« شهرو » مادربرزو همینکه از گرفتاری فرزندآگاه‌گردید،اشکریزان و ناله کنان به نزدافراسیاب رفت و جویای فرزند گمشدهٔ خود شد. افراسیاب‌به اوگفت که پسرش در پیکار با ایرانیان گرفتار شده است .

شهر و شتابان به ایران آمد وبا زیـرکی به درگاه کیخسرو راه‌یـافت. او همه جا در پـی فرزند می‌گشت اما کلمه یی برلب نمی‌آورد . یك روز که شهرو در حضور شهریار جهان کیخسرو ایستاده بود، ناگاه خروش از بارگاه برخاست که جهان پهلوان به پیشگاه شهریار می‌آید . شهرو چون دست رستم را بسته دیـد علت راپرسید . به‌او گفتند که دست او در جنگ با برزو آسیب دیده است و شاه ازاو خواسته است تادستش بهبود نیابـد به سیستان نباید برود . شهرو گفت چرا سپهدار ایران درمقام انتقامجویی برنیامده است . به‌او گفتند که برزو را فرامرز دست بسته به سیستان برده ودر بند ارگ به بند کشیده است تا رستم به سیستان رود و او را از پای در آورد .

شهرو در اندیشه شد کـه بـرای رهایی بـرزو ازبند ارگ چه چاره‌کند . تصمیم گرفت به سیستان برود تا بادر نظر گرفتن اوضاع واحوال به چاره جویی پردازد . شتابان بار سفر بست وراهی سیستان شد . در زابل به سرای بـازرگانی

فرود آمد ونزدیك دكان گوهر فروشان حجره یی گرفت و در آنجا مسكن كرد .

روزی شهرو به در دكان گوهر فروشی ثروتمند آمد كه ازقضا در دستگاه رستم اعتباری تمام داشت ونامش بهرام بود . زن چاره‌گر چند پاره گوهری كه به همراه داشت برای فروش به بهرام عرضه كرد . بهرام گوهر فروش ازدیدن گوهرها در شگفت شد وبه شهرو گفت این گوهرها را چگونه و از كجا به‌دست آورده‌ای؟

بیامد زن چاره گر نزداوی — بدو گفت كای پسر هنر خوبروی
نگه‌كن بدین پاره‌های گهر — كسی را فروش این و یاخود بخر
چو بهرام گوهر فروش آن بدید — چو گلبرگ تازه شد و بشكفید
بدان زن چنین‌گفت آن نامجوی — كرا باشد این ای بت ماهروی

ص ۱۲۲ س ۱۹ – ۲۲

شهرو به‌بهرام‌گفت شوهری بازرگان داشتم بس‌جوانمرد وآزاده، خوبروی و فرزانه كه درشهر آمل درآب غرق شد و مرا به‌دست غم و شیون سپرد . این گوهرها از او به‌جا مانده است .

بهرام‌گوهرها را از شهروگرفت و به‌اوگفت اگرگوهرهای دیگری هم‌داری فردا بیاور تا برای فروش به شهریاران عرضه‌كنم . شهرو و بهرام به سوداگری با هم پیمان بستند .

دوماه‌گذشت و شهرو شب تا صبح از اندوه نمی‌خفت و آه‌سرد از دل پردرد برمی‌آورد،اما لب ازلب باز نمی‌كرد تا مبادارازش آشكار گردد . گاهی نیز به دربند ارگ می‌رفت و ازدورآن رانظاره می‌كرد تا مگر راهی بدان یابد.

یك‌بار که شهرو از در بند ارگ به‌خانه بازمی‌گشت ، بهرام او را دید ، به نزدش آمد و گفت بیگاه است ودر این وقت شب ازچه نخوابیده‌ای و کجابوده‌ای؟ شهرو اشك از دیده روان ساخت وگفت از غم مرگ شوهر دلتنگ بودم و به در ارگ رفتم تا شاید از اندوهم کاسته گردد .

بهرام از شهرو خـواست تا به خانه او رود و ساعتی نزد فرزندان و خویشان او بیاساید و نیزگفت خانهٔ من درارگ است ونوازنده‌یی درآنجا است که روز وشب همدم برزو است و برزو از شنیدن آواز خوش او درطرب می‌باشد.

زن رامشگر را به‌نزد تو می‌آورم تا جان غمگینت را باآواز خوش خود از رنج و اندوه برهاند .

شهرو در دل بسیار شادمان شد، اما به روی خود نیاورد وبه‌بهرام‌گفت‌بیم آن دارم‌که از آمدن من به سرای تو برایت دردسری ایجادگردد . بهرام پاسخ دادکه باك مدار چون رنجی به من نخواهد رسید .

شهرو به خانهٔ بهرام رفت و بهرام دستور داد تا رامشگر را هرچه زودتر به پیش اوآورند . رامشگر آمد و به رامشگری پرداخت . شهرو انگشتری خود را که برزو خریده بود به رامشگر انعام داد . در همین هنگام خبر آوردند کـه رامشگر را برزو احضار کرده است . رامشگر به نزد برزو شتافت . برزو از او پرسیدکه به‌کجا رفته بوده است . رامشگر گفت در ایـن دژ جـوانی است گوهرفروش، بهرام‌نام‌که چون زنی امشب میهمان اوبوده‌است، از من خواست تا برای میهمانش بربط بنوازم و آواز بخوانم . از شنیدن آواز و صدای ساز مـن سرشك از دیدگان زن جاری‌گشت و این انگشتری را به من هدیه داد . از دیدن انگشتری برزو لب را به‌دندان‌گزید و دانست که‌آن زن مادر اوست. برزو درحالی

که به جای اشك خون از دیدگان می‌بارید از قد وقامت و روی و موی زن جویا شد .

خروشی برآورد از دل بـه زار ز دیده ببارید خـون بـرکنار
به درد دلش گفت آنگه بدوی ؟ کـه ای نامور دلبر خـوبـروی
چگونه است بالا و دیدار اوی ؟ چه می‌جوید امشب درآنجابگوی؟

ص ۱۲۶ س ۳ ۰۰۰ ۶

رامشگر پاسخ داد که بهرام‌گوهر فروش‌گفته است نام زن شهروی گوهر-فروش است و سرآمد بازرگانان‌که شوهر خود را درآمل ازدست داده است .

بـدو گفت کای شاه آزادگان چنیـن گفت بهـرام بازارگان
که بازارگان است این شهره زن بـه بـازارگانـی سرانجمن
نکو روی ، آزاده‌یی تیزهـوش ورا نـام شهروی گـوهرفروش
به بالا بلند است و زیبا به روی شخوده‌است‌روی وبریده‌است‌موی
به آمل بگوید کـه شویم بمرد مرا در غم و درد و محنت سپرد

ص ۱۲۶ س ۷ ۱۱۰۰۰

برزو اندوهگین و دردمند شد و سخت اندیشناك. رامشگر از او پرسید این انگشتری چه‌چیز را به یادت آورده است که گل رخسارت چنین پژمرده شده ؟ برزو در پاسخ اوگفت از افشای راز خود بیم دارم چون زنان رازدار نیستند .

بترسم کـه چون بازگویم سخن بد آید بـه روی تو ای نیك زن

زنان گـر بدوزند لب را ز بند به آخر همان بند پاره کنند

ص ۱۲۶ س ۲۱ – ۲۲

اما اگر سوگند یادکنی و با دودست با من پیمان ببندی که دمساز من باشی ناگفتنیها را به تو خواهم‌گفت .

رامشگر به‌گردون‌گردان ومهر روان (۱) سوگند یادکردکه اگر سرش به‌دم تیـغ سپرده شود،هرگز لب ازلب نگشاید .

چو بشنید زن گفت ای پهلـوان به گردنده گـردون و مهر روان

که گر برسرم تیغ بـران بود تنـم در کف شیر غـران بـود

نگویم‌کسی را من این راز تـو بباشم در این کار دمساز تو

ص ۱۲۷ س ۵ – ۷

برزو به رامشگرگفت بانویی که انگشتری به تو داده است به خاطر من بدین دیار آمده،اگر از این زندان مرا برهانی به‌پادشاهی خواهی رسید. هم‌اکنون به سرای بهرام بازرگان برو و در فرصت مناسب باآن زن خلوت کن و از نام و نشان و مقصدش جویا شو .

رامشگر به خانهٔ بهرام بازگشت و بهرام از دیدارش شادمان گشت . چون شب به نیمه رسید بهرام و زن و فرزندانش به خواب رفتند و شهرو و رامشگر تنها ماندند . رامشگر از شهرو پرسید که آیا او مادر برزو است ؟ شهرو آه سرد ازدل پردرد برآورد و به‌او گفت که‌گفته است‌که من مادر برزویم ؟ درجهان ازاین رازکسی آگاه نیست . به‌گمانم برزو پرده از این راز برداشته است.رامشگر

(۱) پیشینیان زمین را ثابت و خورشید را متحرك می‌دانستند .

شهرو را به سکوت واداشت وگفت مبادا بهرام وزن وفرزندانش از این موضوع با خبر گردند،چون درآن صورت برای رهایی برزوکاری از ما ساخته نخواهد بود .

رامشگر به شهروگفت که برزو بادیدن انگشتری به وی گفته است که مادر او هستی . شهروگفتهٔ او را تصدیق کرد و رامشگر سرخوش و شادمان به نزد برزوبازگشت و اورا از ورود مادر مژده داد . برزو ازرامشگر پرسید که چگونه می‌تواند مادر را ملاقات کند و از زندان نجات یابد . رامشگر به برزوگفت که غم به دل راه ندهد و اوچارهٔکار خواهد کرد .

رامشگر به برزوگفت که فردا به نزد شهرو خواهد رفت و ازاو خواهد خواست که چهار اسب باسلاح جنگ و توشهٔ راه تهیه کند .

شب را رامشگر و برزو درگفت و گوی با هم به‌روز رساندند . صبح زود رامشگر به نزد شهرو آمد و او را از تصمیم خودآگاه کرد . شهرو آنچه رامشگر خواسته بود دوروزه فراهم کرد . رامشگر سوهانی باخود به زندان برد تا برزو بندگران از پای خود بگشاید .

بیاورد سوهان ، به برزوی گفت که با تو خرد باد همواره جفت
بسا ، بند از پای و هشیار باش ز دشمن سرت را نگهدار باش

ص ۱۳۰ س ۱۶ – ۱۷

قرار براین‌گذاشتند که شب هنگام که تاریکی همه‌جا را فراگرفت،برزو از دژ به زیر آید وهمراه رامشگر که لباس مردانه پوشیده است از دروازهٔ شهرخارج گردند و به‌شهروکه بیرون دروازه منتظر آن دو است بپیوندند .

برزو رامشگر را تحسین نمود و برطبق قرار رفتارکرد ، هردو به نزدشهرو رفتند . شهرو بادیدار برزو تاب وتوان ازدست بداد وخروش برآورد و برگردنش آویخت . برزو اشك شادی از دیدگان روان ساخت و ازآنچه دراین مدت برسر او آمده بود ، مادر را آگاه‌کرد . برزو به مادرگفت مصلحت آن است که هرچه زودتر روی به‌دیار خود نهیم . شهرو نیزلباس مردانه پوشید و هرسه به‌سوی شنگان روان گشتند .

پس از سه‌شبانه‌روز طی راه، روز چهارم سپیده‌دمان برزو از دورگردی دید و درفشی اژدها پیکر در اهتزاز و هزاران درفش نیز به دنبال‌آن.

سالی یکبار دلاوران ایران بـه سیستان می‌آمدند و در بزم رستم شرکت می‌کردند وبه گل‌افشانی می‌پرداختند . آن درفش ازآن رستم و درفشهای دیگر متعلق به پهلوانانی چون فریبرز و گرگین و طوس وگستهم بودکه همراه رستم برای ترتیب دادن مجلس بزم به سیستان می‌آمدند ، برزو به مادرگفت ، که روز ما سیاه وروزگار برما تباه شده است ورنج و غمخواری تو نیز برباد رفته ، چون رستم اگر مرا ببیند هرگز برمن‌رحم نخواهدکرد.

تلی از دور دیدند وهرسه بدان سوی شتافتند و در پس تل پنهان گردیدند . رستم آنان را دید ودردل‌گفت بی‌گمان جاسوسان تورانزمین هستندکه با دیدن ما گریختند و به بیراهه رفتند . به‌گرگین دستور دادکه هرسه تن را به نزد اوآورد . گرگین چون باد به‌جایی‌که رستم نشان داده بود رفت . مردی دلاور مشاهده کرد که چون شیری آشفته با دو زن در پشت تـل پنهان شده است . گرگین خروش برآورد و از نام ونشان دلاور جویا شد . برزو غرید و ازاو پرسید که توکیستی و ازکجا می‌آیی ؟ گرگین خود را معرفی‌کرد و از برزو خواست که بااو به‌منزل

رستم بیاید. برزو ازآمدن سرباز زد ومیان دوپهلوان جنگ درگرفت. برزو تیری به طرف اسب‌گرگین رهاکرد و اسب زخمی شد وگرگین را ازپشت خود به‌زیر افکند و به سوی قرارگاه رستم‌گریخت. برزو کمندی انداخت وگرگین را به‌کمند کشید . رستم چون اسب‌گرگین‌را دید زواره را به نزد برزو فرستاد.زواره شتابان خود را به برزو رساند ، چون چشمش به برزو افتاد، گمان کرد که این نریمان است‌که زنده شده.

چو نزدیك آن تند بالا رسید سواری ستاده به هامون بدید
تو گفتی نریمان مگر زنده شد فلك پیش شمشیر او بنده شد

ص ۱۳۴ س ۲۱ - ۲۲

زواره چون‌گرگین‌را به‌دست برزوگرفتار دید،غرش‌کنان‌گفت مگر ازو جود یل زابلی بیخبری‌که فرستادهٔ او را چنین به‌بندکشیده‌ای ؟

برزو پاسخ داد که زوربازو و زخم شمشیر مرا ندیده‌ای ، اگر چون رستم تهمتن‌نیستم،کمتر از اوهم نمی‌باشم.

اگر نیستم‌من چنو تهمتن مرا دیده‌ای برسر انجمن
همان زخم بازو گوای من است کمند و کمان رهنمای من است

ص ۱۳۵ س ۱۵ - ۱۶

رستم همان است‌که به نیرنگ از چنگ من رهایی‌یافته است، اگر از پیکار با من سیرنگشته است آمادهٔ پذیرائی از اوهستم .

زواره شتابان به نزد رستم بازگشت و به‌رستم گفت‌که روز سپید برما تیره

و تارگشته است،چون برزو ازبند جسته است و در پس آن تل‌گرگین به دست او گرفتار می‌باشد .

رستم ازشنیدن نام برزو سخت برخود لرزید و در دل گفت همانا بخت از ما برگشته است . نمی‌دانم این دیوزاد چگونه از بندرسته ؟ رستم با پهلوانان به مشاوره نشست وهمگان هم‌پیمان شدند که تا برزو را از پای در نیاورند از پای ننشینند .

رستم خروشان وغران به نزد برزو آمد واو را غرق در سلاح جنگ دید . رستم از دیدار اوسخت حیرت‌کرد . گویی سام نریمان است که سوار براسب است . دوزن را که درزیبایی همچون ماه شب چهارده بودند با او دید و گرگین را نیز به خواری افکنده برخاك مشاهده‌کرد . رستم دردل‌گفت این زنان که و از چه در این جایگاه بااوهستند ؟ چون نزدیك شد زن رامشگر را شناخت و به او گفت ای‌شوخ زن ، این‌مرد چگونه از زندان رهایی یافته است ؟ و نیز پرسید که این‌ماهرخسار(شهرو) کیست؟رامشگر پاسخ‌داد که ای جهان‌پهلوان‌این‌زن‌مادربرزو است وبرزو به‌چاره‌گری او ازبند رسته است.

بدو گفت رامشگـر ای پهلوان تو بـادی همه ساله روشن روان

جهانجوی برزوی را مادر است هم از بهر او در دلش آذر است

ص ۱۳۷ س ۲۰ - ۲۱

به افسون و نیرنگ او شد رهـا جهانجوی ازین بچه اژدهـا

ص ۱۳۸ س ۱

برزو به رستم گفت تورا با زنان چه‌کار است ؟ به‌جنگ من آمده‌ای یا ازپی گفت وگوی باآنان ؟

پس ازخودستاییهای پهلوانانه، میان رستم وبرزو پیکار سختی در گرفت، رستم چون دید از عهدهٔ برزو بر نمی‌آید ضمن ستایش او ازوی خواست که نزد مادر رود و ساعتی بیاساید وبا مادرمشورت کندشاید او وی را از ادامهٔ پیکارباز دارد .

به نزدیك مادر یکی باز گـرد — زمانـی ابا او هم آواز گرد
برآسای و بنشین و چیزی بخور — وزان‌پس چو برگردد از چرخ‌خور
ببند از پـی‌کینه جستـن میان — ببینیم تـا بـرکه گردد زمان
به مادر همه کرده‌ات بازگوی — مگر او ازین کینه پیچدت روی
مگر مادرت روشنایی دهد — تو را بـا خرد آشنایی دهـد
که تاکشته نایی تو بردست من — نماند به حلق تو در شست من

ص ۱۴۰ س ۱۵ - ۲۰

برزو درپاسخ رستم گفت مرا از تووکردار تو بس عجب می‌آید،چون تا خود را ضعیف‌تر ازهم‌نبرد حس‌می‌کنی،درمقام‌نیرنگ‌وتزویر برمی‌آیی. بی‌گمانم دلاورانی را که تاکنون ازپا درآورده‌ای باهمین‌حربهٔ نیرنگ وتزویر بوده است نه ازراه دلیری ومردانگی،وافزودکه پیشنهاد تورا می‌پذیرم ولی‌خرسندم که‌حقیقت را هم بیان‌کرده‌ام تا نپنداری‌که یکبار دیگر هم می‌توانی مرا بفریبی .

رستم به‌نزد ایرانیان بازگشت وبرزو نیزپیش‌مادررفت. برزو ازآنچه واقع شده بود مادررا باخبر ساخت ورستم نیز ماجرا را باپهلوانان در میان نهاد . رستم

باایرانیان دراین‌گفت وگو بود که ناگهان‌گردی از راه سیستان پدیدارگشت وسپس لشکری ازمیان‌گردو خاك بیرون آمد کـه فرامرز درپیشاپیش‌آن درحرکت بود .

همینکه فرامرز به‌لشکرگاه ایران وارد شد،رستم اورا سخت سرزنش‌کـرد که چرا نتوانسته است برزورا دربند نگهدارد .

فرامرز ازآمدن شهرو ازتوران زمین وآشنا ییش با بهرام گوهرفروش و سرانجام رهاندن‌برزو را اززندان به‌کمك رامشگر سخن‌گفت. رستم بیش‌از هزار تازیانه برفرامرز زدوگیو به‌میانجیگری برخاست ورستم را سرزنش‌کرد و تازیانه راازدست اوگرفت.

از او بستد آن تازیانه به خشم — به رستم چنین گفت بگشای چشم
نـه هـنگام خشم‌است ای‌پـهلوان — کـه هنگام گرز است و تیروکمان
که گویند از بهر ترکی که خست — سر و مغز فرزند خود را شکست

ص ۱۴۴ س ۲ – ۴

با میانجیگری‌گیو ، رستم از زدن فرامرز دست برداشت و با بزرگان برای چاره جویی به مشاوره نشست.هر یك از بزرگان کـه عقیده یی ابـراز می‌کرد از طرف‌دیگران رد می‌شد تا اینکه گرگین‌پیشنهاد کردکه‌چون درجنگ و زورآوری کسی از عهدهٔ برزو برنمی‌آیدباید اورا مسموم کرد . این رای مورد پسند افتاد و رستم به آشپز خود دستور داد از خوردنیها هرچه دارد به نزد او آورد . آشپز خوردنیها را پیش رستم آورد . رستم آنهارا به‌زهر آلود و برای برزو فرستاد . برزو با گرگین سرگرم گفت‌و گوبود که گردی ازدورآشکار گشت‌وازمیان گرد، گورخری تیر خورده واز پس‌آن دلیری شیر پیکر با دوسگ شکاری پدیدارشدند.

برزو براسب سوار شد وبه دنبال گورخر دوان گشت . گورخررا باکمند گرفتار ساخت وبه نزد مادر آورد .

رویین پسر پیران ویسه که از شکار بازمی‌گشت،همینکه برزورا دیدحیرتزده از اسب به‌زیرآمد واورا درآغوش گرفت‌وگفت‌که درتوران‌زمین چنین می‌پندارند که تو به‌دست‌پدر دستان گرفتاری . برزو داستان زندگی خودرااز آغازتابه انجام برای رویین بیان کرد وسپس به مادر گفت سفره بگسترد وتا بریان شدن‌گورخر، خورشی‌را که رستم‌فرستاده است برسرسفره بیاورد . رویین ازبرزو پرسیدکه این خورش‌ازکجا رسیده ؟ برزو پاسخ داد رستم آن را فرستاده است . رویین حیرتزده‌گفت‌اگر چه‌درزورآوری‌کسی‌همتای تونیست ولی‌چون جوان‌وکم تجربه هستی باید بدانی‌هرگز کسی بی‌دلیل‌خوردنی برای‌دشمن خود نمی‌فرستد ، ممکن است‌این خورش به‌زهرآلوده باشد.برزو گفت حق باتواست اما تازندگانی کسی به سرنیامده باشد هیچ چیزباعث مرگش‌نخواهد شد . رویین چون‌چنین دید مرغی بریان با پارهٔ کاک (نوعی نان شیرینی) به پیش سگان انداخت . سگان خوردند ودر دم جان سپردند .

یکی مرغ بریان و دو پاره کاک — به‌پیش سگ انداخت بر روی‌خاک
سگان چون بخوردند اندرزمان — به‌سیری رسیدند زان پس زجان

ص ۱۴۸ س ۳ – ۴

برزو چون‌چنین دیدیزدان را سپاس گفت واز مادرخواست که‌اگر گورخر بریان شده‌است، فوری بر سرسفره آورد . برزو و رویین گورخر را خوردند و خود را برای جنگ آماده کردند .

ایرانیان خبر یافتند که رویین بـه نزد برزو آمـده است ، و سخت نگران بودند .

میان‌برزو ورستم جنگ درگرفت.هردو سخت می‌کوشیدند تامگر برهم‌نبرد پیروزی یابد .

شهروبا چشمی گریان ودلی پرخون دست به دعانشسته‌بود تامگر پسر پیروز گردد .

رستم چون زور بازو ودلاوری برزورا دید از نژادو تبارش جویا شد .

بدو گفت رستم که ای نامدار — بـه یـزدان‌دادار از پـروردگـار
کزانچ ازتو پرسم بگویی‌توراست — نـیاری بـه گفتار در هیچ کاست
بگویی که تخم ونژاد تو چیست ؟ — به‌توران‌تو راخویش وپیوندکیست؟
همانا که از تخم‌توران نه‌ای — که جزاز نـژاد بزرگان نـه‌ای

ص ۱۵۴ س ۱۴ – ۱۷

برزو پاسخ داد تو را بانژاد وتبارم چه‌کار ؟

اگر جنگجویی ز من جنگ جوی — سخن بیهده نیز چندین مگوی

ص ۱۵۴ س ۱۸

رستم و برزو باتیر وکمان‌وکمندبه یکدیگر حمله بردند . سرانجام رستم به برزو گفت: از این کارزار به‌تنگ آمده‌ام وراهی جز این نمی‌بینم که بایکدیگر کشتی بگیریم . هرکه پشت دیگری را برزمین آورد او فاتح نبرد خواهد بود .

برزوپذیرفت‌وهردوازاسب‌به‌زیرآمدندوباهم‌گلاویزشدند.پس‌از تلاش وکوشش بسیار رستم‌برزورا برزمین‌زدوبه روی‌سینه‌اش نشست خنجرکشید تاسینه‌اش‌رابدرد.

شهرو که‌نگران نبرد دوهماورد بود وبرجان برزو نگران ، چون چنین‌د بد آسیمه سربه‌پیکارگاه دوید وفریادزنان‌رستم‌را مخاطب قرار دادوموی کنان‌و مویه کنان گفت تورا ازیزدان پاك شرم باد که‌به‌بهانهٔ‌کین ایران وتوران زمانی پسر را پهلومی‌دری و گاه دیگر نواده‌را .

تو را شرم باید ز یزدان پاك — که چونین جوانی برین تیره خاك
به زاری برآری روان از تنش ، — به خونش کنی لعل پیراهنش ،
تو را اونبیـره تو هستی نیا — بر او دل چه‌داری پر از کیمیا ،
جهاندار فرزند سهراب گرد — بدین زور و بازو و این دستبرد
بخواهیش کشتن بدین دشت‌زار — نترسی ز یزدان پـروردگار
که‌گاهی نبیـره کشی گـاه پور — بهانه تو را کین ایـران و تور

ص ۱۵۷ س ۱۳ - ۱۸

رستم به شهروگفت شاید در خواب سخن میگویی،یابرای رهایی اوچنین داستانی ساخته‌ای ،اگرراست میگویی‌ونشانه‌یی از اودردست داری زودنشان بده، که مرا ازاضطراب جان برلب آمده است.

بدو گفت رستم که ای شهره زن — مـرا انـدریـن داستانی بزن
چه گویی مگر خواب گویی همی — بدین دشت چاره چه جویی همی
ز سهراب چون است این را نژاد — بباید مرا راز ایـن بر گشاد

ص۱۵۸س ۱-۳

شهروگفت تاخنجر برسینهٔ برزو است مرا یارای سخن گفتن نیست . رستم

خنجر را به‌دور افکند و شهرو به کنارش نشست و چگونگی آمدن سهراب وبرخوردش را با او ودادن انگشتری‌را به‌عنوان نشانی‌به‌وی بیان‌داشت.

برون کرد زانگشتش انگشتری نگینش درخشنده چون مشتری
به من‌داد و گفتش‌که هین‌گوشدار بدانچت بگویم نکوهوش دار
نگهدار این چون پسر آیدت همه رنج گیتی به سر آیدت
به هنگام آن کاو شود کینه‌ور ببندد به پیکار جستن کمر
بگویش که دارد مراین‌را نگاه که باشد فروزنده چون مهر وماه
اگر دختر آید نکو چون پری در انگشت او باید انگشتری

ص ۱۵۹ س ۱۴ ۱۹

پس از کشته شدن سهراب ،برزو دیده به‌جهان گشود. اورابرای برزگری پرورش دادم تا مبادا همچون پدر در پیکار کشته‌شود. آنگاه‌از آمدن افراسیاب وبردن برزو به‌نزد خود وآموختن فنون‌جنگی‌وآنچه در این‌مدت اتفاق افتاده‌بود سخن‌گفت .رستم از شهروخواست که انگشتری‌را بدونشان دهد .شهرو انگشتری را به رستم‌داد. رستم از دیدن نگین آن رخش چون‌گل شکفته‌شدودانست‌که‌برزو پسرسهراب گرداست.

بدو داد انگشتری زود زن برهنه رخان پیش آن انجمن
نگه کرد رستم بدو بنگرید نگین جفت آن مهرهٔ خویش‌دید
بخندید چون گل رخ تاجبخش زهامون برآمد سر افراز رخش

ص۱۶۰ ـ س ۷۰ ۹

رستم برزو را نوازش کرد وگفت لشکر وپهلوانان ایران زمین در اختیار

توهستند . برزو از رستم خواهش کرد که رویین ولشکرش را امان دهد .رستم پذیرفت وبا برزو به لشگر گاه ایرانیان آمد . رستم به ایرانیان گفت که برزوفرزندسهراب یل‌است، همگان‌شادمان گشتندومجلس‌بزم‌آراستند .

زواره شتابان به‌سیستان رفت تابه‌زال‌مژده‌دهد. زال ازشنیدن این خبرشادمان گردید وفرمان داد تاسیستان‌را آذین بندند.

هنگامی‌که رستم‌وبرزوبه‌سیستان آمدند،زال به استقبالشان آمد وبرزو را در آغوش گرفت‌وبوسه‌ها برسرو رویش‌زد.

بیامد چو برزو مر او را بدید پیاده شد و پیش اسبش دوید
به بر در گرفتش ورا زال زر نشاندش مر او را بر زین زر
به خوردن نهادند یکسر سران همه نامداران آن کشوران

ص۱۶۱ س ۲-۵

سوسن

«رامشگر»

رویین پسر پیران ویسه همینکه به وساطت برزوامان یافت شتابان خود را به‌خانهٔ پدر رساند وپدررا آماده پذیرایی از افراسیاب‌یافت .رویین به‌نزدافراسیاب رفت وبرخورد خود را بابرزووجنگ رستم‌و برزو و سرانجام شناخته شدن برزو که‌فرزند سهراب است و آنچه ازبرزو شنیده‌بود همه‌را حکایت کرد . افراسیاب سخت دلتنگ‌و خشمگین گشت ورآه چاره را از همه‌طرف بسته دید.

سوسن ، رامشگر بزم افراسیاب چون افراسیاب را غمگین واز جان خود سیردید،به او گفت اگر مرا حمایت کنی پهلوانان ایران را به‌زانو درخواهم آورد افراسیاب باپوزخند گفت که‌رامشگر باید رامشگری کند، وحق‌دخالت‌درموضوعی که به مردان ارتباط دارد ندارد.

بدو گفت بنشین و خاموش باش — چو رامشگران جام می‌نوش باش

که‌دیده است رامشگری جنگجوی؟ — نباشد به گیتی چنین راه و روی

زن ار چنـد در کـار دانا بود چو مردی کند سخت رسوا بود

ص ۱۶۴ س ۶ - ۸

سوسن از شنیدن سخنان افراسیاب خشمگین گشت و گفت من‌با کسی سر جنگ‌ندارم،اگر گفته‌ام پهلوانان‌را به‌بند خواهم کشید،از راه پیکار نیست ، بلکه از ره‌حیله‌گری است .

بدو گفت ای شاه ماچین و چین ز گفتار من دل‌مکن پر زکین
که‌گفتست دانای پیشین زمان مباشید ایمن ز مکر زنان

ص ۱۶۴ س ۱۱-۱۲

مردی دلیر می‌خواهم تامرا یاری کند و آنچه می‌گویم انجـام دهد . اما دلاوری باشد که رستم اورا هرگز ندیده باشد . افراسیاب گفت اگر چنین کنی تو رابانوی بانوان خواهم کرد .

افراسیاب «پیلسم» چینی‌راکه‌همیشه‌درآرزوی جنگ‌بارستم‌بود، بـه سوسن معرفی‌کرد. سوسن به‌پیلسم گفت اگر گوش هوش به من دهی،یکایك پهلوانان را به دست تو اسیر خواهم کرد . پیلسم پیمان بست که مطیع فرمان اوباشد

سوسن از افراسیاب خواست که وسایل بـزم رااز خوردنی و نوشیدنـی و نواختنی‌به بهترین صورت برای او آماده کنند و همچنین داروی بیهوشی به‌او بدهند و ابزارهای رزم را نیزفراهم آورند .

سوسن وپیلسم با کاروانی از لوازم بزم ورزم به سیستان روی نهادند .

رستم و برزو ودیگر پهلوانان در خانهٔ سام نریمان بهمیگساری اوقات می‌گذراندند .

در مجلس بزم هنگامی که سرها از بادهٔ ناب گرم شد ، میان طوس‌وگودرز اختلاف افتاد . طوس خشمگین مجلس‌را ترک گفت . رستم از گودرز خواهش کرد، به‌دنبال او رود و از اوپوزش بخواهد.گودرز بیدرنگ درپی‌طوس روانشد. گیو به رستم گفت هرچند گودرز مردی فرزانه و خردمند است، ولی طوس سری پر شورو دیوانه دارد . بیم آن می‌رود که گوش به‌گفتار گودرز ندهد وبا اوبه جنگ پردازد . بهتر است که برای باز آوردنشان درپی آنان روان گردم . گیو نیز به نزد آن دو شتافت. گسهم سرفراز نیز برای اینکه مبادا گیوو گودرز،طوس را از پای درآورند، از مجلس میهمانی دنبال‌آنان رفت . بیژن پهلوان هم رفت که بدانان پیوندد .

چون مدتی گذشت واز هیچیك ازدلاوران خبری نشد، رستم مضطربانه به فرامرز نگریست وگفت مبادااز برخورد پهلوانان بایکدیگر اتفاق بدی بیفتدوآنان به جان هم افتند . زود به نزدشان برو وبدیشان بگو که رستم در انتظار شان چشم به در دوخته است . فرامرز چون‌باد خود را به پهلوانان رساند.

رستم وبرزو سرگرم گفت وگوبودند که زال ازدر درآمد وسراغ دلاوران را از رستم گرفت . رستم آنچه اتفاق افتاده بود همه را حکایت کرد .

طوس هنگام‌خروج از خانهٔرستم آنچنان مست بودکه سرازپا نمی‌شناخت و بی هدف اسب می‌راند . ناگاه گورخری نظرش را جلب کرد . طوس برای

شکارگورخر اسب راتازاند، اسب از پـای در آمد وطوس رانقش زمین ساخت ، طوس ازمستی برروی خاك به خواب رفت . شب را طوس همانجا گذراند وچون روز شد ومستی ازسرش‌به‌دررفت، بیمناك گردید، بیدرنگ براسب سوارشد وروی سوی‌ایران نهاد . ناگاه از دور آتشی برافروخته‌دید، به‌طرف‌آتش‌اسب‌راند، چون نزدیك‌شد خیمه‌یی‌شاهانه برپای‌دیدکه‌میخ وستونش از سیم‌ناب وطنابش از ابریشم خام بود . طوس فریاد زد ، که این خیمه از آن کیست ؟ و صاحبش چه‌نام دارد؟ سوسن از خیمه بیرون آمد و طوس را به درون خیمه دعوت کرد وگفت چون از حبش جویا شدی بنشین تا داستان خود را بگویم . طوس به درون خیمه رفت سوسن بـاطنازی و عشوه گری بـه طوس گفت‌کـه رامشگری بیمانندم‌واز بـیم افراسیاب به ایران می‌گریـزم . طوس شاد شد ودردل گفت اگر ایـن را مشگر را به‌نزد شاه برم ؛ برجاه و جلالم خواهد افزود .

سوسن ، خوان گسترد ، چون خوردنی خورده شد ، طوس از سوسن جامی شراب خواست . سوسن سبك از جای برخاست و جامی شراب به دستش داد . چون سرطوس‌از باده ، گرم شد خودرا به سوسن شناساند .

بـدو گفت طـوس دلاور مـنم ز پشت جهاندار نوذر منم

ص ۱۷۷ س ۲۲

طوس باز شراب خواست . این بار سوسن شراب را به بنگ آمیخت وبه طوس داد . طوس از شدت مستی به‌خواب رفت . سوسن پیلسم را صدا کرد ، تا طوس را به‌بند کشد . گودرز که به دنبال طوس آمـده ودر هیچ کجا اثری ازاو

نیافته‌بود، به‌ناگاه آتشی از دوردید، گودرز پنداشت طوس شکاری برخاك افکنده‌و سرگرم بریان کردن آن است . تازان به‌جانب آتش روی آورد ودرپس آتش خیمه‌یی برپای دید ، که‌زنی زیبا وطناز درون آن‌نشسته است . گودرز پرسید این خیمهٔ شاهانه از کیست ؟ سوسن گفت از اسب فرودآی وزمانی بیاسای تاداستان خودرا بگویم . گودرز ازاسب به‌زیر آمد و به‌درون خیمه رفت . سوسن نامش را جویا شد .

ز گرد نکشان مرتو را نام چیست؟ بدین تیره شب مرتو راکام چیست ؟

ص ۱۷۹ س ۲۰

گودرز پاسخ داد نامم گودرز است وپسر گشوادم.

منم پور گشواد گودرز راد جوانمرد چون من ز مادر نزاد

ص ۱۷۹ س ۲۳

گودرز علت آمدن سوسن را بدین دشت ازاو پرسید . سوسن در پاسخ همان را گفت که به طوس گفته بود . گودرز شاد شد و بدو اطمینان داد که اورا نزد شاه ایران خواهد برد . سوسن گودرز را مانند طوس بیهوش ساخت و پیلسم اورانیز به‌بند کشید .

پهلوانان‌ایرانی که‌یکی‌پس از دیگری برای بازگرداندن‌طوس ازسرای رستم خارج شده‌بودند با حیله‌گری سوسن یکا یك گرفتار گشتند.

پیلسم‌دلاوران‌را که‌به‌بندمی کشید، گوش‌ودهانشان رانیزمی‌بست . اما هنگامی که بیژن را گرفتارساخت، خوشبختانه فراموش کرد که‌دهان وگوشش را ببندد.

بیژن‌مترصدبود که اگر از پهلوانان کسی به در خیمه آید اورا ازورود بـه خیمه بازدارد وبگوید که همهٔ پهلوانان به‌افسون سوسن به‌دست پیلسم گرفتار گشته‌اند .

فرامرز آخرین پهلوانی بود که به در خیمهٔ سوسن رسید . بیژن از صدای سم اسب وشیهه‌اش دانست که پهلوانی از راه رسیده است . بیژن باتمام قوا فریاد برآورد و باصدای بلند اورا از ورود به خیمه‌و افسونگری سوسن برحذر داشت. فـرامـرز عنان اسب را کشید و از خیمه دور شد . پیلسم چـون چنین دیـد ، سر درپی فرامرز نهاد . فرامرز و پیلسم با یکدیگر به جنگ پرداختند . آن دوسرگرم پیکار بودند که زال به خیمهٔ سوسن رسید وفرامرز رابا پهلوانی در نبرد دید، زال از دیدن یال وکوپال پیلسم دراندیشه شد و برجان فرامرز بیمناك . زال به فرامرز گفت که از پیش پیلسم بگریزد وبه نزد رستم رود و بـه‌او بگوید کـه هنگام بـزم نیست وهر چه زودتر به‌جنگ پیلسم آید .

فرامرز در پاسخ گفت می‌ترسم بـه‌دست پیلسم کشته شوی، چون تو پیری واو برنا، واگرخدای ناخواسته به‌دست اواسیریاکشته گردی ، آیا ازمن به‌زشتی یـاد نخواهند کرد که او گـریخت و پیری را بـه جنگ واداشت ؟ زال گفت مرگ‌من اهمیت‌ندارد ، مهم این است که جوانان ما از پای درنیایند .

فرامرز به نزد رستم آمد . زال وپیلسم با یکدیگر به نبردپرداختند . فرامرز

رستم رااز آنچه گذشته بودبا خبر ساخت . رستم‌بافرامرز وبرزوبه‌نزد زال وپیلسم آمدند ، رستم وپیلسم به زور آزمایی پرداختند . هیچیك ازدو پهلوان نتوانست پشت دیگری را برزمین آورد . این جنگ دونفره بـه نبرد میان دوکشور ایران و توران انجامید . سرانجام رستم پیلسم را از پای درآورد وپهلوانان را از بند رهایی‌داد .

باشگاه ادبیات

فهرست‌ها

فهرست نام اشخاص

آ

آبتین ۳۰ ، ۳۴ ، ۳۶

آرزو (دختر شاه یمن) ۴۰ ، ۴۴

آرزو (دختر ماهیار) ۲۶۹ ، ۲۷۰ ، ۲۷۱ ، ۲۷۲

آزادسرو ۲۸۸

آزاده ۲۵۹ ، ۲۶۰

آزرم‌دخت ۲۴۵ ، ۲۴۶

الف

ارجاسب ۲۰۰ ، ۲۰۱ ، ۲۰۹ ، ۲۱۰

اردشیر (پسر بابك) ۲۳۵ ، ۲۳۶ ، ۲۳۷ ، ۲۳۸ ، ۲۴۳

اردشیر (پسرشیرویه) ۳۴۳

اردشیر دراز‌دست ۲۱۱ ، ۲۱۵

اردوان ۲۳۵ ، ۲۳۶ ، ۲۳۷ ، ۲۳۸ ، ۲۳۹

ارنواز ۲۷ ، ۲۸ ، ۳۱ ، ۳۲

اسپنوی ۱۶۳ ، ۱۶۴

اسفندیار ۱۷ ، ۲۶ ، ۲۰۰ ، ۲۰۱ ، ۲۰۲

اسکندر (پسرداراب) ۸ ، ۱۱ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰ ، ۲۳۴

اسکندر (پزشك) ۲۱۹

اشکش ۱۸۵

افراسیاب ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۰۴ ، ۱۱۴ ، ۳۶۱

اکوان‌دیو ۱۷۴

الیاس ۱۹۷ ، ۱۹۸

انوشیروان(کسری) ۲۸۳،۲۸۵ ، ۲۸۸ ،
۲۸۹ ، ۲۹۰
اورمزد ۲۴۵ ، ۲۴۶ ، ۲۴۸
اهرن ۱۹۴ ، ۱۹۵ ، ۱۹۶
ایرج ۳۳ ، ۴۴ ، ۴۵ ، ۱۳۷
ایزدگشسپ ۳۰۸

ب

بابك ۲۳۶ ، ۲۳۸
بارمان ۱۰۳ ، ۱۱۶
بانوگشسب ۱۵۶
برزو ۲ ، ۳۶۱ ، ۳۶۲ ، ۳۶۳ ، ۴۶۴
برزین ۲۶۵ ، ۲۶۶
بروخیم ۲ ، ۲۷ ، ۱۱۷ ، ۲۲۲
بندوی ۳۰۴ ، ۳۱۱ ، ۳۱۸ ، ۳۱۹
بوزرجمهر ۲۸۸ ، ۲۸۹
به‌آفرید ۲۰۰ ، ۲۰۱ ، ۲۰۹ ، ۲۱۰
بهرام(پسر گودرز) ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ،
۱۲۳ ، ۱۲۴
بهرام (سردار لهراسب) ۱۹۸
بهرام چوبینه ۲۱ ، ۳۰۲ ، ۳۰۳ ، ۳۰۴
بهرام‌گور ۱ ، ۵ ، ۲۵۷ ، ۲۶۲ ،
۲۷۷
بهرام‌گوهرفروش ۳۶۹ ، ۳۷۰ ، ۳۷۱ ،
۳۷۲ ، ۳۷۳
بهمن(پسر اسفندیار) ۱۷ ، ۲۰۴ ، ۲۰۶ ،
۲۱۱ ، ۲۱۵
بهمن (برادرزن اردوان) ۲۳۹ ، ۲۴۵
بیژن ۱۹ ، ۱۲۵ ، ۱۶۳ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷
بیطقون ۲۲۹ ، ۲۳۰ ، ۲۳۱ ، ۲۳۲ ،
۲۳۳

پ

پرمایه (پسرفریدون) ۳۸
پرویز (خسروپرویز) ۳۰۴ ، ۳۰۵ ،
۳۰۶ ، ۳۱۱ ، ۳۱۷
پشنگ ۴۵
پشوتن ۲۰۰ ، ۲۰۶ ، ۲۰۷
پوراندخت ۳۴۳ ، ۳۴۴ ، ۳۴۵
پولاد ۱۵۴
پیران ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۰۹ ، ۱۲۱ ،
۳۶۱
پیروز خسرو ۳۴۳
پیلسم ۱۴۲ ، ۱۴۳ ، ۳۸۵ ، ۳۸۷ ،
۳۸۸

ت

تخوار ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵
تزاو ۱۶۳ ، ۱۶۴
تور (پسر فریدون) ۳۳ ، ۴۴ ، ۴۵ ،

۱۴۵ ، ۱۵۰
تود (پسرجمشید) ۳۵۸
تهمتن ۸۶ ، ۱۰۳ ، ۱۱۰ ، ۱۱۲ ، ۱۲۰
تهمینه ۱۸ ، ۱۹ ، ۲۶ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲

ث

ثعالبی ۳۲۶

ج

جاماسب ۶ ، ۲۰۰ ، ۲۰۱ ، ۲۰۲ ، ۳۰۴
جانوشیار ۲۲۰ ، ۲۲۱
جریر (جریره) ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ، ۱۳۰
جریره (جریر) ۲۶
جم (جمشید) ۳۵۳ ، ۳۵۸ ، ۳۵۹
جمشید ۲ ، ۲۷ ، ۳۰ ، ۳۴ ، ۳۴۸
جمهور ۲۹۴ ، ۲۹۶
جندل ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲

چ

چهرزاد ۲۱۱ ، ۲۱۲ ، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۶

خ

خراد (سردار اردشیر) ۲۳۸
خراد برزین ۵ ، ۳۰۵ ، ۳۲۳ ، ۳۲۴
خسرو(خسروپرویز) ۲۰ ، ۳۰۴ ، ۳۱۷ ، ۳۱۸ ، ۳۱۹
خوارزمی (ابوبکر) ۳۲۶
خورشید ۱۴۳

د

داراب ۲۱۳ ، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۶ ، ۲۱۷
دارای سوم ۸ ، ۲۲۰ ، ۲۲۱ ، ۲۲۲
دبیر سیاقی (محمد) ۲ ، ۲۷ ، ۱۱۷ ، ۲۲۲ ، ۳۴۷
دلارا (مادر روشنك) ۲۲۲
دلارا (کنیز قندهاری) ۳۵۶
دلفروز ۲۵۶
دوپرون (انکتیل)

ر

رام برزین ۲۸۶ ، ۲۸۷
رزمهر (زدمهر) ۲۸۳
رستم ۱۸ ، ۷۹ ، ۸۱ ، ۸۵ ، ۱۱۱
رشنواد ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۶
روح‌القدس ۲۳۳
رودابه ۱۶ ، ۱۹ ، ۲۶ ، ۴۶ ، ۶۵ ،
روشنك ۸ ، ۹ ، ۲۲۰ ، ۲۲۱ ، ۲۲۲

رویین ۱۴۳ ، ۳۶۲ ، ۳۷۹ ، ۳۸۰ ، ۳۸۳
رهام ۱۲۶ ، ۱۴۸ ، ۱۴۹
ریدك ۶۴
ریدك خوش‌آرزو ۳۲۷
ریو ۱۲۴

ز

زال ۱۶ ، ۱۹ ، ۴۶ ، ۴۷ ، ۴۹ ، ۱۰۱
زردشت(زردهشت) ۲۰۰ ، ۲۰۸ ، ۲۵۱ ، ۳۲۱
زرسپ ۱۲۴
زریر ۱۹۸ ، ۱۹۹ ، ۲۰۲ ، ۲۰۸
زنگهٔ شاوران ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۲۴ ، ۱۲۸
زواره ۲۰۵ ، ۳۷۵ ، ۳۸۳

س

ساسان ۲۱۱
سام ۱۶ ، ۴۶ ، ۴۷ ، ۴۹ ، ۶۸
سپاك ۲۳۸ ، ۲۳۹
سپهرم ۱۰۳
سپینود ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱ ، ۲۸۲
سروشاه ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۳
سعدی ۲۱
سلم ۳۳ ، ۴۴ ، ۱۹۱،۴۵ ، ۱۹۲
سمن‌ناز ۲ ، ۳۴۸ ، ۳۴۹ ، ۳۵۰ ، ۳۵۱
سودابه ۲۱ ، ۸۲ ، ۸۳ ، ۸۴ ، ۸۵
سوسن‌رامشگر ۲ ، ۳۸۴ ، ۳۸۵ ، ۳۸۷ ، ۳۸۸
سوسنك ۲۶۳
سهراب ۲ ، ۲۶ ، ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۳۶۱
سهی ۴۰ ، ۴۴
سیاوش ۱۳ ، ۱۸ ، ۲۱ ، ۸۰ ، ۸۶
سیسنك ۲۶۳
سیندخت ۱۶ ، ۱۷ ، ۲۶ ، ۴۶ ، ۴۷

ش

شاپور (سردار سیستانی) ۱۴۸ ، ۱۴۹ ، ۱۷۸
شاپور(پسر اردشیر) ۲۱ ، ۲۴۰ ، ۲۴۱ ، ۲۴۲ ، ۲۴۴
شاپوردوم (ذوالاکتاف) ۲۴۹ ، ۲۵۰ ، ۲۵۱ ، ۲۵۲ ، ۲۵۳
شیدوش ۱۴۹
شیروی ۳۶۳
شیرویه ۳۱۹ ، ۳۲۰ ، ۳۳۳ ، ۳۳۴ ، ۳۳۵
شیرین ۲۰ ، ۳۱۴ ، ۳۱۵ ، ۳۲۰ ، ۳۲۶

شنبلید ۲۶۶
شنگان ۳۶۱ ، ۳۶۸ ، ۳۷۴
شنگل ۲۷۷ ، ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱
شهربانو (ارم) ۱۵۶ ، ۱۵۷
شهرگیر ۲۲۹ ، ۲۳۰
شهرنواز ۲۷ ، ۳۱ ، ۳۲
شهرو ۲ ، ۳۶۸ ، ۳۶۹ ، ۳۷۰ ، ۳۷۱

ض

ضحاك ۲۷ ، ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۰ ، ۲۸۴

ط

طایر ۲۵۰ ، ۲۵۲
طلحند ۲۹۴ ، ۲۹۶ ، ۲۹۷ ، ۲۹۸ ، ۲۹۹
طورگ (سرداد تورانی) ۱۰۷
طورگ (سرداد چینی) ۳۰۹ ، ۳۱۰ ، ۳۱۴
طوس ۸۰ ، ۸۵ ، ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸
طهمورث ۳۶
طینوش ۲۳۲ ، ۲۳۳ ، ۲۳۴

ع

عطایی۲
علمی(محمدعلی) ۲

ف

فارس‌خان ۳
فرامرز ۱۴۹ ، ۲۰۵ ، ۳۶۷ ، ۳۶۸ ، ۳۷۸
فرانك (مادرفریدون) ۲۶ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۸
فرانک(دختربرزین) ۲۶۶
فرخ پی ۲۵۶
فرخ زاد ۱۹۷
فرشیدورد ۱۴۳
فرنگیس ۱۰۹ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱
فرود ۲۶ ، ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶
فرهاد ۱۴۸ ، ۱۴۹ ، ۱۷۸
فریان ۲۲۹ ، ۲۳۰
فریبرز ۱۴۹ ، ۱۶۰ ، ۱۶۱ ، ۱۷۸ ، ۳۶۷
فریدون ۱۴ ، ۲۶ ، ۳۰ ، ۳۶ ، ۲۸۴
فریزر ۳
فغستان ۲۲۵ ، ۲۲۶ ، ۲۲۷
فغفور ۲۰ ، ۶۲
فور ۲۲۸ ، ۲۳۲
فیلقوس ۹ ، ۲۱۸ ، ۲۱۹ ، ۲۲۴ ، ۲۳۱

ق

قالوس ۱۹۷، ۱۹۸

قباد (کیقباد) ۸۳ ، ۱۴۵ ، ۱۵۰ ، ۲۰۳

قباد(پسر انوشیروان) ۲۸۳ ، ۲۸۴

قباد(د. ك .شیرویه) ۳۱۹

قراخان ۱۶۹

قلون ۳۰۵ ، ۳۲۳ ، ۳۲۴ ، ۳۲۵

قیدافه ۷ ، ۲۲۸ ، ۲۲۹ ، ۲۳۰ ۲۳۱

قیدروش ۲۲۹ ، ۲۳۰ ، ۲۳۲ ، ۲۳۴

قیطون ۲۲۸

ک

کاوه (آهنگر) ۳۷

کاوه‌آهنگر ۲۹

کتایون ۳ ، ۲۶، ۱۸۸ ، ۱۸۹ ، ۱۹۰

کژدهم ۱۱۸ ، ۱۲۰

کسری (د.ك .انوشیروان) ۲۸۴،۲۹۱ ، ۲۹۲ ، ۲۹۳

کلباد ۱۵۴ ، ۱۵۷

کندرو ۳۱ ، ۳۳ ،

کورنگ شاه ۲ ، ۳۴۷ ، ۳۴۹ ، ۳۵۶ ، ۳۵۷

کی‌آرش ۸۹ ، ۹۰

کیانوش ۳۸

کی‌پشین ۸۹ ، ۹۰

کیخسرو ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۱۲۴ ، ۱۴۰ ، ۱۵۱

کید ۲۲۵ ، ۲۴۳ ، ۲۴۷

کیکاوس ۲۱ ، ۸۲ ، ۸۳ ، ۸۴ ، ۸۵

گ

گرانخوار ۲۴۲

گرد آفرید ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۱۹ ، ۱۲۰

گردوی ۳۰۴ ، ۳۰۶ ، ۳۰۷ ، ۳۱۱ ، ۳۱۲

گردیه(کردیه) ۳۰۲ ، ۳۰۳ ، ۳۰۴ ، ۳۰۵ ، ۳۰۶

گرسیوز ۸۰ ، ۱۰۳ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۹

گرگین ۱۴۹ ، ۱۶۶ ، ۱۶۸، ۱۶۹ ، ۱۷۵

گروی زره ۱۴۲

گستهم(دایی خسروپرویز) ۳۰۴ ، ۳۱۱، ۳۱۲ ، ۳۱۳

گستهم(سردار کیخسرو) ۳۶۷، ۳۷۴، ۳۸۶

گشتاسب ۱۸۸ ، ۱۸۹ ، ۱۹۰ ، ۱۹۱ ، ۱۹۲

گشسب ۲۶۹ ، ۲۷۰ ، ۲۷۱
گشواد ۱۵۲، ۳۸۸
گلشهر ۱۲۱ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ، ۱۳۴ ، ۱۴۴
گلنار ۲۳۵ ، ۲۳۶ ، ۲۳۷
گو ۲۹۴ ، ۲۹۶ ، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹
گودرز ۸۰ ، ۸۵، ۱۴۸ ، ۱۴۹ ، ۱۵۰
گیو ۸۰ ، ۸۵ ، ۱۲۵ ، ۱۴۸ ، ۱۴۹

ل

لهاک ۱۴۳
لهراسب ۱۸۸ ، ۱۹۷ ، ۱۹۸ ، ۱۹۹ ، ۲۰۰

م

مالکه ۲۵۰ ، ۲۵۱ ، ۲۵۲
ماه ۴۰ ، ۴۴
ماه آفرید(همسر ایرج) ۴۵
ماه آفرید(دختر برزین) ۲۶۶
ماهان کوهی ۳۵۴
ماهیار ۲۲۱
ماهیار(گوهر فروش) ۲۶۸ ، ۲۶۹ ، ۲۷۰ ، ۲۷۱ ، ۲۷۲
مای ۲۹۴ ، ۲۹۶
مجتهدی (کریم) ۳
مریم ۳۱۷ ، ۳۱۸ ، ۳۱۹ ، ۳۲۰ ، ۳۳۲
مسیحا ۲۲۷ ، ۲۳۳
مشك ۲۶۳
مقاتوره ۳۲۳
منذر ۲۵۷ ، ۲۵۸
منوچهر ۴۵ ، ۴۷ ، ۴۹ ، ۵۰، ۶۷
منیژه ۲۰ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷ ، ۱۶۸، ۱۶۹
مول(ژول) ۱ ، ۲ ، ۲۷ ، ۱۱۷
مهراب ۱۶ ، ۴۶ ، ۴۷ ، ۴۸ ، ۴۹
مهراس ۱۹۷
مهران ستاد ۲۹۰ ، ۲۹۱ ، ۲۹۲، ۲۹۳
مهرك نوشزاد ۲۴۳ ، ۲۴۴ ، ۲۴۵ ، ۲۴۷
میرین ۱۹۰ ، ۱۹۱ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴، ۱۹۶

ن

نادرشاه ۳
ناز ۲۶۳
ناهید ۲۱۸ ، ۲۰۹ ، ۲۲۰
نرسی ۲۵۰ ، ۲۵۱ ، ۲۵۲
نریمان ۳۶۵ ، ۳۶۶ ، ۳۶۷ ، ۳۷۵ ، ۳۷۶

نستیهن ۱۵۴
نوذر ۴۹ ، ۳۸۷
نوشزاد ۲۸۵ ، ۲۸۶ ، ۲۸۷
نوشه ۲۵۰ ، ۲۵۱
نیاطوس ۳۱۷ ، ۳۱۸ ، ۳۱۹
نیرم ۶۷، ۱۱۴

ه

هجیر ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۲۰
هرمزد ۵ ، ۲۹۳، ۳۰۲ ، ۳۰۳، ۳۰۴
همای ۷ ، ۲۰۰ ، ۲۰۱ ، ۲۰۸ ، ۲۰۹
هود ۳۵۵
هوشنگ ۳۴۰
هومان ۱۱۶ ، ۱۱۸
هیربد ۸۸ ، ۹۰
هیشوی ۱۹۰ ، ۱۹۱ ، ۱۹۲ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴

ی

یزدگرد ۲۵۷
یلان سینه ۳۰۳ ، ۳۰۵ ، ۳۰۶ ، ۳۰۸ ، ۳۱۲

فهرست نام‌های جغرافیایی

(شهرها ، کوه‌ها ، رودها، جای‌ها)

آ

آرمان ۱۶۵ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷ ، ۱۷۰

آمل ۳۶۹ ، ۳۷۱

آموی ۳۱۰ ، ۳۱۱

الف

اروند ۲۹

اصطخر ۲۲۲، ۲۳۸

اصفهان ۱۵۹ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳

البرز ۳۶ ، ۳۷ ، ۶۹

اندلس ۷ ، ۲۲۸ ، ۲۲۹ ، ۲۳۰ ، ۲۳۳

اهواز ۲۸۳

ب

بغداد ۲۹

بلخ ۱۰۳ ، ۲۰۰

بندارگه (زندانی‌درسیستان) ۳۶۸ ، ۳۶۹ ، ۳۷۰

بیت المقدس ۲۹

پ

پارس ۲۱۹ ، ۲۲۲ ، ۲۳۶ ، ۲۳۷ ، ۲۳۸

ت

ترمد (ترمذ) ۱۰۹

توران ۱۸ ، ۱۹ ، ۱۰۲ ، ۱۰۸ ، ۱۰۹

تیسفون ۲۳۹، ۲۵۰، ۲۵۵، ۲۸۴، ۲۹۳

ج

جند شاپور ۲۸۶

جهرم ۲۳۸ ، ۲۴۴

جیحون ۱۰۹ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹ ، ۲۹۳

۲۹۳

چ

چاچ ۱۰۹ ، ۲۸۹

چین ۶ ، ۱۸ ، ۶۲ ، ۱۳۱ ، ۲۶۵

ح

حجرهٔ گوهر آگین ۳۲۹

حلب ۱۹۸

خ

ختن ۱۳۲ ، ۱۳۳ ، ۱۴۴ ، ۱۷۹

خراسان ۳۱۱

خزر(سرزمین) ۱۳۳ ، ۱۹۷ ، ۱۹۸

خوره اردشیر (شهر) ۲۳۸

د

دجله ۲۹۰

دژسپید ۱۱۷

دغوی(دشت) ۸۰

دماوند ۲۸ ، ۳۳

دنبر ۲۹۹

ر

روم ۸ ، ۱۸۰ ، ۳۷ ، ۱۸۸ ، ۲۵۳

ری ۲۳۸ ، ۳۰۴ ، ۳۰۶ ، ۳۱۵

ز

زابلستان ۵۴ ، ۵۶ ، ۶۰ ، ۶۴ ، ۸۱

زم ۱۵۹

س

سقیلا ۱۹۴ ، ۱۹۵

سمنگان ۱۹ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۳ ، ۱۱۵

سورات ۳

سیاوش‌گرد (شهر) ۱۳۳ ، ۱۳۴ ، ۱۳۶ ، ۱۳۸ ، ۱۴۸

سیستان ۱۵۴ ، ۲۰۲

ش

شاهد ۸۴

شهرگود ۲۳۸

ط

طراز ۲۴۳ ، ۳۴۰

ع

عمودیه ۲۲۳

ف

فاسقون (بیشه) ۱۹۱ ، ۱۹۲

فرات ۲۱۳

ق

قچقارباشی ۱۰۹

قلا ۱۴۶

قندهار ۳۵۵ ، ۳۵۶

قنوج ۲۸۱، ۲۸۲

ک

کابلستان ۴۶ ، ۴۷ ، ۵۰ ، ۵۱ ، ۵۵

کتابخانهٔ سلطنتی(تهران) ۲

کرمان ۲۲۲

کشمیر ۱۴۸ ، ۲۹۹

کلات ۱۲۱ ، ۱۲۲

کهستان ۸۷

گ

گرگان ۲۹۳

گرگساران ۷۷ ، ۱۷۶

گروگرد ۱۶۱

گلشن‌زرنگار ۱۳۶ ، ۱۶۰

گلشن شادگان ۳۳۶ ، ۳۳۷ ، ۳۳۹

گوهرنگار ۲۷۶

گنبدان ۲۰۹

گندشاهپور ۲۴۲

گنگ ۱۰۹ ، ۱۳۹

م

ماچین ۳۶۲ ، ۳۶۴، ۳۶۶

مازندران ۷۷

ماوراالنهر ۸۷

مای(مکان) ۲۹۹

مداین ۲۸۶ ، ۲۹۳

مرغ(مکان) ۲۹۹

مرو ۲۸۸ ، ۳۰۵ ، ۳۰۹ ، ۳۲۳، ۳۲۴

مسکو ۱

مشکوی‌زرین ۳۲۹ ، ۳۴۰

مصر ۹ ، ۸۶ ، ۲۲۸

مکران ۱۳۳

مهربرزین (آتشکده) ۲۰۰
میلاد ۲۲۶

ن

نیشابور ۲۱۱
نیل ۶۱ ، ۲۴۵ ، ۲۹۸
نیم روز ۶۴ ، ۷۷ ، ۱۴۸ ، ۷۷۱

ه

هاماوران ۸۲ ، ۸۳ ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۹۶
هردم ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۲
هند ۳ ، ۱۸ ، ۳۱ ، ۵۰ ، ۲۲۵
هیرمند ۲۰۵

ی

یمن ۱۴ ، ۱۸ ، ۴۰ ، ۸۹ ، ۱۶۵

فهرست نام دین‌ها ، سلسله‌ها ، نژادها

آ

آیین مسیحایی (ترسا ، مسیحا) ۲۸۵ ، ۲۸۶ ، ۲۸۷ ، ۳۱۸

آیین هندوان ۲۹۹

الف

اسلام ۲

اشکانی ۲۳۵

ب

بابلی ۲۴۸

بربر ۸۵ ، ۸۶

پ

پارسی ۵۳

ت

تازی ۴۶ ، ۵۳ ، ۵۹ ، ۲۵۷

ترك ۱۰۳ ، ۱۰۷ ، ۱۱۱ ، ۱۲۴ ، ۱۵۱

د

دین بهی ۲۸۷ ، ۳۰۶ ، ۳۱۴ ، ۳۱۸

دین ترسا ۲۸۵

دین زردشتی ۲۸۵

دین مسیحا ۲۸۵ ، ۲۸۶

س

ساسانی(ساسانیان) ۵ ، ۲۴۸ ، ۲۵۷ ، ۳۴۳

غ

غیسانیان ۲۵۰

ک

کیانی (کیان) ۱۶۸ ، ۱۷۷ ، ۲۰۴ ، ۲۵۷

م

مغولی ۲۴۸

ه

هیتالیان ۲۸۳ ، ۲۸۴

فهرست نام کتاب ها

ایرانشهر ۲۴۸
برزونامه ۲ ، ۳
پهلوی(رساله) ۳۲۷
چهرهٔ شیرین(مقاله) ۳۲۷
زنان درمنظومهٔ پهلوانی ایران ۳
زندواستا ۲۲۱ ، ۲۵۴
سخن(مجله) ۳۲۷
سوسن‌نامه ۳
گرشاسبنامه ۲ ، ۳
مجمل‌التواریخ ۲
ملحقات شاهنامه ۲

فهرست جشن‌ها

اورمزد ۲۲۱
سده ۲۲۱ ، ۳۳۹
مهر(مهرگان) ۲۲۱ ، ۳۳۹
نوروز ۱۷۶ ، ۲۲۱ ، ۳۳۹

فهرست نام حیوانات

پرمایه(گاو) ۳۵ ، ۳۶
رخش ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۳ ، ۱۸۳ ، ۱۸۴
سیمرغ ۵۵ ، ۵۷ ، ۷۷ ، ۷۸ ، ۲۰۶
شبرنگ‌بهزاد ۱۴۰ ، ۱۵۳
شبرکپی ۳۲۱ ، ۳۲۲
طغری ۲۶۵ ، ۲۶۶

نام‌های متفرقه

جام‌گیتی نما ۱۷۶ ، ۱۷۷
دارمسیحا ۳۲۰
درفش‌کاویانی ۳۷ ، ۳۸ ، ۱۹۸
شطرنج ۳۰۱
صلیب ۲۳۳
فرهٔایزدی ۱۴۴ ، ۱۵۱ ، ۱۸۹
هلاهل ۲۳۹ ، ۳۴۲

کتاب‌هائی که تاکنون ازاین‌نویسنده منتشر شده است

۱ـ دستور زبان فارسی — از انتشارات طهوری

۲ـ دستور مختصر زبان فارسی بضمیمهٔ نمونه‌های تجزیه و ترکیب — « « «

۳ـ نام سازها و دستگاههای موسیقی ایرانی — « « «

۵ـ زنددخت — « « «

۵ـ گفت وگو — « « «

۶ـ چهرهٔ شیرین (در دست چاپ) — « « دانشگاه جندی شاپور

۷ـ در دری با همکاری دکتر ضیاءالدین سجادی، ازانتشارات دانشگاه جندی‌شاپور

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۳	Anpuetil	Anquetil
۱۸	۴	هنر	هند
۲۲	۳	چیر	چیز
۲۶	۲	چلد	جلد
۲۶	۵	شاهناهما	شاهنامه
۵۳	۱۳	رودبه	رودابه
۵۷	۱۴	مزده	مژده
۵۹	۱۲	مهاد	مهان
۶۱	۱۳	یدر	پدر
۶۷	۹	په	به
۷۸	۱	۸۷	۷۸
۸۹	۵	روبش	رویش
۱۱۸	۱۴	آفرین	آفرید
۱۲۸	۱۱	دلاآوران	دلاوران
۱۳۹	۳	خواپ	خواب
۱۴۸	۱۰	اچون	چون
۱۶۳	۱۲	رسیه	روسیه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۲	۴	زند	زنند
۱۷۵	۴	فرنگیس	منیژه
۱۹۲	۳	شیرین	میرین
۱۹۴	۵	«اهرن»	اهرن‌نام
۲۰۵	۱۳	آذین	آذین
۲۲۷	۹	مگرش	مرگش
۲۷۴	۱۲	اینیست	اینست
۲۷۶	۱۱	«نگار	نگار»
۲۷۸	۱۸	مابه	به
۲۸۳	۱	پسر	پدر
۲۹۲	۵	بزرگترند	بزرگترند
۲۹۶	۱۵	باردار	باداد
۳۱۶	۶	مرزبانانی	مرزبانی
۳۸۱	۱	دید	دید

انتشارات دانشسرای عالی

شماره	نام کتاب	نام مؤلف
۱	سنگ‌شناسی	تألیف دکتر عبدالکریم قریب
۲	وجه‌تسمیهٔ گیاهان	« دکتر نصرمفتاح
۳	قواعدالنحو	« دکترقاسم تویسرکانی
۴	تاریخ فرهنگ ایران	« دکتر عیسی صدیق
۵	شیمی‌آلی	« دکتر کیوان نجم‌آبادی
۶	حدائق‌السحر	« دکتر قاسم تویسرکانی
۷	نظریهٔ نسبیت خصوصی	« دکتر منوچهر تسلیمی
۸	شناختن کانیها	« دکتر عبدالکریم قریب
۹	فلسفهٔ‌آموزش وپرورش	« دکتر فتح‌الله امیرهوشمند
۱۰	تاریخ ایران درعهد باستان	« دکتر محمدجواد مشکور
۱۱	چگونه کانیهارا می‌توان‌شناخت	« دکتر عبدالکریم قریب
۱۲	سازمان واداره‌آموزش وپرورش درایران وفرانسه وامریکا وژاپن	« دکتر محمد مشایخی
۱۳	بالیدن	ترجمهٔ مسعود رضوی
۱۴	کلیات تاریخ عمومی	تألیف دکتر اسماعیل دولتشاهی
۱۵	اصول تمرین دبیری	« دکتر سلیم نیساری
۱۶	بلورها	ترجمهٔ دکتر عبدالکریم قریب
۱۷	آزمونهای روانی	تألیف‌دکترابراهیم‌هاشمی‌ـدکترحسن‌بطحائی
۱۸	سازمان واداره‌آموزش وپرورش درانگلستان واتحاد جماهیرشوروی	« دکتر محمد مشایخی
۱۹	سبك خراسانی درشعرفارسی	« دکتر محمدجعفر محجوب
۲۰	مقالاتی چند دربارهٔ زمین	« دکتر عبدالکریم قریب
۲۱	اصول علمی تهیه ، اجرا واستانداردکردن تست	« یوسف اردبیلی
۲۲	دورهٔ مختصرمکانیك استدلالی	« دکتر نصرالله حاج‌سیدجوادی
۲۳	اصول علمی طبقه‌بندی هدفهای تربیتی	ترجمهٔ مسعود رضوی

شماره	نام کتاب	نام مؤلف
۲۴	مجموعهٔنامه‌های خاقانی‌شروانی	بکوشش دکتر ضیاءالدین سجادی
۲۵	سازمان واداره‌آموزش وپرورش درآلمان غربی وهند	تألیف دکتر محمد مشایخی
۲۶	سنگ‌شناسی (چاپ دوم)	« دکتر عبدالکریم قریب
۲۷	شیمی‌آلی	« دکتر کیوان نجم‌آبادی
۲۸	تاریخ اجتماعی ایران درعهدباستان	« دکتر محمدجواد مشکور
۲۹	الکتریسیته	« دکتر محسن علوی‌نژاد
۳۰	فیزیولوژی گیاهی	« دکترمه‌لقا معتمد (قربانلی)
۳۱	زیست‌شناسی جانوری	« دکتر علیمحمد بهنیا
۳۲	تاریخ اروپا ازکنگره وین تاجنگ جهانی دوم	« دکتر اسماعیل دولتشاهی
۳۳	کاروان علم درشاهراه فرهنگ	« دکتر منوچهر تسلیمی
۳۴	جغرافیای زیستی	« دکتر سید محمد غروی
۳۵	راهنمائی درمدارس امروز	ترجمهٔ شکوه نوابی‌نژاد
۳۶	جغرافیای اقتصادی ایران	تألیف ونگارش دکترمحمود حریریان
۳۷	زمین‌شناسی فلات ایران	ترجمه عبدالکریم قریب
۳۷مکرر	اطلاعات شغلی	« یوسف‌اردبیلی
۳۸	تاریخ قدیم	تألیف دکتر اسماعیل دولتشاهی
۳۹	زبان‌تازی درمیان ایرانیان	« دکترقاسم تویسرکانی
۴۰	شعر وادب فارسی درآسیای‌صغیر	« دکتررضا خسروشاهی
۴۱	فهرست کتابهای روان‌شناسی	باهتمام دکترابراهیم هاشمی
۴۲	تاریخ ایران	تألیف خانم دکتراکرم بهرامی
۴۳	تاریخ معاصرایران	« دکترحسن نبوی
۴۴	سبک‌خراسانی‌درشعرفارسی(چاپ‌دوم)	« دکتر محمدجعفرمحجوب

ZANAN-E SHAHNAMEH

By

T. BASSARY

August 1971
Tehran–Iran
MAZGRAPHIC PRESS